

آلبرکامو

# طاعون

ویرایش جدید

ترجمہ رضا سید حسینی



انتشارات البرکام

# آشنایی با آلبر کامو و آثار او آندره موروا<sup>۱</sup>

۱

## طرح ساده‌ای از زندگی

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الجزایری و مادری اسپانیایی به دنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در سال ۱۹۱۴ کشته شده بود) در يك محله فقیرنشین الجزیره به سر برد. خود او گفته است که آفتاب الجزیره و هر محله پلکور<sup>۲</sup> چه مفهومی برایش داشت هم‌قصر مانع این شد که فکر کنم زبر آفتاب و در تاریخ، همه چیز خوب است. آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه چیز نیست. فقر، احترام به رنج و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما له آن همدردی بد ادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می‌کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «حیران» است. پسند خاطر عربری «کامو»، قناعت و بی‌پیرایگی بوده در جریره فقر. خود را در حانه حویض احساس می‌کرد.

۱. این مقاله از کتاب Camus و De Proust اثر آندره موروا ترجمه شده و برای نخستین بار در شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ دوره بیست و چهارم مجله سخن چاپ شده است.

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیایی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصالتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگت. در کامو به میزان زیادی روحیه کاستیلی وجود داشت. می‌گوید نوعی کاستیلی بازی که به من آسیب رساند. شاید، اما در عین حال در ایحاد احترام نسبت به او سهمی داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب انسان عاصی<sup>۱</sup> را بویسد، کتابی که میانه او را با چند تن از دوستانش به هم زد و عده‌ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیایی است در او فراوان بود اما تنها یکی از جنبه‌های آن را هرگز نشاخت و آن، حرص و آرز بود. شرافت، او را از «کیسه» که شرور می‌کند و از «خرسندی» که پلاکت می‌آورد، به دور نگه داشت. «روزه مارتین دوگاره»<sup>۲</sup> از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می‌زند. من این حالت را فقط در چند صفحه انگشت شمار آثار او مشاهده می‌کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی‌پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می‌شد، می‌توانست بر آن غلبه کند.

خورشید مایه آن بود. ما آدمهای ناراض و نه و نامدادان بیخ‌زده به زحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر مجسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الجزایری‌های تبعید شده سرسختانه اصرار دارند که در چوب بمابند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چسب آب و هوایی را دیده باشد، به می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. من عرق در عذاب زندگی می‌کردم و همچنین در نوعی لذت او با «این رستان یگانه، پر لالو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظه زندگی ارزش معجز آسا و چهره جوانی جاودانه‌اش را به او می‌بخشید،

در این باره باید عروسی در تیارا<sup>۳</sup> را خواند:

در ربر خورشید بامدادی شادی عطشی در فضا معلق است... می‌در  
اینها آنچه را که حلال و شکوه نام دارد در که می‌کم؛ حق دوست  
داشتن بی حد و حصر در دیانتها یک عشق وجود دارد، در آغوش

## 1. Homme Révolté

۲. Roger Martin du Gard نوبلنده فرانسوی.

۳. Noces à Tipasa اثر آلر کامو.

کشیدن تر یک رن، و نیز در برگرفش اس شادی عرب که از آسمان  
 آبی به سوی دریا سرازیر می‌شود. - بسم لطیف است و آسمان آبی.  
 من این زندگی و ای بی‌بدانه دوست دروم و می‌خواهم آزاده از آن  
 سخن بگویم. سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس عرو  
 کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مانع عرو  
 باشد. چرا چیزی هست این آفتاب، اس دریا - دلم از هوای آکنده  
 می‌شود و هم از طعم نمک و از نمای گسرده‌ای که در آن لطافت و  
 جلال، نارنگ‌های زرد و آبی در هم می‌آمرد

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، ریاسته شود خاص و زیاده را  
 دارد در مائده‌های رمینی، اما لطیف تر و سالم تر.

می‌شد انتظار داشت که این تماس با روشایی و آب، مردی بیروند به بار  
 آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دستان، در دیرستان سپس در  
 باشگاه ورزشی دانشگاه الحریه، او ورزشکار و بارهکی برجسته فوتبال شد. در  
 عین حال، در کار مطری هم ورزیده بود؛ ژان گریه<sup>۱</sup> استاد فلسفه‌اش که پیوسته  
 استاد و راهم‌ای او باقی ماند، به ارزش وی پی برد و او را به سوی تحصیلات  
 عالی سوق داد. اما ربه‌های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و  
 آسایشگاه پیدا کردند؛ لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضی است که ما را به  
 خودمان یاز می‌گرداند. من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، رهرا بیانه‌ای که  
 عکس‌هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافه‌ی مردی اسوار و لاداب است که  
 چهره‌ی چیل خورده‌اش ما را در برابر سؤال قرار می‌دهد و با قدرت نکامان  
 می‌دهد. می‌گوید له‌چتی سنگین و کور.

خلیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می‌خواست شادی زندگی خود  
 را باز گوید: کمی مانند ه‌گوتنه، اما با حسرت دور از رومان‌تیم قفر از دست رفتن  
 سرچشمه‌ی ثبوغ او در این دیبای تهیدستی و روشایی بود. یک و دو سال بیشتر  
 نداشت که مجموعه‌ی مقاله‌های پشت و رو<sup>۲</sup> را درباره‌ی این چهره‌ی دو گانه‌ی اشیاء

1. Jean Grenier

2. Envers et Endroit

فراهم آورد. سبک او با پهنگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالی‌اش را دربارهٔ هلوین<sup>۱</sup> و اگوستین قدیس<sup>۲</sup> (راهب یوگوسلاوی گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست‌اندرکار شد. به نظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی ژان گرنیه، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثنا ازدواج کرده بود؛ ازدواج اول چندان پایید. در حزب کمونیست<sup>۳</sup> هم نوشت و سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حلیمی زاده نشده بود. می‌گفت: در کارهای بزرگ پرنسیب لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است. و در یادداشت‌هایش<sup>۴</sup> می‌نویسد: عقاید کلی بیش از هر چیزی مرا آزار داده است. و این مرا به یاد جمله آلن<sup>۵</sup> می‌اندازد: همه عقاید کلی نادرستند و این یک عقیده کلی است. دنیا در نظر او نه تفسیر شده بود و نه قابل تفسیر. او نه مسیحی بود، نه مارکسیست و نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشمکر بود؟ آری، اگر روشمکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند؛ از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نگرد. هرمنده بود؟ بی‌شک، هر چند که خودش در آن شک دارد. در بیست و سه سالگی دستخوش این احساس صریح است که دیگر در هنر کاری برای انجام دادن نیست. فقط عمل، باقی می‌ماند و ماجرا در یادداشت‌هایش مصرعی از «گونه» را می‌نویسد؛ عمل همه چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست. در هر حال، اگر قرار است بویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، به اصالهٔ زندگی‌اش. هرمنده بزرگ، بیش از هر چیز، زندهٔ پیوستگی است. شال آتوزگاری در سیدی بل - عباس<sup>۶</sup> وارد می‌کند تا خود را متحجر نکند.

در سال ۱۹۳۸ وارد روزنامهٔ آلژیر رپوبلیکن<sup>۷</sup> می‌شود که پاسکال پیا<sup>۷</sup> اداره‌اش می‌کند. در همان سال کالیگولا را می‌نویسد و طرح پیگانه و اصالهٔ سیزیف را می‌ریزد. از همان زمان، با پیشرسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. طاعون به صورت طرح اولیه در یادداشت‌های همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد

1. Plotin

2. Saint - Augustin

3. Carnets

4. Alain

5. Sidi - Bel - Abbés

6. Alger républicain

7. Pascal Pia

جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع پررنگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه همکاری بیشتر مکز او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی نامه مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دهماره ازدواج می‌کند و به پاریس می‌رود و در روزنامه پاری سوار<sup>۱</sup> مشغول کار می‌شود سپس در نهضت مقاومت کمبا<sup>۲</sup>. در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامه کمبا می‌شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در یک چشم به هم زدن، موفقیت در نثار، او را به صورت یکی از نویسندگان سرشناس جهان نو می‌آورد. در ظرف پنج سال خوانندگان بی‌شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۴ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من درباره «سارتر و کامو» سؤال می‌کردند که گویی نسل جوان آنها را با هم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می‌شناخت. حقیقت این است که کامو پیوسته شهادت اندیشه بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، اسان عاصی کار آن دورا به قطع رابطه می‌کشاند.

در حوالی سالهای ۵۷ - ۱۹۵۶ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به میجاق آمده است، هر دو گروه را به متارکه جنگ دعوت می‌کند. در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل می‌گیرد. دلیل آن ارزش آثار اوست و نیرو شخصیت خود او؛ و هم چنین علاقه آکادمی سوئد به این که در برابر لفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به یک الجزایری بی‌کیه و بی‌عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می‌رفت، باسزها و حمله‌هایی را توجه او می‌سازد. نه ژان کلودیبریسویل<sup>۳</sup> که در این باره از او سؤال می‌کند، پاسخ می‌دهد که این طبیعی است: آنها مرا دوست ندارند. اما این دلیل نمی‌شود که من تقدیرشان نکم در این دلاوری سهمی از سیجیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می‌ترکد، او را بر روی یکی از حاده‌های فرانسه می‌کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود. نه شکامی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یادآوری کنیم که: آنان که عدایان دوستشان دارند،

1. Paris - Son
2. Combat
3. Jean Claude Brisville

جوان می‌میرند. خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگت، در سرعت زیاد و بی درد و رنج انجام گرفت. چه چیزی را جاودانگی می‌توانم امید، جز آنچه پس از مرگم ادامه خواهد یافت؟ از کاموی فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودالی بپردازیم.

## ۲

## افسانه سیریف

باید با افسانه سیریف آغار کرد. این نظم تاریخی بیست. اما برای آثار اولیه کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همه آنها در متن اندیشه‌های جوانیش بود. از کالیگولا تا طاعون فقط اسان عاصی آغازگر فصل تازه‌ای بود. افسانه سیریف شامل جوهر اندیشه‌هایی است که بیگانه نیر به او الهام داد. کتاب اندیشه است به زبانی بسیار فترده، که در سراسر يك نسل اثری ژرف و مداوم باقی گذاشته

خدایان، سیریف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قله کوه می‌بفتانند. از قهچا سنگ با زللی که داشت پایین می‌انداخت. آنها به دلایلی پی برده بودند که هیچ نهمی وحشتناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی شری است. ما در روی این کره خاکی چه می‌کنیم بحر کاری بیهوده و بی‌امید؟ اساق‌ها زندگی کوتاه و بیگانه‌شان را صرف چه می‌کنند؟ برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشجه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به همان روال. اگر به روز کار موفق تویم که صخره را تا قله بالا ببریم، آنگاه يك بهماری یا يك جنگ، دوباره به پایین رهائش می‌کند. و هر صورت. این ماجرا با مرگت که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی‌معنی این اغتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف سرنوشت بشر. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه حنایتی؟ در این جهان عازی از آرزو، انسان خود را بیگانه احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در حایه خودش بیست. این جهان به مرای پاسخ‌گویی به آرزوهای او ساخته شده است و نه برای یاداش دادن به کوشش‌های او.

گسیختگی بین انسان و زندگی، بین هنرپیشه و صحنه دقیقاً همان احساس بوجی است. بوج، از این منبسطه بین هدای انسان و سکوت بی منطق جهان زاده می شود. از لحاظ مطلق، این احساس می بایستی انسان بوج را به سوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا انسان شریفی که تقلب نمی کند. پس از دانستن این که زندگی به درد نمی خورد، می تواند به زندگی ادامه دهد؟

یا این همه، خودکشی ها نادر است. آیا هیچ پدری که انسان از زندگی خود دارد، با حرکتی که برای ترک آن می کند، هیچ رابطه ای وجود ندارد؟ اولین پاسخ این است که در وابستگی انسان به زندگی، چیزی بسیار قوی تر از یک فلسفه وجود دارد تفاوت جسم، بر تفاوت روح می چربد، و جسم در برابر نابودی، عقب می نشیند. پستی از آن که به اندیشیدن عادت کنیم به ریستی عادت کرده ایم. در اغلب موارد، باید روح جسم را گول بزند تا او را وادار به حرکت مرگ آور بکند. فشار دادن روی ماشه به خودی خود آسان است و ظاهراً بی ضرر. به محض اینکه بدن پی برد، مقاومت می کند.

همچنین گریزگاهی وجود دارد امید یک زندگی دیگر. که سعادت آمیز خواهد بود و باید به آن ارزش داد (رستگاری مسیحیان) یا تقلب کالی که زندگی می کنند، نه برای خود زندگی، بلکه برای مقصود والایی که از زندگی فراتر می رود. این والایی ظاهراً مفهومی به زندگی می دهد ولی به آن خیانت می کند. مثلاً کسانی که می گویند: «آری، زندگی من از دست رفته است، اما من برای عدالت مبارزه کرده ام و روزی عدالت پیروز خواهد شد، و این پیروزی پس از من مفهومی به عمل من خواهد داد، محبت است. زیرا مرگ مطلق است. عدالت پس از مرگ کسی، برای دیگران است. با وجود این همه طوری زندگی می کنند که گویی هیچ کس نمی داند که نابد مرده در زیر روشنائی مرگبار این سرخوشت، بوجی طاهر می شود، در برابر محاسبات خونینی که زندگی ما را تربیت می دهد، هیچ اخلاقی و هیچ کوششی پیشاپیش قابل توجه نیست. باز هم تقلب است زیرا تمام بشریت هم، مانند فرد، سیریف است. اگر صحرة آزادی را بالا می برد، به محض این که آن را به قله رساند، صحرة بار پایی می غلطد.

احساس بوجی وقتی زاده می شود که این ظواهری که واقعیت را از ما پنهان می داشتند فرو بریزند. بیشتر مردم مدت های دراز زندگی کرده اند بی آنکه



به آن بیندیشند. فقط در یکی از روزها، چرا؟ سر پرمی دارد و در خستگی حیرت‌آلود، همه چیز اعلاز می‌شود. وقتی که من این جمله را می‌نویسم، شیخ کامو وادارم می‌کند دیوارهای پوچی را که احاطه مان کرده است لمس کنم. آری، نوشتن برای چه؟ این همه کار کردن برای چه؟ حال که چند سال دیگر، و شاید فردا، باید مرد، برای شهرت؟ اما شهرت مشکوک است و اگر بعد از من دوام یابد، من چیزی از آن لحواهم فهمیدم از سوی دیگر، خیلی رود، نوع جامعه‌ای که می‌تواند به چنین نوشته‌هایی علاقه‌مند باشد از میان خواهد رفت، و روزی عم خود کره‌رزمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت، ما به خاطر آینده زندگی کرده ایم؛ هر دا - در آینده - با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمیده فردا همیشه فردا، در حالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می‌برد و می‌فهمد که زمان بدترین دشمن اوست. طعمیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.

پوچی، له در انسان است و نه در دنیا، بلکه در هم‌زیستی این دو است. آنچه یوج است، عبارت است از مواجهه این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و مجرم، به طور تصادفی می‌چرخند و هر طور که می‌تواند درهم می‌آورند، ما، آن تمایل سرگشته و صوح که ندای آن در اعمال وجود انسان طین‌الدار است، فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر حیثیت را بر آن ردن و اندیشه‌های خود را در آن مجسم ساختن. در این صورت، ما چه می‌فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره‌ها، این درخت‌ها؟ این ریح‌ها؟ ما چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را بشناس»، سلراط، بیست از «پرهیزکار باش»، اعتراف‌کننده‌های ما ارزش دارد؟ بازی‌های بهبودی درباره تیره‌روزی‌های بزرگ.

راه حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید بر استعمار به پوچی باید نایق شد این آنگامی به خودی خود هیچ قاعده‌ای را برای «عسل»، الفاسی‌کند. اما عصیان برمی‌انگیزد. بر این دلیل مضحک که انسان را با همه آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی‌سقطی دنیای اطراف او، سلط شد. زیستن، رنده داشتن پوچی است. رنده داشتن آن قبل از هر چیزی عبارت از نگاه کردن به آن است. فردایی وجود ندارد این خود واقعی است. پس زندگی برای آینده در میان

نیست. برخورداری از لحظه هیجان، و غنای دنیا. بارگشت به عروسی تپازا. ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هر دو. لذت بردن از تداوم حال؛ چیه است کمال مطلوب پوچی. هیچ منظره‌ای زیباتر از منظره دکاوت نیست در حال درگیری با واقعیتی که پر آن پیشی گرفته است.

زیرا سیریاک وضع فلاکت‌بار خود را می‌شناسد. روشن‌بینی که باید مایه عذاب او باشد، در عین حال پیروزی او را به انجام می‌رساند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که اثر نفرت، بر خود فائق نشود. کامو در این جا با پاسکال همصدا می‌شود: عظمت انسان در این است که می‌داند که خواهد مرد. عظمت سیریاک در این است که می‌داند صخره باز پایین خواهد تلطید. این واقعیت حردکننده، چون شناخته شده است زوال می‌یابد. کامو شیفته اودیپ سوفوکل است و می‌گوید: به رغم این همه عذاب سالخورده‌گی من و عظمت روحم و دارم می‌سازد نصرت کنم که همه چیز خوب است. این گفته مقدس است. او از سرنوشت، یک مسأله انسانی می‌سازد که باید بین انسان‌ها حل شود.

من سیریاک را در دامه کوه رها می‌کنم! بار سنگین او را بپوسته باز می‌بالم اما سیریاک وفاداری متعادلی با تعلیم می‌دهد که منکر خدایان است و صخره‌ها را بلند می‌کند. او هم نصرت می‌کند که همه چیز خوب است. این جهالی که از این پس هم‌باروایی ندارد. در نظر او نه می‌حاصل است و نه بی‌ارزش. هر حبه این سنگ هر درخشش بلری این کوه آکنده از شب، تنها برای او دنیایی می‌سازد همان تلاش به سوی قله‌ها کامی است که قلب انسان را آکنده کند باید سیریاک را خوشبخت شمرد.

همچنین باید تأثیر این کتاب را که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد در فرانسویان جوان به یاد آورد. هرگز دنیا آن همه پوچ جلوه نکرده بود. جنگ، اشغال، پروزی ظاهری حنوت و بی‌عدالتی، همه اینها حسن تریب تکدیب و اثر دنیایی منطقی عرضه می‌کردند. سیریاک یعنی بشر، بر آغوش فرین. صخره خود را به بالاترین نقطه شیب محتوم بالا برده بود. پیش از ۱۹۱۴ همه چیز زوبه‌راه نبود.

اما لا اقل در فرانسه اوصاف بهتر جلوه می‌کرد. امید و پیشرفت هنوز کلماتی پر معنا بودند. جنگ اول، در مدت چهار سال صحره را به پایین ترین نقطه برگردانده بود، اما سیریف دلاوراه، کار جاودانه خود را از سر گرفته بود. جنگ دوم امیدها را بر باد داده و صخره همه چیز را در زیر خود له کرده بود. سیریف در زیر آوارها، بی قدرت و بی جرأت بر جای مانده بود. آنگاه این صدای جوان برخاست و گفت: آری، دنیا پرچ است، پوچ استمنه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن. روشن است که به حرف او گوش دادند چنین بود و یا هیچ.

## ۳

## رمان‌ها

نمی‌بایستی این عنوان را بنویسم؛ رمان‌ها ... بلکه «اندیشه‌های مجسم» بهتر بود. سرگذشت‌های کاسو هم «احلاقیات» هستند. او در این سرگذشت‌ها، مقاله‌های خود را به صحنه می‌آورد. بیگانه، افسانه سیریف مجسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکحوالحت يك جوان الجزائر می‌هستیم: «مورسو» کارمند دون پایه دفتری، مادرش می‌میرد و او مادر را به خاک می‌سپارد. با يك دختر جوان ماشین نویس به نام ماری طرح دوستی می‌ریزد. به افسوس دردناکی احساس می‌کند و به عشق پرشوری بیدار می‌شود. یکشنبه در یستر می‌ماند، پیش از آن دچار تبلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم مرغ نیمرو می‌خورد و سیگار می‌کشد، حتی نمی‌توان گفت که دلتنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به هدر می‌دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدلین مادرش، محقرانه، بی هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کله‌اش را با دستمالی پاک می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آتش می‌زند». مورسو پاسخ می‌دهد: «آری...»

کمی بعد از من پرسید: «مادر شماست که آن نوشت؟» من باز گفتم:  
 «آری.» «پیر بود؟» جواب دادم: «آی...» چون که رقم دقیق را  
 نمی دانستم.

در اطراف او بوی پهن اسب کالسه پیچیده است و بوی وری و بوی  
 کندر. او فقط فکر می کند که کی همه این چیزها تمام خواهد شد و او خواهد  
 توانست به الجزیره برگردد و به ستر برود و دوازده ساعت بخواهد تمام شد، همان  
 به خاک سپرده شد. خلاصه او انسان پوچ پیش از عصبان است، یعنی شبه همه  
 انسان ها و لحرق در زندگی روزمره که نمی بیندش.

سپس فاجعه وارد این زندگی تیره می شود: مورسو، مر اثر حرکتی  
 غیرارادی و ناشیانه، با طیانچه ای که ریقی به او داده است عربی را می کشد.  
 اینک دستگیر شده، به زندان افتاده است و محاکمه اش می کند، همه کس: وکیل،  
 دادستان و قاضی، او را به صورت یک بیگانه می بیند چون که مؤدبانه دروغ  
 نمی گوید. جامعه از او واکنش های قراردادی انتظار دارد و کیلش که می خواهد  
 مورسو را «اهلی کند» و به عنوان آدم طبیعی به جامعه بقبولاند از او می پرسد:

مادرتان را دوست داشتید؟ موکلش جواب می دهد!

البته ماما را دوست داشتم اما این دلیل نمی شود. همه آدمهای سالم کم ریش در  
 آرزوی مرگ کسانی هستند که دوستشان دارند. وکیل به او الفماس می کشد که این  
 حمله را پیش بارپرس تکرار نکند. با وجود این، مورسو این کار را می کند و  
 همه هیئت قضات، دادستان و الجزیره ای ها خودشان را در معرض تهدید  
 می بینند.

چرا در معرض تهدید؟ زیرا این مرد که حقیقت پنهانی را می گوید خطری  
 همبرده می شود. خطر اینکه بشریت را بیدار کند و به بی حسی خودش آگاه  
 سازد. مورسو مراحم است. نقشی را که همه بازی می کند، او بازی نمی کند. و  
 هر چه تکرار می کند: من مثل همه هستم، بیشتر مایه حشم می شود. آنچه حقیقت  
 دارد، احساسات است نه کلمات دادستان می گفت که در حقیقت من نه ذره ای روح دارم  
 و نه ذره ای انسانیت و نه یکی از اصول اخلاقی محالط دلهای مردم مورد قبول من است.  
 جامعه ای که بر پایه دروغ های بجا بنا شده است این بیگانه را که جرو آنها

نیست و نمی خواهد باشد، دور می اندازد. «مورسو» به مرگ محکوم شده است. آنگاه برگشتی به وقوع می یوندد. انسانی که می خواهد بمیرد، وقتی که به دیوارهای پوچی فشرده می شود، اغلب به امیدی چنگ می زند: نجات از چنبر دستگاہ عدالت، از راه فرار و یا پخشودگی. اما «مورسو» صورت مجسم انسان پوچ است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دنیای دیگر را برای او می آورد «مورسو» به او پاسخ می دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می گویند شما چشم دلنجان کور است. من هایتان دعا خواهم کرد. ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می شکند. بقیه لیاده او را گرفتم. هرچه را که در دل داشتم، با جهش های آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم. وقتی که او رقت آرامش پیدا کرده گویی این خشم شدید مرا از پدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از ناله ها و ستاره ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی اعتنایی دلچسپ جهان سپردم.

بدین سان «مورسو» که بیش از شخصیت زمان، نمونه ای برای ارائه است، به صورت کسی در می آید که چنبر الفلأه سزیف را می بندد. او انسانی بود برده دورخ زورمرده و صخره خود را، بی آنکه به آن بیندیشد می غلتاند، سپس با طرد امید. همه امیدها، آرادی خود را به دست می آورد و اکنون می تواند از زندگی لذت برد؛ آری در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می رسد. از رایحه شب و خاک و نمک لذت ببرد. خلاصه او به عروسی در تیارا و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صخره را و بی اعتنایی کامل جهان پهاور را بر گرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می دهد، نجات یافته است.

طاعون در زندگی جمعی. همان است که بیگانه در زندگی فردی بود. هماساق که «مورسو» بر هر صرته ای بزرگ که به عصیان می انجامید زیبایی زندگی را کشف می کرد. سراسر یک شهر. وقتی که حود را در برابر بلای مهلک، از دنیا جدا می بیند، وحدانش سلو می شود. شهر «ازان» است و بلا، یک همه گیری طاعون کاملاً حثالی. در این کتاب ریه، هیچ چیزی حاصل نشده استقیم بیست، اینجا هم همه بر سوبالها. رفتارهای متحسم اند. اما کامو مانند همه طنزنویسان بزرگه. از مویفقت گرفته تا جرج ارول، کوشیده است که با

دقت در جرئیات به صحت و اعتبار آنها بیفزاید. توصیف «اران» در آغاز کتاب، بهترین کارهای پالراک را به مخاطر می آورد. در این تشریح و توصیف، نه تنها منظره شهر بلکه حال و هوای معنوی آن میز، که پیش از نزول بلا، عرق در می خیری تجارت و عادت است تصویر شده است.

در آمیختن آرام خیال با واقعیت، واقعاً شاهکار تکبیک است. يك موش که خون بالا می آورد و می میرد، بعد ده موش و بعد صد موش و بعد سپاهی از موش ها؛ و بالاخره، اولین قربانی انسانی. تشریح عوارض بیماری، ادارات که بیماری را قبول ندارند، به سان دادگاهی که قائل را نپذیرد: همه اینها در نظر من هنر مکملی است. در طاعون، آنچه برای کامو حالب است واکنش های انسان است در برابر ویرانی هر آنچه پایدارش انگاشته بود: ارتباطات، معاملات، سلامت. اینجا دیگر يك سیریف در میان نیست، بلکه يك جماعت سیریف است که درهم شکستن خود را در زیر پار مصیبت می بیند.

پلازدگان چگونه رفتار خواهند کرد؟ بهتر، که ملاً نمی توان تصورش را کرد. در آغاز، تقریباً همه در لحظه ای که قرطیه بر فرار می شود، و شهر بسته می شود، به یاد واپستگی هایشان با کسانی می افتد که از آنها جدا مانده اند: شوهران، همسران، و معشوق های غائب. ریح، اررش و بیروی خود را به احساسات می بخشد. اما بخصوص در این میان کسانی هستند که دست به اقدام می زنند. از آن قهیل است «دکتر ریو» که بدون نرس، و حتی بی آنکه از خطر اندیشه ای به دل راه دهد، به درمان بیماران می پردازد. ریو مؤمن نیست؛ به «پریانلو» که معتقد است طاعون را خداوند برای مجازات شهر گناهکاران فرستاده است و فکر می کند که بیگانه راه نجات آنان توبه و پشیمانی است، جواب می دهد: رستگاری بسر، برای من ادعای بزرگی است. من آن همه دور نمی روم سلامت اوست که برای من اهمیت دارد: اول سلامت او، مسئله برای او عبارت از این است که حره خود را خوب انجام دهند؛ در همه این کارها نهرملی مطرح نیست، بلکه شرافت مطرح است. و این همان روش اخلاقی آنتوان تیسو<sup>۱</sup> در اثر روزه مارتن دوگار است. و آنچه من فکر می کنم این است که روش اخلاقی من هم باشد؛ به کار بردن همه نیرو و امکانات خود در راه آنچه باید انجام داد، در آن

موقعیتی که سرنوشت شما را قرار داده است. چرا! بدون دلیل. برای توابع با خویش.

و بعد «ژان تارو» در میان است. او در ارازان بیگانه است: نوعی دهر خاطرات می نویسد که با پرداختن به جزئیات ظریف و زنده روایت اصولی «ریو» را تکمیل می کند. «تارو» به «ریو» پیشنهاد می کند که در اثنای غلبه بیماری، با تشکیل سازمان های بهداشتی، او را یاری دهد. دکتر توجه او را به خطری که تهدیدش می کند جلب می کند و از او می پرسد که چرا مقابله با خطر را می پذیرد. در گفتگوی پرشک با «تارو»، انسان در واقع شاهد گفتگوی «کامو» با «کامو» است. «تارو» که روشنفکر است، آرزوی مبهمی در خود احساس می کند که، ماقدیک قدیس - بدون ایمان مذهبی - رفتار کند. «ریو» که در میان مردم عادی په دنیا آمده است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر، که با عمل به یاری هم می شتایند له یا حرفه بهره مند است. در درون «کامو» فرزند محله «بلکوره»، «تارو» و «ریو» با هم وجود دارند، آرزوی قدیس پی مذهب بودن، و نیت انجام وظیفه روزانه خویشتن.

طاعون يك كتاب انسان دوستانه است که نمی خواهد پی عدالتی جهان را بپذیرد. در سکوت اندی این فصاهای لایتمی. سکوتی که تنها تاله قهرایان آن را از هم می شکافتد، انسان باید در کنار انسان قرار گیرد، شاید از سر قهرمانی، شاید از سر تقدس، اما به ویژه با آگاهی از احساس های اولیه: عشق، دوستی، همدردی. و این همدردی مخصوص در برابر خطر پیاز ساده است. وهی که بلا دور شد، همه چیز دوباره درهم می ریزد. بیماری همه گیر فرو می نشیند. قرلطیه برداشته شده است، دروازه های شهر بار می شود، و آدمها فراموش می کنند. پس از این طاعون که جنگ بزرگی بود، چه با قهرمانان پی مانند که به ضعف های خودشان باز می گردند. به دنبال طاعون جسم، طاعون روح رنده می ماند. «تارو» می گوید: من به طرس فاطع می داسم، که هر کسی طاعون را در خویشمن دارد، اما کسی که به این امر آگاه است می تواند مواظب خود باشد و نکوشد که با مردم ناخدا امکان کمتر بدی کند و حتی کمی نیکی.

بدینسان، پس از طاعون، «احساس همدردی اساسی برای کامو، مانند سپیده ای بر فرار يك دنیای محض سر می زند». برعکس، در «سقوط»، واپسین

رمان او، گویی آخرین امید لیز از میان رفته است. وقتی که توانیم به ضرس قاطع به گناهکاری همه گواهی بدهیم، دیگر نمی‌توانیم از معصومیت هیچکس دم بزنیم. به عهارت دیگر، در وجدان خودمان به عنوان امان شریف می‌توانیم دلائل کافی بیابیم بر قبول همه حایات. در اینجا هم با يك رمان فلسفی روبرو هستیم: در يك مېخانه ملاحان آمستردام، «کلامانس» وکیل دعاوی پاریسی را ملاقات می‌کنیم که زمانی بسیار محترم بود. ولی رفته رفته به نیایی بودن حرقه خود اعتقاد یافته است. زیرا با این حرقه، چنان در مورد موکلان خود قضاوت می‌کند که گویی خود او هرگز خطاکار نبوده است. بیزار از خویشی، پاریس را ترک گفته است. خطاهای خود را پیش اشخاص ناشناس اعتراف می‌کند و می‌افزاید: من همیشه حسرت‌داشتم و همین گفته، او را دوباره در ریاکاری جهانگیر غرق می‌کند.

کتاب عبارت است از مونولوگ طولانی کلامانس که می‌خواهد بداند سقوط او کی آهال شده است. و کشف می‌کند که در تمام لحظات بوده است. او در زمان به عقب می‌رود تا آنجا که به گذشته خود فرو می‌رود: الهته برای خود اصول اخلاقی داشتیم مثلاً رنهای رفقا مقدس بودند فقط با کمال صداقت، چند روز قبل، دوستیم را با شوهرها قطع می‌کردم در واقع هیچ چیزی به حسابم نبود: جنگ، خودکشی، عشق، تیره‌روزی، الهه وقتی که مقتضیات ایجاب می‌کرد، توجهی به این چیزها می‌کردم، اما از روی نزاکت و به طور سطحی. چگونه می‌توانیم؟ می‌توانیم، پلی همه چیز به روی من می‌توانیم خلاصه من هرگز دغدغه مسائل مهم را نداشتم، مگر در فواصل افراطهای کوچک خودم این صراحت، سخاطان او را وادار می‌سازد اعتراف کنند به اینکه خود آنها هم ارزشی پیش از او ندارند، و این همان است که «کلامانس» انتظار دارد. بدیشان او که بر اثر اعترافات آنها قصاص در بلوغ دیگران را پیدا کرده است احاطه هر بذالتی را به خود می‌دهد.

اساتذ اخلاقی عربی است. چه کسی شك دارد در اینکه اسان ها کامل نیستند و در میان آنها عدد زیادی با دورویی و ریا زندگی می‌کنند؟ چند نفر ژانسیست به نام مذهب و چند نفر ریاضت‌کش به نام يك فلسفه، حواستار پاکی کامل بوده‌اند. اما آیا سخت‌گیری «کلامانس» بر چه پایه‌ای است؟ بر هیچ پایه‌ای. زیرا کارش به هدایای و افراطی نظیر کالیگولا می‌کشد که ظالم است تا انتقام خطاکار بودن خود را از خویشی بگیرد. چه جنایاتی روی داده است آنها به این



سبب که فاعل آنها لمن توانست، خطا کار بودن خود را تحمل کند. کتاب آکنده است از این نوع فرمول های متناقض و درخشان. اما به چه نتیجه ای می رسد؟ چندان روشن نیست در این بازی آئینه ها که اقرار نویسنده و اعتراف پرسوناژ، جادو و کمندی، حقیقت و دروغ درهم منعکس می شوند.<sup>۱</sup> انسان سبک توشه و طتری را که در آن است تحسین می کند و از تلخی استهزایی که همه چیز را باطل می کند به حیرت می افتد. مارسل تیبو<sup>۲</sup> می گفت: این سقوط نیست، این است در واقع جنون آدمها، میاه ترین بدبینی ها را توجیه می کند. اما چه حاصل؟ باید به فکر زیستن بود. و خواهیم دید که سقوط آخرین حرف کامو نیست.

## ۴

## انسان عاصی

قیل از اینکه به «تئاتر» کامو بپردازم، از این کتاب اساسی حرف برسم زیرا تئاتر کامو در میان این دو قطب اندیشه او در حرکت است: افسانه سیریف و انسان عاصی.

انسان یگانه موجودی است که لمن خواهد آنچه هست باشد. از این رو هر صد وضع خود عصیان می کند. این عصیان نظرت هستی اوست.

انسان عاصی می گوید: من فکر می کنم که به هیچ چیزی ایمان ندارم، اما در اعتراض خود لمن توانم شک داشته باشم یا به اصطلاح دکارت: «من فریاد می رزم پس هستم». انسان عاصی کسی است که می گوید: «نه» اما او نمی تواند به چیزی که هست «نه» بگوید. بی آنکه به چیز دیگری «آری» گفته باشد. هر حرکت عصیان، به طور ضمنی، به ارزشی توسل می جوید. عصیان که ظاهراً منتهی است، وقتی آنچه را که انسان باید از آن دفاع کند ظاهر می سازد، به صورت مشت در می آید. نوعی همبستگی انسان ها بر پایه عصیان بنا نهاده می شود به نوبه خود، توحیهی پیدا نمی کند مگر بر پایه این همبستگی. در پوچی (یگانه، افسانه سیریف)، تجربه فردی بود. در عصیان، ماجرای همگانی (طاعون و انسان عاصی) زیرا همه از این جدایی انسان از دنیا رنج می برند. این یعنی، انسان را از تنهایی خود بیرون می کشد. من عصیان می کنم، پس ما هستیم

۱. نوشته C. Brève.

عصیان فلسفی، مفهوم عدالت را که انسان در خود دارد، در برابر بی‌عدالتی که در دنیا می‌بهد قرار می‌دهد. این عصیان علیه خدایان شکل می‌گیرد و این اسطوره «پرومت» است. اما خدایان یونان با طبیعت در می‌آمیزند و ما خود چوئی از طبیعت هستیم. چگونه می‌توان علیه خود عصیان کرد؟ تسلیم و تمویض «اپیکور» و «مارکوس اورلیوس»، این متفکران اصیل و محزون که فقط فیلسوفان از اشتباه در آمده را قبول دارند، از اینجا ناشی است. خدای فردی، بهتر به تسویه حساب تن در می‌دهد. «ایوان کارامازوف» در برابر خدا، جانب انسان‌ها را می‌گیرد و روی معصویت آنها تأکید می‌کند. مسیحیت با قرار دادن مسیح در معرض بدترین رنج‌ها و هلی مرگ، به این ادعا پاسخ می‌دهد. و وعده می‌دهد که در قلمرو ملکوت، بی‌عدالتی‌ها جبران خواهد شد.

«نیست‌گرایی» معاصر، دیگر به این وعده دل خوش نمی‌کند؛ «خدا مرده است». «بیچه» از این مبدأ هویت می‌کند. از قلمرو ملکوت خپری نیست. اما اگر خدا مرده باشد چرا باید او را متهم کرد؟ اگر آسایهای بادی وجود نداشته باشند، دق کیشوت دیوانه است. همانطور که «بیچه» بود. به خوب وجود دارد و نه بد، همه چیز مجاز است. حال که این دنیا جهت‌ی ندارد، انسان باید جهتی به آن بدهد که به بشریت عالی مهی شود. باید «ابرمرده» ایجاد کرد، اما این کار متأسفانه به Stormtrupper<sup>۱</sup> و «کمیسر»<sup>۲</sup> منجر می‌شود. «هگل» و «مارکس» وعده «دنیای دیگر» نمی‌دهد بلکه وعده «در آینده» می‌دهد که هر دو یکی است. کامو با شدت به هگل حمله می‌کند زیرا «هگل» پشیمینی کرده است که اگر امروزه هیچکس اهل «تقوی» نیست، روزی خواهد آمد که، تنها بر اثر بازی دیالکتیک و تاریخ، همه اهل تقوی خواهند بود. وقتی که اقتضات تاریخی حل شود، «خدای واقعی»، یعنی خدای بشری، دولت خواهد بود پس تا آن زمان پرسد می‌توان هر کاری کرد. از جمله «تروریسم». یک «پرولتاریای تحصیل کرده»، زمام اختیار عصیان را به دست می‌گیرد و آشفته‌ترین چهره را به آن می‌بخشد.

بعد، از بی‌دوران تروریسم فردی، «تروریسم دولت»، فرا می‌رسد. آلمان

سال ۱۹۲۲ بار ارزش های نازل چند آدم را به دوش می کشد. اخلاق دار و دسته فاسوتال سوسیالیست (مانند همه دار و دسته فاشیست) عبارت است از کینه، انتقام و پیروزی، به صورتی نسکین ناپدیر. در نظر مارکس انسان چیزی نیست مگر دیالکتیک «ابزار تولید». «جامعه بی طبقات»، «ملکوت اوست»، «عصر طلایی» که به انتهای تاریخ حواله داده شده است و با جادیه دوگانه ای با سرنوشت مهیسی متقارن است همه چیز را توجیه می کند. عملاً پیش بینی مارکس رد شده است. سرمایه داری و پرولتاریا به صورتی تحول یافته است که برای او غیر قابل پیش بینی بود. حوامع، چه بورژوازی باشند و چه سوسیالیست، عدالت راه به نفع یک قدرت واحد، به آینده حواله می دهد. کامو می پرسد: چگونه سوسیالیسمی که خود را علمی می نامید، ممکن است به چینی مانعی از واقعیات پر خورده باشد؟ و اضافه می کند: پاسخ آن ساده است: این سوسیالیسم، علمی نبود.

در ایسجا، سفر حیرت آور پرومته پایان می گیرد. او که کیفه خود را به هدایان و عشق خویشان را به اسلحه فریاد می زند، با لگرت از ژنوس روگردان می شود و به سوی اسلغای قانی می آید تا آنها را به جنگ آسمان برد.

باید آنها را از جنگ خودشان لجات داد. نهرمان به آنها می گوید که منطقه را می شناسد و یگانه کسی است که از این شناسایی بهره مند است. کسانی که در این ادعا شک دارند به برهوت انداخته خواهند شد، به صخره ای پسته خواهند شد تا طعمه پرنندگان درنده شوند از آن پس دیگران در ظلمات، به دنبال سرور متفکر و تنها به راه خواهند افتاد. پرومته آنها، هدا شده است و بر تکلهایی انسانها فرمان می راند. اما از مایملک ژنوس، نقطه هایی و خستوت را تصرف کرده است. او دیگر پرومته نیست، بلکه قیصر است. در واقع، پرومته حاودانی اکنون به چهره یکی از فریبانیان خود در آمده است.

نه مسیحی، نه مارکیست. نه قلمرو ملکوت و نه شهر نورباران. پس چه؟ نتیجه کتاب نهانت آمیز است. «کامو» عصیان را انکار نمی کند. عمل را خوار نمی شمارد. اما ستاینده و خواهان اندازه است. باید در حد و اندازه انسانی اقدام کرد. او حمله ای از «رته شاره» را نکل می کند: وسوسه هوشه چینی و بی اعتنایی به تاریخ، دو انتهای کمان منهد. اروپای از هم گسخته ما، که به آشتی ناپدیری، بلکه به کار و عقل احتیاج دارد. سخاوت حقیقی درباره آینده، عبارت از این است که همه چیز

را به زمان حال بدهیم

اکنون، در اینجا بلافاصله روشن است که چه باید کرد البته دشوار خواهد بود: پیوسته بی عدالتی و عصیان و خود خواهد داشت. آن شیطان است که در گوش ما زمزمه می‌کند: *Erftis Sicut del* (شما همانند خدایان خواهید بود). برای انسان بودن، باید خدا بودن را رد کرد. کامو عیناً مانند «ولتر» نمی‌گوید: باید باغ خودمان را بکاریم بیشتر فکر می‌کند: باید تحقیرشدگان را یاری داد که باغشان را بکارند. و هنرمند متعهد کسی است که، بدون انکار تیرد، از پیوستن به صاف منظم خودداری کند و چریک باشد این آحریق تحسد کاموست و فراموش نکنیم که از میان همهٔ هزاران، چریک بیشتر در تیررس است.

## ۵

### تئاتر

کامو در مصاحبه‌ای گفته است که انسان عاصی پیش از این که عقیده و آئینی باشد. نوعی بیان را است: را همهٔ آنچه خوانده و اندیشیده است. زیرا او نمی‌خواهد که با یک کتاب دربارهٔ اش فصاحت کند. بلکه با آثاری که مجموعه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام روشنگر دیگری است. اینجا ما، در واقع با نویسنده‌ای روبرو هستیم که پیوسته سؤال‌هایی را دربارهٔ سرنوشت بشر از خود می‌کشد و جواب‌های پیاپی او به این سؤال‌ها، تحت تأثیر تجربه‌های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می‌کند. ما این ابهام را در تئاتر او باز می‌یابیم. زیرا زهدگی هرگز پاسخی صریح و قاطع نمی‌دهد.

روبر دولوپه<sup>۱</sup> آثار نمایشی کامو را به دو گروه نمایشنامه تقسیم می‌کند: تئاتر پوچی و تئاتر عصیان. و این گفته، با آنچه خود من دربارهٔ دو قطب این اندیشه گفته بودم تطبیق می‌کند. کالیگولا انسان پوچ به صورت حاکم است. «آلدوس هاکسلی»، چندی قبل نوشت که برای تصاویر دربارهٔ یک فرد، باید در نظر آورد که اگر سرنوشت از او یک امپراتور روم می‌ساخت، چه می‌شد. «قدرت مطلقه، اجازه می‌دهد که آن چه در انسان معمولی به صورت رؤیا و یا هوی و هوس وجود دارد به کمال برسد. کاموی امپراتور، «مارکوس اورلیوس»

می شد، کالیگولا، کالیگولا شد.

در نمایشنامه کامو، کالیگولا، بر اثر مرگ خواهرش دروسیلا که با عشق حمائی دوستش داشت، به پوچی دنیا پی می برد. ناگهان حقیقتی بسیار ساده و بسیار روشن، کمی ابلهانه، اما تحمل ناپذیر را درک می کند. و آیا این حقیقت کدام است؟

- اساق‌ها می میرند و خوشحت بستند.

دوستانش پیهوده، به او می گویند که همه کس با این حلیفت زندگی می کند. کالیگولا پاسخ می دهد که این درست نیست. آدمها با دروغ زندگی می کنند و او چشماق آنها را خواهد گشود. امروز و برای سراسر زمانی که در پیش است، آزادی من دیگر حد و مرزی ندارد. وقتی که آزادی يك امپراطور حد و مرزی شناسد، برای تساوت و بی عدالتی نیز حد و مرزی باقی نمی ماند. آیا کالیگولا دیوانه است؟ نه، او دستخوش يك هدیابان منطقی است. می خواهد با استفاده از آحرین امکانات مغز و هوش، دست به عمل بزند. اساق پوچی است که می خواهد همه ارزش های گذشته را نابود کند. این حالت روحی در روشنفکر به پرگوشی می کشد و در امپراطور به فصاحت می کشد. کالیگولا، اگر می توانست، این جهان را، که پوچی آن چشمگیلش می ساخت، از میان می برد. چوق خدا نیست، دست کم، انسان ها را و همه آن چیزهایی را که آنها محترم داشته اند و همه آن چیزهایی را که آنها دوست داشته اند نابود خواهد ساخت.

وحشتناکتر این است که آنها سرخم خواهند کرد، بزرگان روم، زن هایشان را در اختیار او خواهند گذاشت و در وصف او شعر خواهند سرود. در سراسر این درام مفسحکه ای وجود دارد، آیا موسولینی وزیرانش را نمی دوهد و وادار نمی کرد از میان حلقه های شعله ور رد شوند؟ آیا هیتلر، پس از تجاوز به همه قوانین آسمانی و بشری و سوسه نشده بود که خود را زیر ویراله های دنیا بدون کعد؟ کالیگولا داستان دیوانه ها نبود. بلکه، با تأسف، وقایع نگاری عصر ما بود. هیتلر هرگز فراتر از کینه های خود نبود. کالیگولا فراتر از کشتارها، جستجوی يك زندگی حقیقی تر را ادامه می دهد. می داند که خودش نیز گناهکار است. اما چه کس جرأت دارد، در این دنیائی که هیچ کس پی گناه نیست، مرا محکوم کند؟ او دست به سوی عشق، به سوی «دروسیلا» پس به سوی ناممکن دراز کرده است.

من راهی را که می‌بایستی در پیش نگرفتم. به هیچ‌جا نمی‌رسد آزادی من آن آزادی شایسته نیست. این جا راه، باز به انسان عاصی می‌رسد. بی‌حسابی شکست خورده است.

کالیگولا که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده بود و در سال ۱۹۴۴ به صفحه آمد، موفقیتی را که شایسته‌اش بود به دست آورد. کامو - هرپیشه، کارگردان و نویسنده، از نسل مردان بزرگ تئاتر بود. او از آن موهبت اساسی که حرکت تئاتری نامیده می‌شود بهره‌مند بود. نمایشنامه با همان ریعمی که از صحنه اول پیدا کرده بود، پا جهشی بی‌افراط به پیش می‌رفت. سوء تفاهم که در سال ۱۹۴۲-۴۳ نوشته شد اثر دیگری از همان نوع است: مادر و دختری در یک خانه دور افتاده «سوراوی» سفراتی را که پیشاپیش می‌آیند، می‌کشد. مادر از این همه قتل خسته است و دختر علیه سرلشکر خود یعنی زیست بی‌عشق در این گوشه تنهایی عصیان کرده است. مسافری فرا می‌رسد این مسافر، «ژان» پسر خانواده است که سالها پیش از آنجا رفته است و خود را معرفی نمی‌کند. دورن او را می‌کشند. بعد به دیدن گذرنامه او پی می‌برند که او پسر و برادر خودشان بوده است.

این سوء تفاهمی است که از حد جثالت فراتر می‌رود. بریسویل می‌نویسد: پرسوناژها در همه لحظات، در مرز شناختن هستند اما آیا همه ما، با دوستانمان، خویشالمان و همه آدمها در این مرز معرفت نیستیم؟ ما هم بیشتر از آن دورن، از این مرز نخواهیم گذشت. همانسان که در سوء تفاهمی جهانی زیسته ایم، خواهیم مرد. نه در زندگی و نه در مرگ نه قرارگاهی وجود دارد و نه آرامشی. سوء تفاهم نمایشنامه نو می‌دکسده، در زمانی نوشته شد که همه چیز از نویدی خیر می‌داد، و فاقد گوشت و خون است. طرح آن با دست استادانه ریخته شده و افکاری که در آن بیان شده به صورت ماکت‌های انتزاعی است.

این از تئاتر پوچ بود. تئاتر عصیان هم چنین سیاهه‌ای دارد: یک نمایشنامه پرشور و هیجان‌انگیز: «راستان»، و یک نمایشنامه شعاری: «حکومت نظامی». در واقع حکومت نظامی طاعون‌ی است که برای صحنه طراحی شده است. ماجرای رمان در «اران» اتفاق می‌افتد و در روزگار ما. نمایشنامه در فادس<sup>۱</sup> جریان دارد و در زمان فاسینی. این نمایشنامه صورت تمثیلی دارد و به سبک اخلاقیات و راز گوئی‌های قرون وسطایی است. به طوری که در آن طاعون در کسوت الهی

ظاهر می شود و شخص «هیچ گرا» «نادا»<sup>۱</sup> نام گرفته است. با اندوه در حائمی خوانم که کامو به این نمایشنامه آن محبتی را داشت که پدری سبب به فرزند ناقص الخلقه خود پیدا می کند. او در این جا خواسته بود يك تناثر جمعی بیافرید که در آن نقش صحنه نمایشی بر نقش گفتگو برتری داشته باشد. این به نفع غیرممکن نبود، و بعضی از نویسندگان، از جمله لوپه ده وگا<sup>۲</sup> توانسته بودند حتی مفاهیم انزاعی را در صحنه مجسم سازند. اما من در تمرین آخر حکومت نظامی حضور داشتم و متوجه بی اعتهائی عمیق تماشاگران شدم. متوجه شنوندگان را نمی گرفت و اندیشه از صحنه به بیرون نفوذ نمی کرد.

برعکس، «راستان» که به تازگی آن را دوباره خواندم مرا به هیجان آورد. این نمایشنامه بر پایه يك حادثه واقعی از تروریسم روسیه در سال ۱۹۰۵ است. امکان دارد که این پشتوانه تاریخی (که برای کالیگولا هم در اثر سوتون<sup>۳</sup> وجود داشت) اعتیاری به آن پخشیده باشد. موضوع نمایشنامه عبارت است از اختلاف بین انقلابی مطلق (کالیگولای جناح مخالف) که برای رسیدن به هدف در برابر هیچ بی عدالتی عقب نشینی نمی کند، و انقلابی دیگری که به حدود اخلاقی احترام قائل است. «کالیایف» که از طرف حزب مأمور کشتن «گراندوک سرژ» شده است بمب را پرتاب نمی کند، زیرا در آخرین لحظه متوجه می شود که دو برادرزاده گراندوک در کالسکه هستند. کشتن بچه ها مخلاف شرافت است. استعفا بخش این احتیاط کاری را به ناد سرزنش می گیرد: من دل تلاکی این حماقت ها را ندارم وقتی که ما تصمیم بگیریم که بچه ها را فراموش کنیم، آرزو سروران دنیا خواهیم بود و انقلاب پیروز خواهد شد. این پشت پرده منطبق دولت است. اما منطبق غیردولتی هم همان انتظارات را دارد. آن تروریست همان قدر خشن است که «ریشلیو» بود، «کامو» یا «کالیایف» هیچ گونه پیروزی را به این قیمت نمی خواهد. این ضعف نیست. کالیایف بعداً گراندوک را خواهد کشت و به دار آویخته خواهد شد. یا بهتر بگوئیم احساس او این است که پیروزی وقتی که با بی حسایی به دست آید، در بی حسایی هم در هم خواهد ریخت. هرگز عدالت را بر پایه بی عدالتی نمی توان بنا کرد.

1. Nada

2. Lope de vega

۳. Suéton. مورخ لاتینی حوالی ۷۵ تا ۱۶۰ میلادی که شرح حال دوازده سزار را نوشته است.

## سخن آخر

«ژان - کلود بریسویل» از «کامو» پرسید: «تعارفی که بیش از همه شما را خشمگین می‌کند کدام است؟» «کامو جواب داد: «شرافت، وجدان انسانی، بالاخره می‌داید، همه آن پرت و پلاهای امروزی.» پس من هم برای تحلیل او، از به کار بردن این کلمات خودداری خواهم کرد. به طریق اولی، از خود او خواهم خواست که خود را معرفی و بیان کند او در «استکهلم». پس از دریافت جایزه نوبل، این کار را کرد.

نخستین موضوع بحث او این بود که دوران هائی هست که هر سدی می‌تواند کناره بگیرد و هنگامی که شیر و قربانی در میدان به جان هم افتاده‌اند کنار گود، ناظر باشد. دوران‌های چنان حادی هم وجود دارد که در آنها، کناره گرفتن نیز نوعی انتخاب شمرده می‌شود. در چنین دوران‌هائی هنرمند در شمار پاروزنان کشتی پرندگان زمان خویش است. این وضع دوران ماست. در برابر این همه وحشت، هنرمند دیگر نمی‌تواند به سرگرمی بی‌هدف و کمال صوری اکتفا کند. هر جلف و سبک، پاب طبع پرگزیدگان خوشبختی است که ساعات فراغتشان به آنها اجاره می‌دهد که احساس‌ها را از «بیج و خم» آزاد کند یا وزن و آهنگ‌ها را میزان کند. هنرمند امروز این تجمل‌کاذب را رد می‌کند. او احساس می‌کند که اگر فلاکت‌های تاریخ را در نظر نگیرد، بیهوده حرف زده است.

(الته در این گفته او جای بحث فراوان هست. هنرمند قرن‌های گذشته همیشه کنار گود باقی نمی‌ماند. ولتر وارد میدان می‌شد، ویکتور هوگو هم به میدان می‌رفت، ژرژ ساند هم و زولا و آناتول فرانس هم و بعد، آیا محقق است که کمال صوری، سرگرمی بی‌هدف است؟ ریپائی تاپ در ذهن اسان تصویرری از نظم و در روح او هیچالی بی‌رنگ و ریا جایگری می‌کند که او را برای نپردهای واقعی آماده می‌سازد. بلویر و مالارمه در کندوی پشری، زنیورهای بیکاره نپوده. اما «این مسئله دیگری است.»)

به موضوع‌های کامو برگردیم. پس نخستین نقطه نظر او این است: هنرمند



امروز هنرمندی است که واقعیت زیسته شده و تحمل شده را تصویر می‌کند. اما دومین نقطه نظر او در این حال خطر این است که در دام دیگری بیفتد که آن هم شکل دیگری از عقیم بودن است. اگر عصیان او کاملاً ویرانگر باشد، خود را در معرض این هوس فرار می‌دهد که به صورت شاعر بفرین شده در پیاید: به صورت کالیگولای کانه که برای بزرگ شدن، الدامش را سیخ می‌کشد. او سنت‌های هنر خود را پاره می‌کند اما به انسان‌ها نمی‌رسد. برای سخن گفتن با همه باید از چیزهایی سخن گفت که مال همه است. لذت، حورشید، احتیاج، مبارزه با مرگ. باید به درستی از آن سخن گفت. رنالیسم سوسیالیستی رنالیسم نیست. آکادمیسم چپ افراطی هم مانند آکادمیسم دست راستی، از رنج انسان‌ها بی‌خبر است.

و به این ترتیب سومین مبحث او مطرح می‌شود: هنر، بدون واقعیت، هیچ نیست، و واقعیت هم بدون هنر، چیز کم ارزشی خواهد بود. هنر، عصیانی علیه جهان است و طبیعتاً خود می‌داند که شکل دیگری به آن بدهد. اما برای عوض کردن دنیا، باید دنیا را با چهره فعلی اش رها کرد و رفت. نه انکار مطلق و نه قبول مطلق. برای تقاشی طبیعت بی‌جان دو عنصر ضروری است: يك تقاش و يك سیب. اگر دنیا روشن بود هنر نبود. بدین سان، «سبک متعالی»، در تیمه راه بین هنرمند و «موضوع» او قرار گرفته است. بدین‌سان، دورادور، دیبای ناله‌ای زاده می‌شود، که با دنیای همیشگی فرق دارد، اما در عین حال، همان دنیا است، دنیایی است خاص اما جهانی. هدف هر تفاوت کردن نیست، بلکه فهمیدن است.

در این جا «کامو» به جُخوف و عِمة نویسندگان بزرگ می‌پیوندد: من مدافع رنالیسم حقیقی هستم، در برابر نوعی اساطیر غیرنقطی و کشته و در برابر هیچ‌گرائی احساساتی، چه بورژوازی باشد و چه ادعای انقلابی بودن داشته باشد. من به لزوم قاعده و نظم معتقدم فقط می‌گویم که این نظم، هرگونه نظمی نمی‌تواند باشد.

کامو وحشت داشت از این که او را معلم اخلاق - خصوصی یا اجتماعی - بشمارند. می‌گفتند من پرهیزگار نیستم خوشبختانه. هنرمند بزرگ، لیل از هر چیزی، «يك اهل زندگی» بزرگ است. او در یادداشت‌هایش چهار شرط خوشبختی را از نظر ادگار پو آورده است:

۱- زندگی در هوای آزاد.

۲. عشق يك موجود.

۳. فراغت از هرگونه جاه‌طلبی.

۴. آلمیثدگی.

برنامهٔ زیبایی است و بی‌گمان می‌کنم که «کامو» آن را دنبال کرد. از او با عظمت تحلیل شده بود و به تلخی انتقاد. و فکر می‌کنم که او سرانجام، شجاعانه این انتقارات و سرزنش‌ها را پذیرفته بود. در یادداشت‌ها چنین می‌خوانیم: رفته‌رفته این مرحله را پشت سر می‌گذارم که نسبت به عقاید حساسیت نشان دهم. من فکر می‌کنم که «سزیف» با رها کردن صخره بر بلندترین قله، حوشبخت مرد.

## درباره طاعون<sup>۱</sup>

### آقای عزیز

نظر شما درباره طاعون هر چند ممکن است جالب و گیرا بنماید، اما پذیرفتنش برای من دشوار است. بی‌گمان در نقدی که یا حسن نیت صورت پذیرد، هر تفسیر مجاز است و در غیر حال نه تنها مجاز بلکه بسیار بامعنی است که منتقد، تا آن حد که شما دور رفته‌اید، خطر کند. با این همه، به نظر من، در هر اثر هنری مسائل مسلمی هست که نویسنده حق دارد رعایت آنها را بخواهد. دست کم معلوم گردد که تفسیرها در چه چارچوبی ممکن است گسترش یابد. مثلاً گفتن این که در رمان طاعون اخلاقی ضد تاریخی و سیاسی اثر و احویات بی‌ریزی شده است. به نظر من، پیش از هر چیز دچار شدن به تافه‌ی چند است و بخصوص روی گرداندن از چند مسئله بدیهی که مهمترین آنها را در اینجا می‌آورم.

۱. کوشیده‌ام که طاعون دارای جد بعد باشد. با وجود این یکی از مسائل آق مقاومت اروپا در برابر فاشیسم است. دلیل آن این که دشمنی را که از آن نامی برده شده است همه، در همه کشورهای اروپائی شناختند. این را نیز پیفزایم که قسمتی از طاعون در رمان اشعل، در مجموعه‌ای که مخفیانه نشر می‌شده منتشر گردید. همین موضوع به خودی خود کافی است که توجه مرا

۱. نام‌های استاز کامر به «رولان بارت» منتقد و صاحب نظر فرانسوی [نقل از کتاب «عهد کامر» ترجمه دکتر مصطفی رحیمی].

مدلل کند. طاعون، به یک معنی، چیزی است زیادتر از مقاومت، اما پی شک چیزی کمتر از آن نیست.

۲. در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون پی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه‌هایش شرکت کرد. اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همستگی و مشارکت است.

۳. مسئله جدائی، که شما همیشه را در کتاب به حوی نشان داده‌اید، در این پاره کاملاً روشن‌گر است. رامبر، شخصیتی که تجسم این امر است، از زندگی خصوصی چشم می‌پوشد تا خود را ولف ساررۀ جمعی کند. بطور معترفه بگویم که صرف ورود او به رمان کافی است تا ثابت شود که تقابل میان «دوست» و «مبارزه ساختگی است، زیرا میان این دو فضیلتی مشترک وجود دارد که عبارت است از برادری یارور و فعالیت. میان آنها بر خودی وجود ندارد.

۴. وانگهی طاعون با اعلام و لپول ساررۀ‌های آینده پایان می‌گیرد کتاب شهادتنامه‌ای است بر «آنچه می‌بایست صورت پذیرد و آنچه بی‌گمان مردمان باید در آینده، در مبارزه با وحشت و سلاح کند ناشدنی‌اش، به زعم جدائی‌های فردی‌شان، بازم به انجام رساهد ...»

می‌توانم بازم دیدگام را بیشتر توضیح دهم. چه‌سا اخلاقی که در طاعون مطرح است کافی و کامل نباشد. (بهر است بگوئیم که به استناد کدام اخلاق کاملتر چنین نظری داریم.) و نیز می‌توان کتاب را از نظر زیبایی‌شناسی انتقاد کرد. (بسیاری از ملاحظات شما توضیح این مسئله‌ ماده است که من در هنر به رئالیسم معتقد نیستم) ولی، برعکس، به نظر من سار دلموار است که کسی ادعا کند. چنان که شما کرده‌اید، که نویسنده طاعون وجود همبستگی را در تاریخ معاصر انکار می‌کند. این کاری است دشوار، و اجازه دهید دوستانه بگویم، کاری است اندکی دردانگیز.

پرسشی که شما مطرح می‌کنید: «سارران طاعون در برابر مصیبتی که چهره‌ای زیاد انسانی دارد چه خواهند کرده، از آن رو درست نیست که فعل حمله باید ماضی باشد. بگذریم از این که به این پرسش، پاسخ مثبت داده شده است. آنچه این مبارران کرده‌اند، که من به حکم تجربه تا حدی ترجمان آنان

بوده‌ام، در مبارزه با برخی از آدمیان کرده‌اند، و به بهائی که می‌دانید، و بی‌گمان پازهم در مقابله با هرگونه وحشت، با هر چهره‌ای که حلوه کند خواهند کرد، تا با همه‌ی این چهره‌ها مبارزه کرده باشند. وحشت چهره‌های گوناگون دارد و این معنی کار مرا که هیچیک از آنها را نام نبرده‌ام، توجیه می‌کند. چه‌بسا آنچه مرا برای آن سرزنش می‌کنید این است که امکان دارد طاعون مبارزی را که با هرگونه خونسردی می‌جنگد به کار آید. اما نمی‌توان مرا از آن رو سرزنش کرد، و مخصوصاً نمی‌توان مرا متهم کرد، که به انکار تاریخ برخاسته‌ام مگر آن که بگوئیم که تنها راه ورود به تاریخ توجیه خودسری است. این در مورد شما صادق نیست، می‌دانم، ولی من تا بدالجا پیش می‌روم که معتقدم تسلیم شدن به چنین اندیشه‌ای، در واقع دشمن پذیرتن تنهائی بردمان است، و چون خود را در مقامی نمی‌بینم که به تنهائی آدمیان معتقد باشم، می‌بینم که برعکس، احساس زیستن در جامعه‌ای و برای جامعه‌ای که تاکنون در تاریخ سابقه نداشته در من زنده است.

این بود آنچه با نهایت اختصار خواستم با شما در میان گذارم. می‌خواهم این را نیز در پایان اضافه کنم که این بگومگویی دوستانه، چیزی از احتیاسی که درباره‌ی شایستگی شما و شخص شما دارم نمی‌کاهد.

البرکاتو

تجسم اسارتی به وسیله اسارتی  
دیگر به همان اندازه معقول است که  
بخواهم چیزی را که واقعاً وجود دارد به  
وسیله چیزی که وجود ندارد نشان دهم.  
دانیل دفو

طاعون

یک

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع‌نگاری است، در سال هزار و نهصد و چهل و ... در اران<sup>۱</sup> روی داد. به عقیدهٔ عموم، این حوادث که تا حدی از جریان عادی به دور بود در آن شهر ناهجا افتاده بود. زیرا، در نظر اول، اران شهری عادی است و فقط یک حاکم‌نشین فرانسوی است در ساحل الجزایر.

باید اعتراف کرد که خود شهر زشت است. منظرهٔ آرامی دارد و برای تشخیص آنچه این شهر را از آن همه شهرهای تجارتنی دیگر، در نقاط مختلف جهان، متمایز می‌سازد مدتی وقت لازم است.

مثلاً چگونگی می‌توان شهری بی‌کبوتر و بی‌درخت و بی‌باغ را تصور کرد که در آن نه صدای بالی هست، نه محش‌خش برگی؛ و خلاصه نقطه‌ای است بی‌خاصیت. تغییر فصل‌ها را تنها در آسمان آبی می‌توان دید، آمدن بهار را تنها از تأثیر هوا و از سبدهای گل که بچه‌های گل فروش از اطراف به شهر می‌آورند می‌توان دریافت. این بهاری است که در بازارها می‌فروشند. در تابستان، محورشید محانه‌های بسیار محشک را آتش می‌زنند و دیوارها را از خاکستر تیره‌ای می‌پوشانند. آنگاه بجز در پناه پنجره‌های بسته نمی‌توان زیست. برعکس، در پائیز دریائی از گل‌ولای به راه می‌افتد، روزهای خوش



لنقط در زمستان فرا می‌رسد.

راه ساده برای آشنائی یا یک شهر این است که اسان بداند مردم آن چگونه کار می‌کنند، چگونه عشق می‌ورزند و چگونه می‌میرند. در شهر کوچک ما، گویا بر اثر آب و هواست که این هر سه با هم و به صورتی داغ و ناگجی انجام می‌گیرد. یعنی انسان، هم حوصله‌اش سر می‌رود و هم می‌کوشد خود را عادت دهد. همشهریان ما زیاد کار می‌کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً به تجارت علاقه‌مندند و به قول خودشان دادوستد را بر همه چیز مقدم می‌دارند. طعناً ذوق خوشی‌های ساده را هم دارند؛ زن و سیما و آب‌تنی در دریا را دوست دارند. اما خوشی‌ها را عاقلانه برای شنبه و یکشنبه می‌گذارند و روزهای دیگر هفته را برای کسب پول فراوان کوشش می‌کنند. شامگاه که از اداره بیرون می‌آیند، سر ساعت معین در کافه‌ها جمع می‌شوند، یا در همان بلوار قدم می‌زنند و یا روی پالکون‌ها می‌آیند. هوس‌های جواهرها شدید و زودگذر است و حال آن که آلودگی‌های بزرگترها از گروه‌های گوی‌بازان، از ضیافت‌های انجمن‌های دوستی و از محافللی که در آن سرپوشت مبالغ هنگفت را به دست تصادف ورق می‌سپارند، فراتر نمی‌رود.

لابد خواهید گفت که این امر خاص شهر شما نیست و به طور کلی همه معاصران ما چنین‌اند. شاید امروز هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و راجی از دست بدهند. اما شهرها و کشورهایی هم هست که گاهگاه اندیشه چیزهای دیگر نیز به مغز مردم‌شان راه می‌یابد. بطور کلی، این امر زندگی آنان را تغییر نمی‌دهد. تنها اندیشه‌ای هست و دیگر هیچ‌ارآن، برعکس، شهر بی‌اندیشه جلوه می‌کند. یعنی شهری است کاملاً جدید. بنابراین هیچ ضرورتی نیست تصریح کنیم که مردم شهر ما چگونه عشق می‌ورزند. مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می‌شود همدیگر را به سرعت می‌پلعدند و یا تسلیم انس طولانی دو چانه‌ای می‌شوند. در میان این دو شرایط کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد. و این

هم بی سابقه نیست. در اران تیز مانند جاهای دیگر، هر اثر فداکار و تفکر، انسان گزیر است ندانسته دوست بدارد.

آنچه در شهر ما تازگی دارد، اشکالی است که برای مردن پیدا می شود. در اینجا «اشکال» کلمه مناسبی نیست و اگر به جای آن کلمه «ناراحتی» را به کار ببریم درست تر خواهد بود، بیمار بودن هرگز خوشایند نیست و اما شهرها و کشورهایی هست که شما را به هنگام بیماری حمایت می کنند و در آنها انسان می تواند به نحوی تن به بیماری بسپارد. هر بیمار به مهربانی احتیاج دارد، و دوست دارد که پشتگرمی داشته باشد، این طبیعی است، اما در اران گرمای هوا، اهمیت دادوستدی که احمام می گیرد، بیهودگی صحنه، سرعت شفق و کیفیت امیال، همه مستلزم تندرستی است. آدم بیمار در آنجا خود را تنها می یابد. آسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده که از شدت حرارت ترک می خورند و در همان لحظه همه مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه ها از پرات و پارتامه و تنزیل سخن می گویند. به این ترتیب می توان پی برد که مرگ، هر چند که مدرن باشد، در چنین شهر خشکی چقدر تاراحت کننده است.

این چند اشاره شاید بتواند تصور روشنی از شهر ما به دست دهد. روی هم رفته نباید زیاد مهالقه کرد. آنچه قابل تذکر است منظره مبتدل شهر و زهدگی است، اما آسان همین که عادت کرد روزگارش پی دردمر می گذرد. حال که شهر ما برای کسب عادات متناسب است، می توان گفت که همه چیز بر وفق مراد است. از این نظر شاید زندگی زیاد شورانگیز نیست، اما دست کم بی نظمی هم وجود ندارد و مردم راستگو و دوست داشتنی و فعال ما پیوسته احترام سیاحان را جلب کرده اند. این شهر بی ریائی و بی سبزه و بی روح، آرامش بخش جلوه می کند و آسان در آن می تواند بخواهد. اما شایسته است این را هم الهامه کنیم که شهر ما بر روی منظره بی مانندی پیوند خورده است. در میان جلگه ای عربیان که از تپه های درخشان احاطه شده و در پراثر خلیج زیبای قرار گرفته است. تنها می توان افسوس خورد که شهر پشت به این خلیج ساخته شده است و بنابراین دیدن دریا ممکن نیست

و پیوسته باید به جستجوی آن رفت.

تا اینجا به آسانی می‌توان گفت هیچ دلیلی نبود که همشهریان ما انتظار اتفاقاتی را داشته باشند که در بهار آن سال روی داد. بعدها پی بردیم که این اتفاقات لحستین علائم یک رشته حوادث ولحیم بود که قرار است در اینجا شرح دهیم. این حوادث در نظر عده‌ای طبیعی جلوه خواهد کرد و برعکس برای عده‌ای دیگر باورنکردنی خواهد بود. اما در هر حال، وقایع‌نگار نمی‌تواند برای تناقضات اهمیتی قائل شود. وقایع‌نگار وقتی که بداند واقعاً حادثه‌ای روی داده و در زندگی ملتی مؤثر بوده است و ناچار هزاران شاهد وجود دارد که از دل و جان گفته او را تصدیق کنند، تنها وظیفه‌اش این است که بگوید: «این حادثه روی داده است.»

گذشته از آن، «راوی»، که او را به موقع محود خواهید شناخت، اگر تصادف یاریش نمی‌کرد که شهادت عده‌ای را به دست آورد و اگر جریان ماجراها او را در آنچه می‌خواهد نقل کند دحالت نمی‌داد، برای چنین اقدامی شایستگی چندانی نداشت! و همین به او اجازه می‌دهد که مانند مورحن رفتار کند. همه می‌دانند که مورخ - حتی اگر متفخن هم باشد - پیوسته منابعی دارد. ناقل این داستان هم برای خود دارای متاهمی است؛ نخست مشاهدات محود او سپس مشاهدات دیگران! زیرا به سبب شغلی که داشت ناچار به درد دل همه اشخاص این ماجرا گوش داد و در پایان، مقداری مدارک کتبی نیز به دست او افتاد و اینک در نظر دارد، هر جا که لازم بداند، آنها را بیرون بکشد و هر طور که بخواهد از آنها استفاده کند. و باز در نظر دارد ... اما شاید وقت آن است که توضیحات و سخن پردازی‌ها را کنار بگذاریم و به محود داستان پردازیم نقل ماجرای روزهای اول تا حدی محتاج موشکافی است.

بامداد روز ۱۶ آوریل، دکتر برنار ریو<sup>۱</sup> از مطبخ خارج شد و در وسط پاگرد پله‌ها پایش به موش مرده‌ای خورد. در آن لحظه، بی توجه، حیوان را کنار زد و از پلکان پایین رفت. اما وقتی که به کوچه رسید متوجه شد که این موش نمی‌بایست در آنجا افتاده باشد و برگشت تا سرایدار را خبر کند. اما به دیدن عکس العمل «آقای میشل»، سرایدار سالخورده، بیشتر پی برد که این کشفش جنبه غیرعادی دارد. وجود این موش مرده در نظر او فقط عجیب جلوه کرده بود و حال آنکه برای سرایدار قاچعه‌ای شمرده می‌شد. وانگهی سرایدار لحن قاطعی داشت: به عقیده او این حانه اصلاً موش بدالت. دکتر بیهوده کوشید او را متقاعد سازد که در پاگرد پله‌های طبقه اول یک موش هست و شاید هم مرده باشد. عقیده آقای میشل لرزل‌ناپذیر بود: در این ساختمان موش وجود نداشت و حتماً این موش را از خارج آورده بودند. خلاصه، مسخرگی در میان بود.

همان شب برنار ریو در کریدور حانه ایستاده بود و پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود دنبال کلیدهایش می‌گشت. در آن اتنا موش بزرگی را دید که با رفتار بی‌قرار و پشم‌های خیس، از اعماق تاریک کریدور بیرون آمد. حیوان لحظه‌ای توقف کرد، معلوم بود که می‌خواهد تعادل خود را حفظ کند، بعد

به طرف دکتر دوید، دور خود چرخید و جیغ کوچکی زد و در حالی که خون از میان لب‌های گشوده‌اش فوران می‌کرد افتاد. دکتر لحظه‌ای موش را تماشا کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان خود روان شد.

در فکر موش نبود. این خونی که فوران کرده بود او را به یاد دلوپسی‌های خودش می‌انداخت. زنی که از یک سال پیش مریض بود می‌بایست فردا به طرف یک آسایشگاه کوهستانی مسافرت کند. در اطاقشان او را همانطور که قبلاً سفارش کرده بود، در پستر یالت. زنی به این ترتیب خود را برای محستگی‌های سفر آماده می‌ساخت. لبخند زنان گفت:  
-حالم خیلی بهتر است.

دکتر چهره‌ای را که زیر نور چراغ خواب به سوی او برگشته بود نگاه می‌کرد. در نظر ریو این چهره سی ساله، با وجود علائم بیماری، همان چهره دوران جوانی بود؛ شاید به سبب این لبخندی که هر چیز دیگری را در خود محو می‌ساخت. گفت:

-اگر می‌توانی بخواب. پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.

پیشانی او را که کمی تمناک بود بوسید. لبخند، تا دم در، او را دنبال کرد.

صبح روز ۱۷ آوریل، ساعت هشت، سرایدار جلو دکتر را گرفت و مزاحمین ناآرامی را متهم ساخت که سه موش مرده وسط کریدور انداخته‌اند. این موش‌ها را حتماً با تله‌های بزرگ گرفته بودند، زیرا هر سه غرق خون بودند. سرایدار مدتی پای موش‌ها را گرفته و هماتجا دم در ایستاده بود تا مرتکبین با مسخرگی‌هایشان خود را لو دهند، اما هیچ‌خیری شده بود. آقای میشل می‌گفت:

-آه، آنها عاقبت به چنگم می‌افتند!

ریو که حیرت کرده بود، تصمیم گرفت عیادت‌هایش را از محله‌های بیرون شهر، که مسکن فقیرترین مشتریان بود، شروع کند. جمع‌آوری زیاده در این محله دیر به دیر انجام می‌گرفت و اتومبیل هنگام عبور از راه‌های

راست و پر گرد و خاک این محله، به سطل‌های زباله که در کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌سایید. در یکی از این نیل‌کوچه‌ها، دکتر دوازده‌موش را شمرد که پینه‌لحرده سبزی‌ها و کهنه‌های کثیف اداخته بودند.

نخستین بیمارش را در اطاقی رو به کوچه، که هم اطاق خواب و هم اطاق ناهار محوری بود، در بستر یالت. پیرمردی بود اسپانیایی با چهره‌لحشن و پرچین و چروک. روی لحافش دو قابلمه پر از نخود قرار داشت. هنگام ورود دکتر، بیمار پیر در رختخوابش نیم‌خیز شده بود و سرش را به عقب می‌برد و می‌کوشید نفس‌هایش را با زور بازو از تنش بیرون بکشد. زتش تشنگی آورد. در اثنای آمپول‌زدن، بیمار گفت:

—ها، دکتر! دارند بیرون می‌آیند. شما دیده‌اید؟  
زن گفت:

آری! همسایه‌مان سه تا گرفته است.

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

—بیرون می‌آیند. توی همه‌اشغال‌الدانی‌ها از آنها هست! از گرسنگی است.

ریو کمی بعد پی‌برد که همه مردم محله از موش‌ها بحث می‌کنند.

وقتی که عیادت‌هایش تمام شد به خانه برگشت، آقای میشل گفت:

—برایتان یک تلگرام آمده است، بالاست.

دکتر از او پرسید که باز هم موش دیده است. سرایدار جواب داد:

—آه، نه! بی‌شرف‌ها می‌دانند که من در کمینم، دیگر چرث نمی‌کنند.

در تلگرام نوشته بود که فردا مادر ریو خواهد آمد. می‌آمد که در غیاب

عروسش منزل فرزند را اداره کند. وقتی که دکتر وارد خانه خود شد پرستار

در آنجا بود. ریو زتش را دید که سرپا ایستاده است. کت و دامن پوشیده و

آرایش کرده بود. دکتر به او لبخند زد و گفت:

—خوب است! خیلی خوب.

لحظه‌ای بعد در ایستگاه راه‌آهن زتش را در واگون تخت‌خواب‌دار

می‌نشاند. زتش کوبه‌را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

—این برای ما خیلی گران است. نه؟

ریو گفت:

- چاره‌ای نیست.

این موضوع موش‌ها چیست؟

- نمی‌دانم. عجیب است. اما می‌گذرد.

بعد عجلولانه به زئش گفت که از او معذرت می‌خواهد زیرا حق بود که خودش مواظب او باشد و محیلی تصور کرده است. زئش چنان سر تکان می‌داد که گوئی از او می‌خواست ساکت باشد. اما ریو افزود:

- وقتی که برگردی کارها روبراه خواهد شد. باز زندگی را از سر

مخواهیم گرفت.

زئ برقی در چشمهایش پیدا شد. گفت:

- آری، از سر می‌گیریم.

لحظه‌ای بعد، زن پشت به او کرد و از پنجره به بیرون نگریست در ایستگاه مردم عجله می‌کردند و به هم فشار می‌آوردند. صدای لکوموتیو تا آنجا می‌رسید. ریو زئش را به اسم کوچک صدا زد. وقتی که زن برگشت ریو دید که چهره‌اش غرق اشک است. آهسته گفت:

- نه!

از زیر اشک‌ها، لبخند ناگهانی تشلیح ظاهر شد. زن نفس عمیقی کشید

و گفت:

- برو. درست می‌شود. ریو او را به سینه فشرد و لحظه‌ای بعد، از روی

سکو، فقط لبخند او را از پشت شیشه می‌دید. گفت:

- خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.

اما زئش دیگر صدای او را نمی‌شنید.

نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای اتون<sup>۱</sup> بارپرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت. زهو از او پرسید که آیا مسافرت می‌کند؟ آقای اتون که هیکل دراز و سیاهی داشت و تیمی به اشراف قدیم و بیمی به مرده‌کش‌ها شبیه بود، با لحن محبت‌آمیز ولی به اختصار جواب داد:

-منتظر خانم اتون هستیم که برای دیدن خانواده من رفته بود.  
لکوموتیو سوت زد. باز پرس گفت:  
-موش ها ...

ریو در جهت قطار حرکتی کرد اما به سوی در خروجی برگشت و  
گفت:

آری، چیزی نیست.

یگانه چیزی که از این لحظه به خاطرش ماند عبور یکی از کارگران  
راه آهن بود که جعبه‌ای پر از موش‌های مرده به زیر بغل داشت.

بعد از ظهر همان روز تازه مطب را باز کرده بود که مرد جوانی پیش او  
آمد. گفتند که روزنامه‌نویس است و صبح همان روز هم آمده بود. اسمش  
رمون رامبر<sup>۱</sup> بود. قامت کوتاه، شانه‌های پهن، چهره مصمم، چشمان روشن و  
با ذکاوت داشت. لباس اسپرت پوشیده بود و معلوم بود که زندگی راحتی  
دارد. پی مقدمه وارد مطب شد. برای یکی از روزنامه‌های مهم پاریس مقاله‌ای  
در باره وضع زندگی اعراب تهیه می‌کرد و اطلاعاتی درباره وضع بهداشتی  
آنها می‌خواست. ریو به او گفت که وضع بهداشتی اعراب خوب نیست اما  
پیش از اینکه محلی جلوتر برود می‌خواهد بداند که این روزنامه‌نویس  
خواهد توانست حقیقت را بنویسد یا نه؟

روزنامه‌نویس گفت:

الته!

-می‌خواهم بگویم که آیا می‌توانید کلی محکوم کنید؟  
-باید بگویم که نه به کلی! گمان می‌کنم که این حکم بی‌اساس خواهد

بود.

ریو به آرامی گفت که واقعاً چنین حکمی بی‌اساس خواهد بود. اما از  
طرح این سؤال قصدش این است که بداند شهادت رامبر بدون محافظه‌کاری  
انجام خواهد گرفت یا نه؟ و گفت:

-من فقط شهادت‌هایی را قبول دارم که محالی از محافظه‌کاری باشد. در



غیر این صورت با اطلاعات خودم شهادت‌های شما را تقویت نخواهم کرد.

روزنامه‌نویس لهجندزنان گفت:

- این بیان سن - ژوست<sup>۱</sup> است.

ریو بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت که از این نکته خبری ندارد ولی این بیان کسی است که از دنیای خود به ستوه آمده اما گرفتار سلیقه هموعان خویش است و مصمم شده است که به سهم خود بی‌عدالتی و امتیازات نابجا را طرد کند.

رامبر گردنش را در میان شانه‌ها فرو برده بود و دکتر را نگاه می‌کرد.

عاقبت از جا برخاست و گفت:

- گمان می‌کنم که منظور شما را می‌فهمم.

دکتر او را تا دم در همراهی کرد و گفت:

- از اینکه چنین درکی از مسائل دارید متشکرم.

رامبر با بی‌صبوری گفت:

- آری، می‌فهمم. از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم.

دکتر دست او را فشرده و گفت که اگر درباره‌ی عدّه موش‌های مرده‌ای که

در این روزها در شهر پیدا می‌شود رپرتاژی تهیه کند بسیار جالب خواهد بود.

رامبر ذوق‌ورده گفت:

- آری، برایم خیلی جالب است.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی که دکتر برای عیادت‌های تازه‌ای بیرون می‌رفت، در پلکان با مردی روبرو شد که هنوز جوان بود و هیكلی سنگین و چهره‌ای زخم‌ت و گود رفته با لحنی از ابروان پهن داشت. این مرد را چند بار پیش رقاصان اسپانیائی که در طبقه‌ی آخر ساختمان می‌نشستند دیده بود. ژان تارو<sup>۲</sup> با دقت و توجه سیگاری دود می‌کرد و آخرین تشنحات موشی را که روی یکی از پله‌ها، در زیر پای او جان می‌داد، تماشا می‌کرد. نگاه آرام و کمی

۱. Saint - Just از قهرمانان انقلاب کبیر فرانسه که مادر ویسپیره در یک‌روز اعدام شد.

2. Jean Tarrow

مصرانه چشمان خاکستریش را متوجه دکتر ساخت، سلام کرد و گفت که این ماحرای درآمدن موش‌ها چیز جالبی است.

دکتر گفت:

- آری، اما رفته‌رفته آزار دهنده می‌شود.

از یک نظر، دکتر، تنها از یک نظر. ما هرگز چنین چیزی را ندیده‌ایم، فقط همین. اما برای من جالب است. به نحو مؤثری جالب است.

تارو دستی به موهایش کشید و آنها را عقب زد. دوباره موش را که دیگر بی حرکت افتاده بود نگاه کرد. بعد به دکتر لبخندی زد و گفت:

- اما روی هم رفته این کار به سرایدار مربوط است.

دکتر سرایدار را دم در محانه دید که به دیوار تکیه داده بود. در چهره‌اش که همیشه برافروخته بود، آثار نخستگی دیده می‌شد. میشل سالخورده به ریو، که خیر کشف تازه را می‌داد گفت:

- بلی، می‌دانم. حالا دیگر دو تا دوتا و سه‌تاسه تا پیدا می‌شوند. در سایر خانه‌ها هم همیشه‌طور است.

شکسته و اندوه‌زده به نظر می‌آمد. با حرکت بی اختیار گردنش را می‌مالید. ریو از او پرسید که حالش چگونه است. سرایدار البته نمی‌توانست بگوید که خوب نیست. فقط خود را سر حال نمی‌دید. به نظر خودش اصلاً ناراحتی روحی داشته این موش‌ها ضربه‌ای به او زده بودند و اگر از میان می‌رفتند حالش بهتر می‌شد.

اما صبح فردا، ۱۸ آوریل، دکتر که مادرش را از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، آقای میشل را با قیافه شکسته‌تری دید. از زیر رمبش تا زیر شیروانی، ده دوازده موش پله‌ها را پوشانده بود. سطل‌های ریانه خانه‌های محاور پر از موش بود. مادر دکتر حیرت‌زده شد و تعجبی نکرد و گفت:

- از این قبیل حوادث گاهی اتفاق می‌افتد.

زنی بود کوچک اندام با موهای تیره‌ای و چشمان سیاه و مهربان. می‌گفت:

- از دیدن تو خوشحالم برنار. موش‌ها مانع این خوشحالی من

نمی‌توانند باشند.

دکتر نیز تصدیق می‌کرد. واقعاً در کنار او همه چیز سهل و آسان حلوه می‌کرد.

با وجود این ریو، به «دایره دفع موش» شهر، که رئیسش را می‌شناخت تلفن کرد و از او پرسید که آیا ماجرای موش‌هائی را که دسته‌دسته می‌آیند تا در هوای آزاد پمیرند شنیده است؟ مرسیه<sup>۱</sup>، رئیس دایره، این ماجرا را شنیده بود و در اداره او هم که نزدیک بارانداها بود پنجاه‌تایی از این موش‌ها پیدا کرده بودند. با وجود این نمی‌دانست که آیا این مسأله مهم است؟ ریو، نمی‌توانست در این مورد قضاوت کند اما فکر کرد که دایره دفع موش باید دخالت کند. مرسیه گفت:

—پلی، اما با حکم رسمی. اگر تو فکر می‌کنی که واقعاً به زحمتش می‌ارزد من می‌توانم حکمی در این باره بگیرم.  
ریو، گفت:

—السته که می‌ارزد.

خدمتکارش به او چهره داده بود که در کارخانه‌ای که شوهرش کار می‌کند، صدها موش مرده جمع‌آوری کرده‌اند.

بهر تقدیر، در همین زمان بود که همشهریان ما رفته‌رفته اندیستاک شدند. زیرا از روز هجدهم، کارخانه‌ها و اسارها از صدها حسد موش لبریز گشت. گاهی هم مجبور می‌شدند موش‌هایی را که جان‌کنندگان بسیار طولانی بود بکشند. از محله‌های بیرون گرفته تا مرکز شهر، هر جا که دکتر ریو عبور می‌کرد، هر جا که همشهریان ما گرد می‌آمدند، موش‌ها گروه‌گروه در سطل‌های زباله و به صورت صف‌های دراز در جوی‌های آب حاضر بودند. از همان روز، روزنامه‌های عصر مطلب را عنوان کردند و پرسیدند که آیا شهرداری قصد دارد در این مورد اقدامی بکند و آیا برای حفظ مردم شهر از این حمله نفرت‌آور چه اقدام فوری می‌خواهد انجام دهد؟ شهرداری هیچ قصدی نداشت و هیچ تصمیمی نگرفته بود. اما برای مشاوره جلسه‌ای تشکیل

داد. به دایره دفع موش دستور داده شده که هر روز صبح موش های مرده را جمع کند. در پایان جمع آوری، دو اتومبیل آن دایره می پایست موش ها را به کارخانه زباله سوزی برد تا در آنجا سوزانده شوند.

اما در روزهای بعد، وضع وخیم تر شد. عده موش های گردآوری شده رو به افزایش می گذاشت و هر روز صبح تعداد فراوانی موش جمع می کردند. از روز چهارم موش ها دسته دسته برای مردن بیرون می آمدند. از دحمه ها، زیرزمین ها، انبارها، گنداپروها، به صورت صف های درار تلوتلوخوران بیرون می آمدند تا در روشنایی بلرزند و دور خود بیچرخند و در کنار آدمها بمیرند. شبانگاه، در دهلیزها و کوچه های تنگ چیغ ضعیف احتضار آنها به وهسوح شنیده می شد. پامدادان در حومه شهر، آنها را می دیدند که در کف جوی آب لکه ای محو روی پوله نوک تیزشان، به صورت صف درازی افتاده اند. بعضی باد کرده و گندیده و بعضی دیگر خستک شده بودند و سهل هاشان هنوز راست بود. در خود شهر هم آنها را به صورت دسته های کوچکی در سراسرها و یا در حیاطها پیدا می کردند. گاهی نیز تک تک می آمدند و در کردورهای ادارات، در تالار بالای مدارس و در ایوان کافه ها می مردند. همشهریان حیرت زده ما آنها را حتی در شلوغ ترین نقاط شهر پیدا می کردند. میدان رژه، بلوارها، گردشگاه فرون دومر<sup>۱</sup>، سرتاسر آلوده شده بود. شهر که صبح از این حیوانات مرده پاک می شد، در اثناء روز از تعداد بیشتری اباشته می گشت. در پیاده روها، گاهی رهگذران شبانه، جسم نرم لاشه هایی را که هنوز نیمگرم بود، زیر پا احساس می کردند. گویی زمینی که حانه های ما در روی آن پتا شده بود، می خواست خود را از بار خون و چرک پاک کند و دملها و کورک هایی را که تاکنون درونش را می خوردند بیرون پریزد. می تواید میزان پت و حیرت شهر ما را در نظر بگیرید که تا آن زمان چنان آرام بود و در ظرف چند روز ناگهان ماته شخص سالمی که یکباره خون غلیظش به غلیان پیاید، زیرورو گشت.

ماجرا به قدری کسب اهمیت کرد که نمایندگی راسدوک<sup>۱</sup> (اطلاعات و مدارک؛ همه اطلاعات درباره هر موضوعی) ضمن برنامه رادیوشی اخبار مجانی خود، خبر داد که تنها در روز بیست و پنجم ۶۲۳۱ موش گردآوری و سوزانده شده است. این رقم، منظره‌ای را که همه روزه در برابر چشمان مردم شهر بود آشکارتر مجسم ساخت و آشفتگی را بیشتر کرد. تاکنون مردم فقط از حادثه نفرت باری شکایت داشتند. اما اکنون می‌دیدند این مسأله، که هنوز هم نمی‌دانند تا چه حدی گسترش خواهد یافت و از کجا ناشی است، به صورت تهدیدکننده‌ای درآمده است. فقط پیرمرد اسپایی که دچار نفس تنگی بود دست‌عاز را به هم می‌مالید و با شادی خاص پیران تکرار می‌کرد:

- بیرون می‌آیند. بیرون می‌آیند.

در همان حال راسدوک، اعلام می‌کرد که روز ۲۸ آوریل، قریب ۸۰۰۰ موش گردآوری شده است. نگرانی مردم شهر به اوج خود رسیده بود. می‌خواستند که تدابیر اساسی اتخاذ شود و مقامات دولتی را متهم می‌کردند، و عده‌ای که در کنار دریا خانه‌هایی داشتند می‌گفتند که قصد دارند به آن خانه‌ها منتقل شوند. اما فردای آن روز راسدوک خبر داد که مسأله ناگهان منتفی شده و «دایرة دفع موش» فقط تعداد ناچیزی موش مرده جمع‌آوری کرده است. شهر نفس راحتی کشید.

با وجود این، ظهر همان روز، وقتی که دکتر ریو اتومبیلش را جلو خانه نگه داشت، سرکوچه، سرایدار را دید که به زحمت پیش می‌آید. سرش روی سینه خم شده و دست و پایش مانند عروسک‌های اسباب‌بازی از هم باز شده بود. پیرمرد بازوی کشیشی را گرفته بود که ریو او را شتاحت، پیر<sup>۱</sup> پاتلو<sup>۲</sup> کشیش یسوعی دانشمند و مبارزی بود که ریو چند بار او را دیده بود. این کشیش در شهر ما، حتی در میان کسانی هم که به مسائل مذهبی اعتنایی

۱. Ransdoc این کلمه مخفف دو کلمه Renseignement (اطلاعات) و Documents (مدارک) است.

۲. Père (پدر) که به کشیشا گفته می‌شود.

نداشتند مورد احترام بود. ریو، به انتظار آنها ایستاد. میشل پیر چشمانش برق می‌زد و نفسش سوت می‌کشید. دیده بود که حالش خوب نیست و به فکر هواخوری افتاده بود؛ اما دردهای شدید در گردن و زیر بغل و کشاله‌ران مچپورش کرده بود که برگردد و از پرپانلو کمک بگیرد، گفت:  
 -ورم کرده! لابد کار سنگینی کرده‌ام.

دکتر دستش را از در اتومبیل بیرون آورد و انگشتش را روی گردن میشل که پیش آورده بود گردش داد. غده‌ای نظیر گره چوب در آنجا تشکیل شده بود، گفت:

-بخواهید. درچه بگذارید. بعد از ظهر به دیدن تان حواهم آمد.

سرایدار رفت. ریو از پرپانلو پرسید که درباره‌ی این ماجرای موش‌ها چه فکر می‌کند. کشیتس گفت:

-اوه! بعید نیست یک بیماری مسری باشد.

و چشمان او زیر عینک مدورش لعنیدند.

بعد از ناهار، ریو تلگراف «آسایشگاه» را که ورود زش را حذر داده بود دوباره می‌خواند. در این اثناء تلفن زنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود می‌خواست با او صحبت کند. این شخص مدتی دچار تنگی شریان آنورت بود و چون بی‌چیز بود ریو او را مجاناً معالجه کرده بود. در تلفن می‌گفت:

-بلی، مرا به خاطر دارید. اما حالا بیمار کس دیگری است. زود برسید.

برای همسایه‌ام حادثه‌ای روی داده.

تفس نفس می‌زد. ریو به یاد سرایدار افتاد و فکر کرد که او را بعداً ببیند. چند لحظه بعد، در یکی از محلات خارج شهر، ار در خانه محقری در کوچه<sup>۱</sup> فدرب<sup>۲</sup> به درون می‌رفت. در وسط بلکان حنک و یدپو، یا ژوزف گران<sup>۳</sup> کارمند شهرداری که به استقبالش می‌آمد روپرو شد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله با سپیل زرد و دراز و طاق‌دار، شانه‌های باریک و عضلات لاغر.

۱. Faidherbe، نام یکی از ژنرال‌های معروف فرانسه است که به این کوچه داده شده است.

وقتی که به ریو نزدیک شد گفت:

- حالش بهتر است. اما من فکر می‌کردم که می‌میرد.

دماغش را پاک کرد. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، روی در سمت چپ، ریو این کلمات را که با گیج سرخ نوشته شده بود، خواند: «داخل شوید. من خودم را به دار زده‌ام.»

داخل شدند. طنابی از گیره چراغ آویزان بود و در زیر آن یک صندلی سرنگون شده بود، میز را به گوشه‌ای کشیده بودند. اما طناب حالی بود. گران در حین اینکه به زبان بسیار ساده حرف می‌زد، گوئی همیشه به دنبال کلمات می‌گشت. گفت:

- او را به موقع پایین آوردم. داشتم از محانه خارج می‌شدم که صدای شنیدم. وقتی که نوشته را دیدم خیال کردم شوخی است، اما او ناله مضحک یا بهتر بگویم شومی کرد.

سرش را خاراند و گفت:

- گمان می‌کنم که کار درآوری باشد، طبعاً رفتم تو!

دری را باز کرد و در آستانه اطاقی روشن اما فقیرانه قرار گرفتند. مردی کوتاه و خپله روی تخت‌خواب مسی خوابیده بود. به سختی نفس می‌کشید و با چشمان سرخ شده آنها را نگاه می‌کرد، دکتر ایستاد، چنین به نظرش می‌رسید که در فاصله نفس‌ها جیغ کوتاه موش‌ها را می‌شنود، اما در گوشه‌های اطاق هیچ حرکتی نبود. به طرف تخت‌خواب رفت. آن مرد از ارتفاع زیاد نیلتاده بود و افتادش هم شدتی نداشت، ستون فقرات صدمه‌های بدیده بود، فقط کمی محنگی در میان بود. لازم بود عکس بگیرند.

دکتر یک آمپول کامفر روغنی تزریق کرد و گفت که تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد. مرد با صدای حفه‌ای گفت:

- متشکرم، دکتر.

ریو از گران پرسید که آیا کلاتری را جیم کرده است؟ و کارمند شهرداری بالحن محجالت زده‌ای گفت:

- نه، او، نه! فکر کردم که قبل از هر کاری...

ریو حرف او را برید:

-التهه ... پس خودم این کار را خواهم کرد.

اما در این لحظه بیمار دچار هیجان شد. در رختخوابش بلند شد و اعتراض کرد که حالش خوب است و احتیاجی به این کار نیست.

ریو گفت:

-آرام بگیرید. باور کنید که چیز مهمی نیست. من وظیفه دارم که عهده بدهم.

بیمار گفت:

-اوه!

و محود را توی رختخواب انداخت و شروع کرده پریده پریده گریستن. گران که از مدتی پیش دست به سیلش می کشید به او نزدیک شد و گفت:  
- گوش کنید مسیو کتار! سعی کنید که بفهمید. دکتر مسئول است. مثلاً اگر شما هوس کنید که دوباره ...

اما کتار در میان اشک هایش گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد، فقط یک لحظه چون به او دست داده و حالا می خواهد که راحتش بگذارند. ریو مشغول نوشتن نسخه ای بود. گفت:

- بسیار خوب. ولش کنیم. من دو سه روز دیگر باز می آیم. اما دیگر دیوانگی نکنید.

در سرسرا، به گران گفت که مجبور است گزارش بدهد، اما از کلاتر نخواهد کرد که تحقیقاتش را دو روز بعد انجام دهد و گفت:

- امشب باید مواظب او بود. آیا خانواده دارد؟

- از خانواده اش اطلاعی ندارم. اما می توانم خودم مواظبش باشم.

سری تکان داد و گفت:

- با خود او هم چندان آشنایی ندارم. اما در هر حال باید به همدیگر کمک کنیم.

در راهروهای محانه، ریو پی اختیار نگاهی به گوشه های دیوار انداخت و



از گران پرسید که آیا موش‌ها در آن محله بکلی از میان رفته‌اند؟ کارمند شهرداری چیزی نمی‌دانست. البته در این باره چیزهایی به او گفته بودند اما او چندان توجهی به شایعات محله نداشت. گفت:

- من گرفتاری‌های دیگر دارم.

ریو با عجله دست او را فشرد و چلدا شد. می‌خواست بیست از اینکه نامهای به‌زنش بنویسد، سرایدار را ببیند.

فروشنندگان روزنامه‌های عصر فریاد می‌زدند که حمله موش‌ها پایان یافته است. اما ریو بیمارش را در حالی دید که بالا تنه‌اش از رختخواب بیرون افتاده بود، یک دست به روی شکم و دست دیگر را به دور گردن گرفته بود و با تکان‌های شدید، صفرای صورتی رنگی را در یک پیت زباله استفرغ می‌کرد. سرایدار پس از تلاش‌های زیاد، بی‌حال در رختخواب افتاد. درجه حرارت بدنش سی و نه و نیم بود. غده‌های گردن و اعصاب دیگر بیشتر ورم کرده بود. دو لکه سیاه در پهلویش گسترده می‌شد. اکنون از یک درد داخلی می‌نالید و می‌گفت:

- می‌سوزد ... این لا کردار می‌سوزد!

دهان دودی رنگش کلمات را می‌جوید و چشمان از حلقه درآمده‌اش را که از شدت سردرد اشک‌آلود می‌شد، به سوی دکتر برمی‌گرداند. زن او ریو را که ساکت ایستاده بود با نگرانی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- دکتر، این چیست؟

- هر چیزی می‌تواند باشد. اما نظر قطعی نمی‌شود داد. تا عصر امروز پرهیز و غذای ملین؛ آب زیاد بخورد.

تصادفاً سرایدار از تشنگی هلاک می‌شد.

ریو وقتی که به محانه برگشت به همکاری‌اش ریشار، که یکی از مشهورترین پزشکان شهر بود تلفن کرد. ریشار گفت:

- نه. من هیچ چیز غیر عادی ندیده‌ام

- تپی هم که با آماس‌های موضعی توأم باشد ندیده‌اید؟

- آه! چرا، دو مریض دارم که لب‌شان با غده‌هایی مانند همراه است.

- غیر طبیعی؟ ...

ریشار گفت:

- ای! آخر می دانید که درباره طبیعی ...

شب، با وجود همه معالجات، سرایدار چهل درجه تب داشت. هدیان می گفت و از موش ها شکایت می کرد. دکتر یک دمل مصنوعی<sup>۱</sup> ایجاد کرد.

در زیر سوزش «تربانتین» سرایدار روزه می کشید:

- آه لا کردار!

غده ها باز هم بزرگتر شده بود. وقتی که دست می زد، سخت و چوبی

بود. زن سرایدار داشت دیوانه می شد.

دکتر به او گفت:

- مواظب باشید و در صورت لزوم مرا خبر کنید ...

فردای آن روز، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می وزید و بوی گلها را از حومه دوردست شهر با خود می آورد. سروصدای بامدادی در کوچه ها زنده تر و شادتر از معمول جلوه می کرد. این روز، در سراسر شهر کوچک ما که پس از یک هفته از هراس مبهمی نجات یافته بود، بهار تازه ای بود. ریو هم که نامه ای از زنش رسیده و آرامش خاطری یافته بود با سبکبالی به دیدن سرایدار رفت. تصادفاً آن روز صبح تب بیمار به سی و هشت درجه پایین آمده بود. بیمار که ضعیف شده بود در رختخوابش لپخند می زد. زنش گفت:

- حالش بهتر است. اینطور لیست دکتر؟

- باز باید منتظر بود.

اما وقت ظهر، تب ناگهان به چهل درجه بالا رفت. بیمار پیاپی هدیان می گفت و استفراغها دوباره شروع شده بود. غده های گردن با تماس دست به شدت درد می کرد و گویی سرایدار می خواست که سرش را تا حد امکان دورتر از بدن نگهدارد. زنش در پای رختخواب نشسته بود؛ دست ها را روی

۱. این اصطلاح در مقابل اصطلاح فرانسوی Abscès de fixation به کار رفته است و آن یک مرکز مصنوعی چرک است که در بیماری های عفونی به وسیله پزشک در نقطه ای از بدن ایجاد می شود تا چرک های جمع شده در نقاط دیگر بدن همه متوجه آن یک نقطه شود.

لحاف گذاشته و آهسته پاهای بیمار را گرفته بود و ریو را نگاه می کرد. دکتر گفت:

- گوش کنید. باید او را از دیگران جدا کرد و مداوای مخصوص کرد. به بیمارستان تلفن کردم، او را با آمبولانس خواهیم برد، دو ساعت بعد، در آمبولانس، دکتر وزن سرایدار روی بیمار حم شده بودند. از دهانش که پوشیده از ورم بود، کلمات بریده بریده بیرون می ریخت. می گفت:

- موش ها! ...

سرایدار با چهره ای متمایل به سبز، با لب های مومی، پلک های سرپی و نفس بریده و کوتاه، با تنی که عده ها شرحه شرحه اش کرده بود، توی رختخواب مچاله شده بود و چنان که گویی بخواهد آن را روی خود بکشد و یا گویی چیزی که از اعماق زمین می آید بی امان او را به خود بخواند، در زیر فشار دستی ناپیدا محفّه می شد. زن می گریست:

- دکتر، دیگر هیچ امیدی نیست؟

ریو گفت:

- مرده است.

می توان گفت که مرگ سرایدار پایان این دوره آکنده از علائم حیرت آور و آغاز دوره دیگری بود نسبتاً دشوارتر که در آن حیرت ریزهای اول رخسار مرفته به وحشت تبدیل شد، همشهریان ما هرگز گمان نکرد، بودند که شهر کوچک ما جای خاصی باشد که در آن موش ها در زیر آفتاب نمیرند و سرایدارها از بیماری های عجیب تلف شوند. اما اکنون دیگر حقیقت را می پذیرفتند. پی می بردند که به طور کلی در اشتهاه بوده اند و باید نظرشان را عوض کنند. اگر همه چیز به همسرها حاتمه می یافت طبعاً تسلیم عادات شان می شدند، اما عده دیگری از همشهریان ما که به سرایدار بودند و نه پیچاره دچار همان سرنوشتی شدند که نخستین بار گریبان آقای میشل را گرفته بود. از این لحظه بود که ترس، و به همراه آن اندیشه، آغاز شد.

مع ذلک، قلی از ورود به جزئیات دوره ای که باید تشریح شود، وقایع نگار لازم می داند عقیده شاهد دیگری را ذکر کند. ژان تارو که او را در آغاز این سرگذشت ملاقات کرده ایم، از چند هفته پیش در اران ساکن شده بود و در این مدت در یکی از هتل های بزرگ مرکز شهر اقامت داشت. طاهرآ با درآمدی که داشت در کمال رفاه زندگی می کرد. اما، با اینکه شهر رفته رفته به وجود او محو گرفته بود، هیچکس نمی توانست بگوید که از کجا می آید و در آنجا چه می کند. در تمام مجامع عمومی دیده می شد. از آغاز بهار او را

بیشتر در پلاژها دیده یودند که اغلب با لذت پارری شسا می کرد. مردی خوش خلق و خنده رو بود. معلوم بود که به همه حوشی های طبیعی علاقه دارد، بی آنکه برده آنها باشد. عملاً یگانه عادتى که برای او می شناختند، رفت و آمد مداومش با رقصان و نوازندگان اسپانیایی بود که در شهر ما فراوان بودند.

یادداشت های او هم در هر حال نوعی وقایع نگاری از این دوره دشوار است اما نوع همای از وقایع نگاری است که گویی در آن تعمندی برای بی اهمیت جلوه دادن مسائل به کار رفته است. در نظر اول می توان تصور کرد که تارو اصرار داشته است اشیا و موجودات را از سر گشاد دور بین نگاه کند. در میان آشفتگی عمومی، او خود را به صورت مورخ چیزی در آورده است که تاریخ ندارد. بی شک می توان از این تعمد او متأسف بود و او را به سنگدلی متهم کرد. اما دست کم این یادداشت ها می تواند برای نگاشتن وقایع این دوره، یک مشت جزئیات درجه دوم به دست دهد که در عین حال بی اهمیت نیستند و حتی شگلت بودن آنها نیز سبب نمی شود که درباره این شخص چالب عجولانه قضاوت کنیم.

نخستین یادداشت ها که به دست تارو تنظیم شده است تاریخ ورود او به اران را دارد. این یادداشت ها حاکی از رصایت عجیب تارو از اقامت در شهری است که به محودی خود اینهمه زشت است. در میان آنها تحلیل دقیق دو شیر برتری که زینت بخش شهرداری است و ملاحظاتی همراه با حسنییت درباره فقدان درخت، لحانه های زشت و نقشه بیهوده شهر به چشم می خورد. تارو همچنین گفتگوهای را که در تراموا و در کوچه ها شنیده با این یادداشت ها در آمیخته است. او تولهیح و تفسیری درباره این گفتگوها لیفروده است، مگر کمی بعد در مورد یکی از آنها که مربوط به شخصی به نام کان<sup>۱</sup> است، تارو شاهد گفتگوی دو بلیط فروش تراموا بوده است. یکی از آن دو می گفت:

- تو کان را می شناختی؟

- کان؟ همان بلند قده که سیاه داشت؟

- همان! توی سوزن‌بانی بود.

- آری، درست است!

- بلی! مرد!

- آه! کی؟

- بعد از ماجرای موش‌ها.

- عجیب مرضش چه بود؟

- نمی‌دانم، تب تازه ریاد هم گوی نبود. ریر نعل‌هایش آیسه کرد

نتوانست مقاومت کند.

- با وجود این قیافه‌اش با دیگران فرقی نداشت.

- نه، سیم‌اش ضعیف بود اما توی اورگنون نوازندگی می‌کرد. هر روز

توی شیپور دمیدن آدم‌را از بین می‌برد.

دومی بحث را خاتمه داد:

- آه! آدم وقتی مریض است نباید شیپور بزند.

پس از این چند جمله، تارو از خود می‌پرسد که چرا کان به رفم

صریح‌ترین منافع خودش وارد اورگنون شده بود و دلائل مهمی که او را وادار

می‌ساخت تا به خاطر رژه‌های مذهبی یکشنبه جان خود را به خطر بیندازد

چه بوده است.

در جای دیگری به نظر می‌رسد تارو از صحنه‌ای که اغلب در بالکن

روبروی پنجره اطاقش جریان می‌یافت سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.

اتاقش مشرف به کوچه باریکی بود که در آن گریه‌ها در سایه دیوارها

می‌خوابیدند. اما همه روزه، بعد از ناهار، در ساعاتی که تمام شهر در زیر

گرما چرت می‌زد، پیرمرد کوچک اندامی بر روی یکی از بالکن‌های طرف

مقابل کوچه ظاهر می‌شد، یا موهای سفید و شانه کرده، یا اندام راست و

جدی، لباسی که برش نظامی داشت، یا صدایی حقیق و مهربان «پیشی»

پیشی» گویان گریه‌ها را صدا می‌کرد. گریه‌ها چشم‌هایشان را که بر اثر خواب

بیحال بود بلند می‌کردند اما از جا تکان نمی‌خوردند. پیرمرد مقداری کاغذ

ریزریز می‌کرد و از بالا به کوچه می‌ریخت. گربه‌ها به دیدن این باران پروانه‌های سفید به وسط کوچه می‌رفتند و با تردید پنجه‌شان را به سوی آخرین تکه‌های کاغذ پیش می‌بردند. آنگاه پیرمرد کوچک اندام، محکم و با دقت روی گربه‌ها تف می‌انداخت و وقتی یکی از تف‌هایش به هدف می‌خورد می‌خندید.

و بالاخره به نظر می‌رسید که جنبه تجارتمی شهر که گویی ظاهر و جنپ‌وجوش و حتی شادی‌های آن از ضرورت‌های کسب و کار پیروی می‌کرد، به کلی تارو را مجذوب ساخته است. این «تهرایت» (این اصطلاحی است که در یادداشت‌ها به کار رفته است) تحسین و اعجاب تارو را برمی‌انگیخت و یکی از اشارات تمجیدآمیز او با این ندا تمام می‌شد: «خلاصه!». اینجا یگانه چاهایی است که به نظر می‌رسد یادداشت‌های مسافر، در این تاریخ، جنبه شخصی پیدا می‌کند. فقط درک مبهم و میزان جدی بودن آنها دشوار است. مثلاً تارو پس از نقل اینکه پیدا شدن یک موش سبب شده است صندل و قدر هتل در نوشتن صورت حساب او التماس کند، با لحنی ناخوانا تر از معمول افسانه کرده است: «پرسش! چه باید کرد برای ار دست ندادن وقت، پاسخ: احساس کردن آن در تمام طولش و سائل: گذراندن روزها در اطاق یک دندان‌ساز، روی صندلی ناراحت؛ به سر بردن بعد از ظهر یکشنبه روی بالکن خاله؛ گوش دادن به سخنرانی‌ها به زبانی که انسان آشنا نیست؛ انتخاب طولانی‌ترین و ناراحت‌ترین لخط‌سیرهای راه‌آهن و طبعاً مسافرت به حالت ایستاده؛ ایستادن در صف‌های بلیط سینما و تئاتر و نظریدن بلیط، الخ...» اما بلافاصله پس از این انحراف‌های زبان و فکر، یادداشت‌ها تحلیل دقیقی درباره ترامواهای شهر ما، شکل کشتی‌وار، رنگ نامشخص و کثافت عادی آنها آغاز می‌کند و این ملاحظات با یک جمله «قابل ملاحظه است» پایان می‌یابد که بیان‌کننده هیچ چیزی نیست.

در هر حال، این است آنچه تارو درباره ماجرای موش‌ها ذکر کرده است. «امروز پیرمرد کوچک اندام روبرو مضطرب است. دیگر از گربه‌ها خهری نیست. آنها بر اثر پیدا شدن موش‌های مرده به مقدار زیاد در کوچه‌ها

دچار هیجان شده و ناپدید گشته‌اند. به نظر من اصلاً مسأله این نیست که گربه‌ها موش‌های مرده را بخورند. من به یاد دارم که گربه‌های من از این کار نفرت داشتند. بعید نیست که در زیرزمین‌ها سرگرم دویدن یا شند و پیرمرد کوچک اندام مضطرب است. موهایش خوب شامه شده و خودش هم چندان سر حال نیست. ناراحتیش محسوس است پس از لحظه‌ای توی اطاق می‌رود. اما یک تف به کوچه انداخته است.

«در شهر امروز یک تراموا را متوقف ساختند، چون موش مرده‌ای در آن پیدا کرده بودند که معلوم نیست از کجا آمده بود. دو یا سه رن پیاده شدید. موش را بیرون انداختند و تراموا دوباره به راه افتاد.

«در هتل، نگهبان شب که مرد قابل اطمینانی است گفت که با این همه موش، او در انتظار یک بدبختی است.» وقتی که موش‌ها کشتی را ترک کنند...» به او جواب دادم که این حرف درباره کشتی‌ها صادق است و هرگز در مورد شهرها صادق نکرده است. پا وجود این، عقیده او قاطع بود. پرسیدم که به عقیده او در انتظار چه نوع بدبختی می‌توان بود؟ نمی‌داست و من گفتم بدبختی قابل پیش‌بینی نیست، اما اگر رلزهای به وقوع پیوندد برای او به هیچ‌وجه تعجب‌آور نخواهد بود. تصدیق کردم و گفتم که هیچ بعید نیست و او از من پرسید که آیا ناراحت‌م نکرده است.

«گفتم:

«آنچه برای من اهمیت دارد این است که آرامش درون داشته باشم.  
«کاملاً حرف مرا فهمید.»

«در رستوران هتل، یک خانواده بسیار جالب هست. پدر، مرد بلندقد لاغری است با لباس متکی و یقه آهاری. وسط سرش طاس است و دو دسته موی خاکستری در سمت راست و چپ سرش دارد. چشمان ریز گرد و نافذ، دماغ باریک و دهان افقی اش حالت حعد دست‌آموری را به او می‌دهد. همیشه قبل از همه به در رستوران می‌رسد. کار می‌رود و به ژنش که مانند موش سیاهی ریزه است راه می‌دهد، آنگاه با یک پسر و یک دختر کوچک که مثل سگ‌های تربیت شده لباس پوشیده‌اند، روی پاشنه پا، وارد می‌شود.



وقتی که سر میز می‌رسد، صبر می‌کند تا زش بنشیند، بعد خودش می‌نشیند و بالاخره دو توله‌سگ می‌توانند روی صندلی‌ها قرار بگیرند. به رن و بچه‌هایش «شما» می‌گوید، زش را با کلمات مؤدبانه سررست می‌کند و وارثش را با سخنان سخت و قاطع.

- نیکول! رفتار شما به طور خارق‌العاده نامطبیع است!

و دخترک نزدیک است گریه کند. و باید همین‌طور باشد.

«امروز صبح پسرک از ماجرای موش‌ها سخت دچار هیجان بود.

خواست سر میز چیزی بگوید:

- فیلیپ! آدم سر میز از موش حرف نمی‌زند، گداغن می‌کنم که در آینده

این کلمه را به زبان بیاورید.

موش سیاه گفت:

- پدرتان حق دارد.

دو توله‌سگ سر در لوله‌شان فرو بردند و چغند با یک حرکت سر که

مفهوم زیادی نداشت تشکر کرد.

«به رنم این مثال جالب، در شهر از این ماجرای موش‌ها فراوان حرف

می‌زنند. روزنامه‌ها هم درحالت کرده‌اند. وقایع محلی که معمولاً بسیار متنوع

است اکنون سرتاپا به حمله بر ضد شهرداری اختصاص یافته است: «آیا

مقامات شهرداری ما از خطری که اجساد گندیده این جلوران ایجاد

می‌کنند خبر دارند؟» مدیر هتل اصلاً نمی‌تواند از مسأله دیگری بحث کند.

چون به قدر کافی حشمگین است. پیدا شدن موش در آسالمور یک هتل

معتبر در نظر او بسیار ناجور است. برای تسکین او گفت: «ولی الان همه

گرفتار این مسأله‌اند.»

جواب داد:

- البته، حالا ما هم مثل همه‌ایم

«از اولین موارد این تب عجیب که رفته‌رفته مایه ناراحتی می‌شود. او

بود که برای من حرف زد. یکی از خدمتکارانش مینالا شده‌استه

و با تلاش توضیح داد:

ولی مسلماً مسری نیست.

«گفتم که برای من علی السویه است.

آه، می فهمم. آقا هم مثل من هستید، آقا هم جهری هستید!

«من ایگمه تند ترفه بودم، گذشته از آن من جبری تیستم. به او گفتم

که...»

از این لحظه به بعد است که در یادداشت‌های تارو بحت نسبتاً دقیقی درباره این تب ناشناس که رفته‌رفته مردم را تاراحت می‌کرد آغاز می‌شود. تارو ضمن اشاره به اینکه پیرمرد کوچک‌اندام بالاخره با ناپدید شدن موش‌ها گربه‌هایش را باز یافته است و تلف‌هایش را با حوصله نشان می‌گیرد، اضافه می‌کند که از هم‌اکنون می‌توان قریب ده مورد از این بیماری را ذکر کرد که اغلب آنها منتهی به مرگ شده است. بالاخره به عنوان سند، می‌توان چهره دکتر ریو را که زیر قلم تارو مجسم شده است در اینجا آورد. تا آن حد که ناقل ماجرا می‌تواند قضاوت کند، بسیار شبیه به اصل است:

«سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. متوسط‌القامه است. شانه‌های قوی دارد. چهره‌اش تقریباً چهار گوش است. چشم‌هایش تیره و مستقیم اما فک‌هایش برجسته است. دماغ درشت و منظمی دارد. موهای سیاهش را بسیار کوتاه زده است دهانش با لب‌های کلفتی احاطه شده که اغلب بسته است. او با پوست سوخته، موهای سیاه و لباس‌هایی که همیشه رنگ سیر دارد اما به اندامش پرازنده است، کمی حالت یک دهقان سیسیلی را دارد.

«تند راه می‌رود. بی آنکه طرز راه‌رفتنش را تغییر دهد از پیاده‌روها پایین می‌رود. اما اغلب به پیاده‌رو مقابل با چست کوچکی بالا می‌رود. پشت فرمان اتومبیلش گنج است و اغلب بعد از دور زدن هم، پیکان جهت‌نما را بالا نگه می‌دارد. همیشه سر برهنه است و حالت شخص مطلعی را دارد.»

ارقام نارو درست بود. دکتر ریو هم در این باره چیزهایی می‌داشت. پس از سوا کردن جسد سرایدار، به ریشار تلفن کرده بود تا از او درباره این تب‌های خیارکی بی‌رسد. ریشار گفته بود:

- چیزی ازش نمی‌فهمم. دو نفر مرده. یکی در هرص چهل و هشت ساعت، دیگری در طرف سه روز. من دومی را صبح یک روز با تمام آثار بقاht ترک کرده بودم.

ریو گفت:

- اگر موارد دیگری هم داشتید مرا خبر کنید.

باز به چند دکتر تلفن کرد و از این تحقیقات نتیجه گرفت که در طرف چند روز، بیست مورد مشابه وجود داشته است. تقریباً همه این بیماران مرده بودند: آنگاه از ریشار که منشی سندیکای پزشکان اران بود حواست که بیماران تازه را از دیگران سوا کنند. ریشار گفت:

- ولی هیچ کاری از من ساخته نیست. تصمیم اسانبداری لازم است.

تازه، که به شما گفت که خطر سرایت هست؟

- کسی نگفت. اما علائم بیماری ناراحت کننده است.

با وجود این ریشار معتقد بود که صلاحیت ندارد و تنها کاری که

می‌تواند بکند این است که این مسئله را با اسانبدار مطرح کند. اما در اثنائش

که این قبیل گفتگوها ادامه داشت هوا هم خراب می شد. فردای روز مرگ سرایدار ابرهای ضخیم آسمان را فرا گرفت، بارانهای سیل آسا و کوتاه هر سر شهر فرو ریخت. گرمایی طولانی، به دنبال این رگزارهای تاگهائی آغاز گشت. حتی دریا هم رنگ آبی ژرف خود را از دست داده بود و در زیر آسمان مه آلود، درخشش نقره یا آهن را به خود می گرفت که برای نگاه آزاردهنده بود. گرمای مرطوب این بهار، آرزوی حرارت خشک و سوران تابستان را در دل زنده می کرد. در شهر که بر روی فلات محود به شکل حلزونی بنا شده بود دریا را به زحمت می دید، سستی غم انگیزی فرمان می راند. در میان دیوارهای دراز گچ آلود آن در کوچه های که ویتترین های مات داشت، در ترامواهایی که به رنگ زرد چرکین بودند، انسان تا حدی احساس می کرد که در ربر آسمان زندانی است فقط پیمار پیر ریو با استفاده از این هوا بر نفس تنگی محود غلبه می کرد و می گفت:

می بزد. برای «برونش»ها خوب است.

واقعاً می پخت، اما نه بیشتر و نه کمتر از تب همه شهر تب داشت و یا دست کم دکتر ریو صبح روزی که برای شرکت در تحقیقات مربوط به قصد خودکشی کتار به کوچه لدرپ رفته بود چنین احساس می کرده اما این احساس به نظرش غیر منطقی می آمد و آن را به حالت عصبی و اشتفالات فکری زیاد خود حمل می کرد و به این نتیجه می رسید که باید هر چه زودتر نظم و ترتیبی به افکارش بدهد.

وقتی که به آنجا رسید، کمی سر عنوز بیامده بود، گران در بالای پلکان منتظر بود و تصمیم گرفتند قبلاً وارد خانه او شوند و در را باز نگذارند.

کارمند شهرداری در دو اطاق که اثاث مختصری داشت زندگی می کرد، لقط یک قلعه از چوب سلهد که دو سه کتاب لعنت در آن بود و تخته سیاهی که عنوز آثار عبارت پاک شده « راه های پر گل » بر آن خوانده می شد، حلب نظر می کرد. بتا به گفته گران، کتار شب را خوب خوابیده بود. اما صبح در حالی که سردرد شدیدی داشت و نمی توانست از جای خود حرکت کند، از خواب بیدار شده بود. گران حسنه و عصبی به نظر می رسید.

در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاه و بیگاه پرونده ضحیمی را که روی میز بود و پراز کاغدهای دست‌نویس بود باز و بسته می‌کرد.

در این میان برای دکتر تعریف کرد که کتار را خیلی کم می‌شناسد اما فکر می‌کند که عایدی کمی دارد. کتار آدم عجیبی بود، مدت‌ها روابط آنها فقط به سلام و علیکی در روی پله‌ها محدود بود:

- فقط دوبار با او صحبت کردم. چند روز پیش یک جعبه گچ لخته سیاه که به نحائه می‌آوردم روی پله‌ها به زمین ریخت، گچ‌های لرمز و آبی در آن بود. در آن لحظه کتار از اطاقش بیرون آمد و برای جمع کردن گچ‌ها مرا کمک کرد. از من پرسید که این گچ‌های رنگارنگ به درد چه کاری می‌خورد. آنگاه گران برای او تشریح کرده بود که کمی ژهان لاتین تمرین می‌کند. از زمان تحصیل در دبیرستان تا کنون، اطلاعات او تا حدی فراموش شده بود. به دکتر گفت:

- بلی به من گفته بودند که برای بهتر شناختن مفهوم کلمات فراسه دالستن زبان لاتین مفید است.

از اینرو کلمات لاتین را روی تابلوایش می‌نوشت. آنگاه قسمتی از کلمات را که در نتیجه قواعد صرفی تغییر می‌کرد با گچ آبی و گسستی را که هرگز تغییر نمی‌کرد با گچ قرمز رونویس می‌کرد.

- نمی‌دانم که کتار حرف‌های مرا فهمید یا نه. اما گویی برایش جالب بود و از من یک گچ قرمز خواست. من کمی تعجب کرده بودم، اما بعد از همه این حرف‌ها ... مطمئناً من نمی‌توانستم پیش بینی کنم که از این گچ برای اجرای نقشه‌اش استفاده خواهد کرد.

ریو پرسید که موضوع دومین گفتگو چه بود؟ اما در همان اتنا کمیسر همراه منشی‌اش از راه رسید و خواست که فیلاً اظهارات گران را بشنود، دکتر متوجه شد که گران هنگام حرف زدن از کتار، او را مرتباً «نامید» می‌نامد، حتی یکبار هم عبارت «تصمیم شوم» را به کار برد. درباره علل خودکشی‌ها هم بحث کردند و گران در مورد انتخاب کلمات خیلی دقت می‌کرد. بالاخره روی عبارت «غم‌های درونی» تکیه کردند. کمیسر پرسید که

آیا از حالات کتار می‌شد پیش‌بینی کرد که او چنین تصمیمی دارد؟  
گران گفت:

- دیروز در خانه مرا زد و از من کپرت خواست. قوطی کپرتیم را به او دادم. معذرت خواست و گفت که «همسایگی» است. بعد گفت که قوطی کپرتیم را پس خواهد آورد و من گفتم که پیش خودش نگه دارد.  
کمیسر از کارمند شهرداری پرسید که آیا کتار به نظر او عجیب جلوه نکرده است؟

- آنچه به نظر من عجیب آمد، این بود که او می‌خواست سر صحبت را باز کند اما من مشغول کارم بودم.  
گران به طرف ریو برگشت و با کمی ناراحتی گفت:  
- یک کار شخصی.

کمیسر می‌خواست که بیمار را ببیند، اما ریو معتقد بود که بهتر است قبلاً کتار را برای این ملاقات آماده کنند. وقتی که وارد اطاق کتار شد، او که فقط لباس فلانل عساکری رنگی به تن داشت، در رختحواپش بلند شده و با نگرانی به طرف در برگشته بود.

- پلیس است، ها؟

ریو گفت:

- پلی، و خودتان را ناراحت نکنید. تشریفات اداری کوچکی است که باید انجام شود.

اما کتار جواب داد که اینکار هیچ فایده‌ای ندارد و او پلیس را دوست ندارد. ریو کمی بی‌حوصلگی نشان داد و گفت:

- من هم دلم برای پلیس لک نزده. باید به پرسش‌های آنها سریع و درست جواب گفت تا فوراً کار یکسره شود.

کتار خاموش شد و دکتر به طرف در برگشت اما مردک باز او را صدا زد. وقتی که ریو نزدیکش رفت، دست‌های او را گرفت:

- نباید مزاحم آدم مریضی شد، آدمی که خودش را به دار زده. اینطور

نیست دکتر؟

ریو لحظه‌ای او را نگاه کرد و به وی اطمینان داد که هیچ مزاحمتی در میان نیست. و خود او برای این آمده است که بیمارش را حفظ کند. بیمار خیالش راحت شد و دکتر کمیسر را وارد کرد.

برای کنار شهادتی را که گران داده بود خواندند و از او پرسیدند که آیا ممکن است علت این کارش را بیان کند؟ او بی آنکه به صورت کمیسر نگاه کند فقط جواب داد که «غم‌های درونی بسیار مناسب است.» کمیسر با اصرار از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد این کار را باز تکرار کند. کنار چاهی گرت و گلت که نه! و فقط می‌خواهد که راحتش بگذارد.

کمیسر بالحن خشم‌آلودی گفت:

- باید به شما بگویم که فعلاً شما باید که مخمل‌آسایش دیگران شده‌اید.

اما با یک اشاره ریو بحث را به همانجا خاتمه دادند. وقتی که بیرون می‌آمدند، کمیسر آهی کشید و گفت:

- فکر کنید، از وقتی که ماجرای این تب شروع شده دیگر فرصت بر خاراندا نداریم.

از دکتر پرسید که وضع جدی است یا نه و دکتر جواب داد که هیچ نمی‌داند. کمیسر اینطور نتیجه گرفت:

- حتماً از هواست.

حتماً از هوا بود. هرچه روز بیشتر پیش می‌رفت همه‌چیز به دست می‌چسبید و ریو به عبادت هر بیماری که می‌رفت اندیشه‌ناکتر می‌شد. عصر همان روز، در حومه شهر، یکی از همسایه‌های بیمار پیر دست به کشاله‌های رانش می‌فشرد و در میان هذیان استفراغ می‌کرد. خیارک‌های او از خیارک‌های سرایدار بزرگتر بود، یکی از آنها چرک می‌داد و کمی بعد مانند میوه فاسدی سر باز کرد. ریو به محض باو گشت به مرل به انبار محصولات دارویی ایالتی تلفن کرد. یادداشت‌های حرفه‌ای او در این تاریخ فقط دو کلمه را نشان می‌دهد: «پاسخ منفی.» و باز هم او را بالای سر کسان دیگری که بیماری‌شان از این نوع بود دعوت می‌کردند. باید خیارک‌ها را می‌فکالتند، شکلی در این نبود. دو ضربه بیشتر به شکل «ضرب در» کافی بود که مقدار

زیادی چرک آمیخته با حوٲ از عده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرد اما انسان‌ها درون محله‌ها. و روزنامه‌ها فقط پا کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به لحود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همهٔ این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در طرف چند روز، مواردی که په مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

-ریو طه‌ما شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

-منتظر نتیجهٔ تجزیه‌ها هستم.

-من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چلاد مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بی‌چیز مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجرهٔ دفتر کارش گردنهٔ سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسماق‌ها ایفکه آبی بود در لخشش تیره‌ای داشت که هر چه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

-آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون



زیادتی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با پوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما اسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در ظرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بی‌چیز مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست.

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسمان‌ها اینکه آبی بود در محوشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

باشد.

کاستل برخواست و به طرف در روان شد. پزشک پیر گفت:  
 - می دانید که یه ما چه جواب خواهند داد: «سالم است که این بیماری  
 در کشورهای معتدل ناپدید شده است!»  
 ریوشانه بالا انداخت و گفت:  
 - «ناپدید شدن» یعنی چه؟  
 - بلی، و فراموش نکفید: در پاریس هم، تقریباً بیست سال پیش ...  
 - خوب. امیدوارم که حالا هم خطرناکتر از آن وقت نباشد. اما واقعاً  
 باورنکردنی است.

کلمه «طاعون» برای نخستین بار بر زبان می‌آمد. در این لقطه از سرگذشت، که بر لار ریو را پشت پشیره خود باقی می‌گذارد، باید به راوی اجازه داد که تردید و حیرت دکتر را تأیید کند، زیرا عکس العمل او، با تفاوت‌های جزئی، عین عکس العمل اغلب همشهریان ما بود. بلا معمولاً چیز مشترکی است ولی وقتی که به طور ناگهانی بر سرتان فرود آید به زحمت آن را باور می‌کنید. در دنیا همانقدر که جنگ یوده طاعون هم یوده است. با وجود این، طاعون‌ها و جنگ‌ها پیوسته مردم را غافلگیر می‌کنند. دکتر «ریو» نیز مانند همه همشهریان ما غافلگیر شده بود و به این ترتیب است که باید تردیدهای او را درک کرد. باید درک کرد که او در میان اضطراب و یقین محاموش ماند. وقتی که جنگی در می‌گیرد، مردم می‌گویند: «ادامه نخواهد یافت، ابلهانه است.» و پس شک جنگ بسیار ابلهانه است، اما این نکته مایع ادامه یافتن آن نمی‌شود. بلاهت پیوسته پابرجاست و اگر انسان پیوسته به فکر خویشتن نبود آن را مشاهده می‌کرد. همشهریان ما نیز در برابر این وضع، مانند همه مردم بودند، به خویشتن فکر می‌کردند یا به عبارت دیگر، اومانئیست<sup>۱</sup> بودند: بلاها را باور نداشتند. بلا مقیاس انسانی ندارد. از اینرو انسان با خود می‌گوید که بلا حقیقت ندارد و خواب آشفته‌ای است که

می‌گذرد. اما نمی‌گذرد و اسان‌ها هستند که از خواب آشفته‌ای به خواب آشفته دیگر دچار می‌شوند، و قبل از همه این خواب‌های آشفته گریبان اومانیست‌ها را می‌گیرد زیرا آنها پیتس‌بینی‌های لارم را نکرده‌اند. همشهریان ما را نمی‌شد بیشتر از دیگران متهم ساخت. آنها فقط فراموش می‌کردند که متواضع باشند. و گمان می‌بردند که هنوز همه چیز امکان دارد و در نتیجه این تصور پیش می‌آمد که بلا ناممکن است. به دادوستدها ادامه می‌دادند. آماده سفر می‌شدند و عقایدی داشتند. چگونه می‌توانستند به طاعون فکر کنند که آینده را، سفرها را و بحث‌ها و مشاجرات را از میان می‌برد؟ خود را آزاد می‌شمردند ولی تا بلا وجود دارد هیچکس آزاد نخواهد بود.

و حتی پس از اینکه ریو در حضور دوستش تصدیق کرد که مستی بیمار، پراکنده و بی‌عجز، از طاعون مرده‌اند، خطر برای او هنوز چهره واقعیت نگرفته بود. فقط اسان وقتی که پزشک است، تصویری از درد برای خود می‌سازد و کمی بیشتر از آن دارای تخیل است. ریو وقتی شهر خود را که تغییر نکرده بود از پنجره نگاه می‌کرد، تازه پیدایش آن دلهره را که اضطراب نامیده می‌شود در محود احساس می‌کرد، می‌کوشید در ملز محود آنچه را که از این بیماری می‌دانست گردآوری کند. ارقام در حافظه‌اش موج می‌زد و با خود می‌گفت قریب سی طاعون‌بزرگ که تاریخ به خود دیده در حدود صد میلیون نفر را کشته است.

اما صد میلیون مرده یعنی چه؟ اسان وقتی هم که جنگیده باشد تازه به زحمت می‌داند که مرده یعنی چه؟ و چون مرده، وقتی که اسان او را پس از مردن ببیند، اهمیتی ندارد، صد میلیون جسد پراکنده در خلال تاریخ فقط دودی است در مخیله. دکتر طاعون‌قسطنطنیه را به خاطر می‌آورد که به گفته پروکوپوس<sup>۱</sup> در یک روز ده هزار کشته داده بود. ده هزار کشته یعنی پنج برابر جمعیت یک سینمای بزرگ. این است آنچه باید کرد: مردمی را که از پنج سینما خارج می‌شوند باید یکجا جمع کرد و به یکی از میدان‌های شهر

۱. Procopius مورخ بیزانسی که در اواخر قرن پنجم در شهر قیصریه فلسطین به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ میلادی درگذشت.

برد و آنجا دسته‌جمعی کشت تا این رقم کمی روشتتر دیده شود. لاقفل در این صورت می‌توان چهره‌های مشهور و شناخته شده را بر بالای این توده گمنام گذاشت. اما طبعاً چنین کاری غیرممکن است و بعد، چه کسی ده‌هزار چهره را می‌شناسد؟ گذشته از آن، معلوم است که اشخاصی نظیر پروکوپسوس شمردن نمی‌دانستند. در کانتون هفتاد سال پیش قبل از اینکه بلا به سراغ مردم بیاید، چهل هزار موش از طاعون مرده بود. اما در سال ۱۸۷۱ وسیله‌ای برای شمردن موش‌ها در دست نبود. تقریبی و یکجا حساب می‌کردند و واضح بود که امکان اشتباه فراوان بود. با وجود این، اگر یک موش سی سانتیمتر طول داشته باشد، چهل هزار موش که سرهم چیده شود، طولش ...

اما دکتر از حوصله می‌رفت، تسلیم جریان می‌شد و این درست نبود. چند مورد مشابه تشکیل اپیدمی نمی‌دهد. کافی است که احتیاط‌های لازم بجا آورده شود. لازم بود به علائمی که در دست داشتند متکی باشند: کرختی و مستی، هذیان، لکه‌های تن، شرحه شرحه شدن درون و مافوق اینها، مافوق همه اینها یک جمله پیش چشم دکتر ریو مجسم بود، یک جمله که در دفتر یادداشت او علائم مرض با آن تمام می‌شد: «نبض ضعیف می‌شود و حرکت کوچکی سبب مرگ می‌گردد.» آری در انتهای همه اینها، سه چهارم بیماران - و این رقم درست بود - زندگی شان به رشته نازکی بند بود و برای این حرکت محلیفی که جانشان را می‌گرفت می‌صبری می‌کردند.

دکتر همانطور از پنجره نگاه می‌کرد. در یک سوی شیشه، آسمان شفاف بهار و در سوی دیگر کلمه‌ای که هنوز در اطاق طنین می‌انداخت: طاعون. این کلمه تنها شامل معنایی نبود که علم به آن می‌داد بلکه رشته‌ای از تصاویر عجیب و غریب را هم با خود داشت که با این شهر زرد و خاکستری چندان متناسب نبود، شهری که در این ساعت جوش و لغزش متوسطی داشت: به جای سروصدا همه‌هاش یلند بود و رویهم‌رفته خوشبخت بود: اگر بتوان در عین حال هم خوشبخت و هم گرفته بود. و آرامشی اینهمه ملایم و اینهمه بی‌اعتنا تصاویر کهن بلا را به سادگی انکار می‌کرد: تصویر

«آتس» طاعون زده که پرندگانش مهاجرت کرده بودند، شهرهای چین که از محتضران لحموش آکنده بود؛ محکومین به اعمال شاقه که مدر مارسی اجساد شرحه شرحه را در گودال‌ها می‌ریختند. دیوار بزرگ پروانس که به قصد جلوگیری از باد خشمگین طاعون ساخته می‌شد، یانا و گلسایان نفرت‌بار آن، رختخواب‌های خیس و پوسیده که به زمین سلت بیمارستان قسطنطنیه می‌چسبید، بیمارانی که با قلاب کشیده می‌شدند؛ کلرناوال پزشکان نقابدار در دوران طاعون سیاه، نزدیکی کردن زندگان با هم در گورستان میلان؛ اراهه‌های مردگانی در لندن وحشت‌زده و فریاد مداوم اساتذها که شب‌ها و روزها همه جا را آکنده می‌ساخت. نه، همه این چیزها هنوز آنقدر قوی بود که بتواند آرامش این روز را برهم زند. در سوی دیگر شیفته رنگ تراموای تاپیدایی ناگهان طنین انداخت که در یک لحظه دهشت و رنج را تخی می‌کرد. تنها دریا در انتهای ردیف بام‌های چهارگوش و تیره‌خانه‌ها شاهد این بود که پیوسته اضطراب در دنیا وجود دارد و هرگز آرامش نیست و دکتر ریو که تخلیج را نگاه می‌کرد به توده‌هیزی می‌اندیشید که مردم آتس طاعون‌زده در کنار دریا فروخته بودند و لوکرتیوس<sup>۱</sup> در کتاب خود از آن سخن گفته است: در سراسر شب مرده‌ها را برای سوزاندن به آنجا می‌بردند، اما جا نبود و زندگان برای جا دادن عزیزانشان به ضرب مشعلها با هم می‌جنگیدند و این جنگ محوین را به رها کردن جسد‌ها در گوشه‌ای ترجیح می‌دادند. می‌شد هیزم‌های سرخ را در برابر آب آرام و تیره در نظر آورد. جنگ با مشعل را در شبی پر از جرقه‌ها، و بخار غلیظ مسموم را که به سوی آسمان نگران بالا می‌رفت. می‌شد ترسید ...

اما این سرگیجه در برابر عقل دوام نمی‌آورد. درست است که کلمه «طاعون» بر زبان آمده بود، درست است که در همان دقیقه نیز یک یا دو قربانی را می‌لرزاند و به زمین می‌انداخت. اما ممکن بود که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن صریح آن چیزی بود که باید شناخته به دور

۱. Lukretius شاعر و فیلسوف رومی (۹۹ - ۵۵ ق.م) کتاب معروف او در باب طبیعت نام

ریختن سایه‌های بیهوده و اتخاذ تدابیر بود. آنگاه طاعون متوقف می‌شد، زیرا مردم تصویری از طاعون نداشتند یا تصور نادرست داشتند. اگر به احتمال قوی، طاعون متوقف می‌شد شاید کارها روبه‌راه می‌شد. در غیر این صورت ماهیت آن روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش می‌ساختند.

دکتر پنجره را گشود و صدای شهر ناگهان بالا آمد. از کارگاه مجاور، صفیر کوتاه و مکرر یک‌باره مکانیکی بلند بود، ریو تکانی به خود داد. یقین و اطمینان در آنجا بود، در کارهای روزمره. مابقی به رشته‌ها و به حرکات نامفهومی بسته بود که نمی‌شد به آنها تکیه کرد. اساس این بود که انسان کار خود را به نحو احسن انجام دهد.

دکتر ریو غرق در افکار خود بود که آمدن ژورف گران را به او خبر دادند. گران کارمند شهرداری بود و با اینکه اشتعالات گوناگون داشت، گاه گاه در شعبه آمار اداره سجل احوال از او استفاده می کردند. به این ترتیب جمع آوری آمار مردگان به او واگذار شده بود. و چون طبع مهربانی داشت حاضر شده بود که خودش نسخه ای از این آمار را برای دکتر ریو بیاورد. دکتر گران را دید که با همسایه اش کنار وارد شد. کارمند شهرداری ورقه کاغذی را در دست تکان می داد. گفت:

-دکتر! ارقام بالا می رود. یازده مرده در چهل و هشت ساعت.

دکتر به کنار سلام کرد و حالش را پرسید. گران توضیح داد که کنار می خواهد از دکتر تشکر کند و از زحماتی که به او داده است معذرت بخواهد. اما ریو ورقه آمار را نگاه کرد و گفت:

-دیگر گمان می کنم باید تصمیم گرفت که این بیماری را به اسم خودش نامید. تاکنون پایه پا کرده ایم. اما با من بیایید، من باید به آزمایشگاه بروم.

گران که پشت سر دکتر از پله ها پایین می رفت گفت:

-بلی، بلی، باید هر چیزی را به اسم خودش خواند. اما این اسم

چیست؟



- نمی توانم به شما بگویم و گذشته از آن برای شما مفید نخواهد بود.  
کارمند شهرداری لهخند زد و گفت:  
- می بینید که اینقدرها هم ساده نیست.

به سوی میدان «آرم» به راه افتادند. «کتار» ساکت بود. کوچه ها شلوغ تر می شد، شفق کم دوام کشور ما در برابر شب کنار می رفت و اولین ستاره ها در افق که هنوز روشن بود ظاهر می شدند. چند لحظه بعد چراغ های بالای کوچه ها روشن شدند و سراسر آسمان را سیاه کردند و صدای گفتگوها گوئی به طور یکنواخت بالا رفت.  
در گوشه میدان آرم، گران گفت:

- معذرت می خواهم. من باید به تراموا پرسم. شب هایم برای من مقدس است. همانطور که در ولایت من می گویند: «کار امروز را نباید به فردا گذاشت».

ریو از پیش به جنون گران آگهی داشته این مرد که در موته لیماز به دنیا آمده بود اصرار داشت که پیوسته اصطلاحات ولایت خودش را به کار برد و به دنبال آنها عبارات مبتذلی که هیچ معنا و معایی نداشت از قهیل «لحظات رویایی» یا «روشنایی آسمانی» ذکر کند. کتار گفت:

- آه درست است. آدم نمی تواند بعد از شام او را از حاشه اش بیرون بکشد.  
ریو از گران پرسید که آیا برای شهرداری کار می کند؟ گران پاسخ داد که نه! برای خودش کار می کند.

ریو برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:  
- خوب، کارتان پیشرفت دارد؟

- از سالها پیش که کار می کردم بد بیسته اما نه یک مفهوم باید بگویم که چندان پیشرفتی ندارد.  
دکتر ایستاد و گفت:

- ولی این کار شما چیست؟

گران که کلاه مدورش را روی گوش های بزرگ خود می کشید زیر لب چیزهایی گفت و ریو به طور مبهم پی برد که از چیزی درباره رند یک

شخصیت داستان حرف می‌زند. اما کارمند شهرداری در همان لحظه از آنها جدا شده بود و در بولوار مارن زیر درختان اسجیر با گام‌های کوتاه و تند بالا می‌رفت. دم در لاپراتوار، کنار به‌دکتر گفت که می‌خواست او را ببیند و با او مشورت کند. ریو که ورقه‌آمار را در جیب خود دستمالی می‌کرد، او را دعوت کرد که به مطبخ بیاید، بعد تغییر عقیده داد و گفت که ویدا به محله آنها خواهد آمد و حوالی عصر به دیدن او خواهد رفت.

دکتر وقتی که کنار را ترک گفت متوجه شد که در فکر گران است. او گران را غرق در طاعون تصور می‌کرد، البته نه این طاعون که مسلماً جدی نخواهد بود، بلکه یکی از طاعون‌های بزرگ تاریخ: «او از نوع کسانی است که در این مورد جان سالم بدر می‌برند.» یادش آمد در جایی خوانده است که طاعون به مزاج ضعیف‌کاری ندارد و بخصوص بیه‌های قوی را از پای می‌الکند. در محال این افکار کارمند شهرداری در نظر دکتر کمی اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

واقعاً از نظر اول ژوزف گران یک کارمند کوچک شهرداری بیش نبود چنین قیافه‌ای هم داشت. دراز و لاغر و در میان لباس‌هایی که پیوسته بزرگ و گشاد انتخاب می‌کرد تا دیرتر پاره شود لولق می‌خورد. گرچه بیشتر دندان‌های لک پایش باقی بود ولی در عوض، دندان‌های فک بالا را از دست داده بود. لبخند او که بخصوص لب بالایی‌اش را بالا می‌برد، دهان سیاه او را پیرون می‌انداخت. اگر به این قیافه طرز راه رفتن یک طلبه، لعزیدن از کنار دیوارها و آهسته وارد شدن از درها، بوی ریورمین و دود، و خطوط بی‌معنی چهره را اضافه کنیم می‌توانیم پی ببریم که چنین شخصی را فقط در پشت میر، در حال تجدید نظر در نرخ حمام‌های شهر و با تهیه مواد گزارش مربوط به عوارض تازه جمع‌آوری زباله‌های منازل، برای یک مثنی جوان، می‌توان دید، حتی در نظر کسی هم که لیبلاً هیچ چیزی نداشت، گویی او فقط برای این به دنیا آمده بود که وظائف نامحسوس اما ضروری کارمند روزمزد شهرداری را در مقابل شصت و دو فرانک و سی سانتیم در روز انجام دهد.

در واقع این توضیحی بود که به گفته خودش در اوراق خدمت او در برابر کلمه «تخلص» جلب نظر می کرد. می گفت: بیست و دو سال پیش پس از گرفتن یک لیسانس چون بر اثر پی پولی نتوانسته بود تحصیلاتش را ادامه دهد ناچار این شغل را پذیرفته بود و او را امهدوار کرده بودند که به رودی رسمی خواهد شد و مقامی خواهد گرفت، فقط لازم است که مدتی لیاقت خود را در مسایل حساس مربوط به اداره شهر ما نشان دهد. و به او اطمینان داده بودند که بعداً به شغل منشی گری شهرداری منصوب خواهد شد و با درآمد آن خواهد توانست زندگی راحتی داشته باشد. البته عریزه جاه طلبی نبود که زوزف گران را به فعالیت وای داشته او با لجن اندوهناکی در این مورد به اسان اطمینان می داد. اما دورنمای یک زندگی مادی که از راه های شرافتمندانه تأمین شده باشد و اجازه دهد که بی پشیمانی به سرگرمی های مورد علاقه اش بپردازد، به چهره او لحن می زد. اگر پیشنهادی را که به او کرده بودند پذیرفته بود، به دلایل شرافتمندانه بود و شاید بتوان گفت بر اثر وفاداری به یک آرمان.

سالهای بسیاری بود که این وضع موقت ادامه داشت، هرینه زندگی به نسبت های بزرگی بالا رفته بود، اما حقوق گران با وجود چند اضافه حقوق عمومی، هنوز بسیار مضحک بود. از این وضع پیش ریبو شکایت کرده بود. اما هیچکس به او توجه نداشت. در اینجا است که روحیه خاص و بی سابقه گران و یا حد اقل یکی از علائم آن جلوه می کند. او اگر هم نمی توانست مدعی حقوقی شود، که اطمینانی به آن نداشت لاقلاً می توانست اجرای وعده هائی را که به او داده شده بود، بخواهد. اما در وهله نخست، رئیس اداره ای که او را استخدام کرده بود مدتی پیش مرده بود و گران، اکنون عبارات درست وعده هائی را که به او داده بود به خاطر نداشت. سرانجام، و بخصوص، کلماتی را که می بایستی در این باره به کار برد پیدا نمی کرد.

همانطور که ریبو توانست تشخیص بدهد، همین خصوصیت بود که همشهری ما را مشخص می نمود. همین خصوصیت مانع آن می شد که او درباره آنچه فکر می کند تقاضایی بنویسد و یا اقدام لازم را بکند، به گفته

مخودش، کلمه «حق» را که به آن ایمان چندانی نداشت نمی توانست به کار ببرد و نیز کلمه «وعده‌ها» را که حاکی از ادعایی بود و شائبه چرتنی که با مقام کوچک او تناسبی نداشت. از طرف دیگر از کلمات «لطف» و «استدعا» و «سپاسگراری» که دونشان و شخصیت خود می دانست گریزان بود. به این ترتیب، همشهری ما، به سبب نیافتن کلمات درست تا سبب سالخورده‌گی در شغل‌های بی‌اهمیت باقی ماند. بخصوص، به طوری که به دکتر ریو می‌گفت، عملاً پی برد که زندگی مادی او تأمین است زیرا می‌توانست احتیاجاتش را با درآمد خود تطبیق دهد. پدیسان به درستی یکی از گفته‌های مورد علاقه شهردار پی برد. شهردار که یکی از صاحبان بزرگ صنایع شهر ما بود، با قدرت می‌گفت که بالاخره... (و روی این کلمه که همه سنگینی استدلال در آن بود اصرار می‌کرد.) بالاخره دیده شده است که کسی از گرسنگی بمیرد. در هر حال، زلدگی نیمه زاهدانه ژوزف گران، او را از اندیشه این حرف‌ها نجات داده بود و او فقط در حتمی کلماتی بود که باید بگوید.

از جهتی می‌توان گفت که زلدگی اولمونه بود. او، در شهر ما و نیز در جاهای دیگر، از آن مردان نادری بود که پیوسته جرأت ابراز احساسات نیکوی خود را دارند. کوچکترین احساسی که از خود بروز می‌داد نشانه نیکدلی‌ها و دلبستگی‌هایی بود که در روزگار ما کسی جرأت ابراز آنها را ندارد. از اعتراف به اینکه برادرزاده‌ها و خواهرش را - که یگانه خویشان باقیمانده او بودند - دوست دارد و هر دو سال یکبار برای دیدن آنها به فرانسه می‌رود سرخ نمی‌شد. می‌گفت که خاطره پدر و مادرش - که در جوانی او مرده بودند - هنوز دچار اندوهش می‌سازد تصدیق می‌کرد که یکی از ناقوس‌های محله‌اش را، که هر روز در ساعت پنج عصر به ملایمت طنین می‌افکند، بیشتر از همه چیز دوست دارد، اما با وجود این بیان چنین احساسات ساده‌ای، پیدا کردن کوچکترین کلمه‌ای با هزاران رحمت توأم بود. بالاخره، این دشواری، بزرگترین غصه او شده بود. می‌گفت: «آه دکتر، دلم می‌خواست بتوانم آنچه را که می‌خواهم بیان کنم». هر بار که ریو را

می دید با او در این باره حرف می زد.

آن شب دکتر وقتی که کارمند شهرداری را از پشت سر نگاه می کرد، ناگهان به آنچه گران می خواست بگوید پی برد: او مسلماً یا کتابی می نوشت و یا چیز دیگری از این قبیل. تا وقتی که به آزمایشگاه برسد، این فکر به ریو قوت قلب می داد. می دانست که چنین تصویری بیهوده است اما نمی توانست باور کند که طاعون بتواند بر شهری که هنوز کارمندان حقیقی با ابتلائات شرافتمندانه شان در آن وجود دارند مسلط شود. دقیقاً نمی توانست برای این علاقه ها و ابتلائات جایی در میان طاعون بیابد. و در نتیجه فکر می کرد که طاعون در میان همشهریان ما پایدار نخواهد بود.

فردای آن روز، بر اثر سماجی که تابجا تشخیص داده شده بود، ریو موفق شد که در استانداری یک کمیسیون بهداری تشکیل دهد. ریشار گفته بود:

- درست است که مردم نگرانند، گذشته از آن، پرگویی های عده ای کار را به مبالغه می کشاند. استاندار به من گفت: «اگر مایلید، به سرعت عمل کنیم، اما بی سروصدا.» چون او معتقد است که جنجال درو عیبی است. برنار ریو برای رفتن به استانداری کاستل را سوار ماشین خودش کرد. کاستل به او گفت:

- می دانید که در این ولایت سرم وجود ندارد؟  
- می دانم. به انبار تلفن کردم. مدیر انبار دستپاچه شد. باید از پاریس وارد کرد.

- امیدوارم طول نکشد.

ریو جواب داد:

- من جریان را مخایره کرده ام.

استاندار مؤدب اما عصبانی بود. گفت:

- شروع کنیم آقایان! آیا لازم است که وضع را خلاصه کنم؟

ریشار معتقد بود که این کار بی فایده است. پرشکان وضع را

می دانستند. مسأله فقط این بود که بدانند چه تصمیماتی باید گرفت.

کاستل پیر با لحن خشنی گفت:

- مسأله این است که باید بدانیم طاعون است یا نه؟

دو سه پزشک با تعجب اعتراض کردند. دیگران مردد به نظر می رسیدند. و اما استاندار از جا پرید و بی اختیار به طرف در پرگشت تا مطمئن شود که بسته است و نگذاشته است این کلمات محطرناک در کریدورها پخش شود. ریشار گفت که به عقیده او نباید تسلیم وحشت شد. این تبی است همراه با اختلالاتی در کشاله ران. آنچه می توان گفت فقط همین است. حدس ها در جهان علم نیز مانند زندگی خطرناک است. کاستل پیر که به خاموشی سبیل زرد رنگش را می جوید، چشمان روش خود را متوجه ریو ساخت. بعد نگاه هیر هواخانه ای به همه انداخت و گفت خوب می داند که این بیماری طاعون است اما البته به محض اینکه آن را به طور رسمی بشناسند ایجاب می کند که تدابیر بیرحمانه ای اتخاذ شود. می داند که همکارانش از همین تدابیر وحشت دارند و برای راحتی آنها هم شده باشد مایل است قبول کند که طاعون نیست. استاندار تکانی حورد و گفت که در هر حال این طرز استدلال خوبی نیست. کاستل گفت:

- مهم این نیست که طرز استدلال خوب باشد، مهم این است که انسان

را به تفکر وادارد.

چون ریو خاموش بود عقیده او را پرسیدند، گفت:

- تبی است با مشخصات تیفوئید، اما همراه با خیارک ها و استفراغ. من خیارک ها را شکافتم و دادم تجزیه هائی کردند که در نتیجه آنها آزمایشگاه توانست با سبیل کوتاه و پهن طاعون را تشخیص دهد. برای اینکه کاملتر بیان کرده باشم باید بگویم که بعضی تغییرات خاص میکروب با شکل شناخته شده آن تطبیق نمی کند.

ریشار تذکر داد که این نکته به تردیدهایی راه می دهد و باید اقلالاً در

انتظار نتیجه یک رشته آزمایش ها بود که از چند روز پیش شروع شده است.

ریو پس از یک سکوت کوتاه گفت:

-وقتی میکرومی بتواند در ظرف سه روز حجمطحال را چهار برابر کند، غدد هاویه‌ای را به بزرگی نارنج و په سفتی چوب درآورد، مسلماً دیگر مجال تردید باقی نمی‌گذارد. مراکز عقوشت در توسعه رورالتهد است. با این ترتیب که بیماری گسترش می‌یابد اگر متوقف نشود خطر این هست که نصف شهر را در کمتر از دو ماه بکشد. در نتیجه چندان اهمیتی ندارد که شما آن را طاعون بنامید یا تب فزاینده، مهم این است که از آن جلوگیری کنید و نگذارید نصف شهر را بکشد.

ریشار معتقد بود که نباید تسلیم نومیدی شد زیرا در حالی که محویشان و نزدیکان بیماراک هنوز سالم هستند، مسری بودن بیماری را نمی‌توان قبول کرد.  
ریو تذکر داد:

-اما عده دیگری مرده‌اند. البته سرایت هرگز کامل و مطلق نیست. در غیر این صورت با یک تصاعد ریاضی تا بی‌نهایت بالا می‌رود و شهر را برق‌آسا از جمعیت خالی می‌کند. منظور نومید ساحل بیست، بلکه منظور دست‌زدن به پیش‌گیری‌های لازم است.

با وجود این ریشار می‌خواست ولسع را به این ترتیب خلاصه کند که اگر این بیماری خودبه‌خود متوقف نشود، برای متوقف ساختن آن باید تدابیر شدید پیشگیری را که در قانون پیش‌بینی شده است اتخاذ کرد. و برای این اقدام باید رسماً تأیید کرد که بیماری طاعون است و چون فعلاً یقین مطلق وجود ندارد باید در این باره فکر کرد.  
ریو به اصرار گفت:

-مسأله این نیست که تدابیر پیش‌بینی شده در قانون شدید است یا نه، مسأله این است که برای جلوگیری از کشته شدن بیمی از مردم شهر توسط به آنها لازم است یا نه؟ بقیه تشریفات اداری است و تشکیلات دولتی ما استاندار را برای حل این مسائل پیش‌بینی کرده‌اند.  
استاندار گفت:

-شکی نیست. اما من احتیاج دارم به اینکه شما تأیید کنید این یک



اپیدمی طاعون است.

ریو گفت:

- اگر هم آن را تأیید نکنیم، خطر این هست که بی‌می از شهر را نکشد.

ریشار بالحن عصبی دخالت کرد و گفت:

- حقیقت این است که همکارمان طاعون را باور دارد. تحلیلی که از

علائم بیماری کرد دلیل آن است.

ریو جواب داد که او علائم بیماری را تشریح نکرده بلکه آنچه را که دیده

شرح داده است و آنچه دیده عبارت بوده است از خیارک‌ها، لکه‌ها و تب‌های

هذیان‌آلود که در طرف چهل و هشت ساعت نتیجه شوم خود را می‌دهد. آیا

آقای «ریشار» می‌تواند این مسئولیت را به گردن بگیرد و ادعا کند که بدون

اتخاذ تدابیر سخت بهداشتی سرایت بیماری متوقف خواهد شد؟

- ریشار دچار تردید شد و ریو را نگاه کرد و گفت:

- عقیده‌تان را صمیمانه به من بگویید. آیا یقین دارید که طاعون است؟

- شما مسأله را بد مطرح می‌کنید. فعلاً مسأله کلمه در میان نیست،

بلکه مسأله زمان مطرح است.

استادار گفت:

- گویا عقیده شما این است که این بیماری اگر طاعون هم باشد، باید

تدابیر بهداشتی لازم را که در مورد اپیدمی طاعون پیش‌بینی شده است

اتخاذ کرد.

- اگر به طور قطع باید عقیده‌ای داشته باشیم همین است.

پزشکان با هم مشورت کردند و سرانجام ریشار گفت:

- پس ما باید این مسئولیت را به عهده بگیریم که در مورد این بیماری

درست مانند طاعون رفتار شود.

این فرمول به گرمی تأیید شد. ریشار پرسید:

- همکار عزیزم، عقیده شما هم همین است؟

ریو گفت:

- فرمول برای من اهمیت ندارد. فقط باید بگویم نباید طوری رفتار کنیم

که گویی خطر مرگ لیمی از مردم شهر را تهدید می‌کند. در غیر این صورت خواهد مرد.

ریو، در میان خشم همگان چله را ترک گفت. چند دقیقه بعد، در محله‌ای که پوی ماهی و شاش می‌داد، زنی که زوره مرگ می‌کتید به سوی او برمی‌گشت.

فردای روز کنفرانس، باز تب جهش کوچکی کرد. حتی در روزنامه‌ها هم منعکس شد، اما به صورت بی‌خطر، زیرا آنها تنها به اشاره مختصری اکتفا کرده بودند. در هر حال، پس فردا ریبو می‌توانست اعلان‌های کوچک سفیدی را که به سرعت از طرف استانداری در مخفی‌ترین گوشه‌های شهر چسبانده بودند بخواند. از این اعلان‌ها درست نمی‌شد فهمید که مقامات مسئول وضع را جدی گرفته‌اند یا نه؟ تدابیر زیاد سخت نبود و معلوم بود برای اینکه افکار عمومی نگران نشود، مقدار زیادی از آنها را فدا کرده‌اند. مقدمه این اخطار اعلام می‌داشت که چند مورد از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری است یا نه در ناحیه‌ی اران دیده شده است، این چند مورد بیماری دارای مشخصاتی نبوده است که واقعاً نگران‌کننده باشد و شکی نیست که مردم محولسردی‌شان را حفظ خواهند کرد. با وجود این، استاندار با روح محتاطانه‌ای که برای هر کسی قابل درک است، چند تدبیر برای پیش‌گیری اتخاذ کرده است. درک و اجرای این تدابیر همانطور که لازم است همه تهدیدهای سرایت مرض را از میان خواهد برد. در نتیجه استاندار هیچ شکی ندارد که مردم شهر صمیمانه‌ترین همکاری‌ها را با کوشش شخصی او خواهند کرد.

بعد، تدابیری که اتخاذ کرده بودند در اعلان ردیف شده بود. از جمله،

دفع موش‌ها از طریق علمی به وسیله فشردن گاز سمی به گنداب‌روها و دقت زیاد در تصفیه آب آتامیدلی. طبعاً به ساکنین شهر توصیه شده بود که فوق‌العاده تمیز باشند و کسانی که کک یا محود دارند به درمانگاه‌های شهرداری مراجعه کنند. از طرف دیگر خانواده‌ها موارد بیماری را که به وسیله پزشکان تشخیص داده می‌شود خیر بدهند و موافقت کنند که بیمارانشان در سالن‌های مخصوص بیمارستان، جدا از دیگران، بستری شوند. ضمناً این سالن‌ها برای اینکه بیماران در اسرع وقت و یا بیشترین امکان بهبودی معالجه شوند، مجهز شده است. چند ماده اضافی توصیه می‌کرد که اطاق بیماران و وسائط نقلیه مخصوص حمل بیمار ضد عفونی شود و در پایان به این سفارش اکتفا شده بود که نزدیکان بیماران از نظر بهداشتی تابع کنترل باشند.

دکتر ریو به تندی از اعلان رو برگرداند و راه مطبخ را در پیش گرفت. ژوزف گران که منتظر دکتر بود دوباره به دیدن او بازوانش را بالا برد. دکتر گفت:

- آری، می‌دانم. ارقام بالا می‌رود!

روز پیش ده بیمار در شهر مرده بود. دکتر به گران گفت که شاید شب او را ببیند چون که به عیادت «کتار» خواهد رفته گران گفت:

- حق دارید دکتر، برایش مفید خواهد بود. چون می‌بینم که او تغییر کرده است.

- چطور؟

- مؤدب شده است.

- مگر قبلاً مؤدب نبود؟

گران تردید کرد. نمی‌توانست بگوید که کتار بی‌ادب بود. چنین عبارتی شاید درست نبود. کتار مردی بود تودار و خاموش که کمی حالت گراز را داشت. اطاقش، یک رستوران محقر، و بیرون رفتن‌های اسرارآمیز! همه زندگی کتار عبارت از همین بود. رسماً عامل فروش شراب و لیکور بود. دور به دور دو سه نفر به ملاقاتش می‌آمدند که گویا مشتریانش بودند. گاهی

شبه‌ها به سینمائی که روی‌روی منزلش قرار داشت می‌رفت، کارمند شهرداری حتی متوجه شده بود کتار لیلیم‌های گانگستری را ترجیح می‌دهد. در همه این احوال عامل فروش شراب و لیکور تنها و می‌اعتماد بود.

به نظر گران همه این چیزها عوض شده بود. می‌گفت:

-تمی دانم چطور بگویم. اما می‌دایید؟ احساس می‌کنم که او می‌خواهد با مردم آشنی کند، همه را با خودش همراه سازد. اغلب با من حرف می‌زند، پیشنهاد می‌کند که با او به گردش بروم و من همیشه می‌توانم رد کنم، مخصوصاً به او توجه دارم، چون هر چه باشد جاش را نجات داده‌ام.

کتار از وقتی که دست به خودکشی زده بود، دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. در کوچه‌ها و در مغازه‌ها در جستجوی محبت و علاقه بود. تاکنون هرگز کسی به این شیرینی با بقالی صحبت نکرده بود و با اینهمه توجه به حرف‌های زن سیگار فروش گوش نداده بود. گران می‌گفت:

-این زن سیگار فروش یک واقعی است. من این عقیده‌ام را به کتار گفتم اما به من جواب داد که اشتباه می‌کنم و این زن جنبه‌های بی‌کویس دارد که انسان باید به آنها پی‌برد.

بالآخره دو یا سه بار کتار گران را به کافه‌ها و رستوران‌های مجلل شهر برده بود. در واقع پای خودش به این محل‌ها پار شده بود. می‌گفت:

-اینجاها به انسان خوش می‌گذرد. بخصوص که آدمهای حسابی هم دوروبر ما هستند.

گران پی برده بود که خدمه این کافه‌ها توجه خاصی به کتار دارند و وقتی اتمام چالینی را که او به این اشخاص می‌داد دید به علت این توجه پی برد. مهربانی متقابل دیگران به شدت کتار را تحت تأثیر قرار می‌داد. در یکی از روزها که خواستالار رستوران دنبال او آمد و او را در پوشیدن پالتو کمک کرد، کتار به گران گفت:

-پسر خوبی است. می‌تواند شهادت بدهد.

-چه شهادتی؟

کتار کمی تردید کرد و بعد جواب داد:

- خوب! شهادت بدهد که من آدم پدی نیستم.

گذشته از آن، کتار تغییر حالت‌های آنی و سریع داشت. یک روز که بقال به او کمتر توجه کرده بود، با خشم بی‌اندازه به محانه برگشته بود و مرتباً تکرار می‌کرد:

- این بی‌شرف هم جوو دیگران است.

- کدام دیگران؟

- همه دیگران!

گران همچنین شاهد صحنه چالشی در مقارنه زن سیگار فروش شده بود: در اثنای یک گفتگوی پر شور زن سیگار فروش به بازداشتی اشاره کرد که اخیراً در الجزیره سروصدائی به راه انداخته بود. سخن از کارمند بازاری جوانی بود که در کنار دریا عریس را کشته بود. زن سیگار فروش گفت: - اگر همه این اوباش را زندانی می‌کردند آدمهای حساسی نفس راحتی می‌کشیدند.

اما به دیدن هیجان ناگهانی کتار حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا او بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و عذری بیاورد ناگهان خود را از مغازه بیرون انداخت، گران و زن سیگار فروش حیرت‌زده به جا ماندند.

بعدها گران از تغییرات دیگری هم در روحیات کتار برای ربو حرف زد. کتار همیشه افکار بسیار آزادیخواهانه داشته است. دلیل این نکته جمله مورد علاقه او بود که می‌گفت: «بزرگ‌ها همیشه کوچک‌ها را می‌خورند.» اما از مدتی پیش فقط روزنامه محافظه‌کار اران را می‌خرید و اسان نمی‌توانست انکار کند که او حتی یا کمی خودنمایی و تظاهر آن را در مجامع عمومی می‌نخواند. همچنین چند روز پس از بهبودی، از گران که به پست خانه می‌رفت خواهش کرده بود صد فرانکی را که هر ماهه برای محواهر دورافتاده‌اش می‌فرستاد به پست بدهد؛ اما در لحظه‌ای که گران عازم رفتن بود، کتار گفت:

- دو بیست فرانک برایش بفرستید. برای او خوشحالی غیرمنتظره‌ای

است. فکر می‌کند که من هیچوقت به فکرش نیستم. اما حقیقت این است که

او را خیلی دوست دارم.

بالاخره با گران به بحث جالبی پرداخته بود. کار کوچکی که گران هر شب با آن سرگرم می شد، به شدت جلب توجه او را کرده بود و گران مجبور شده بود به سوال های او در این باره جواب بدهد. کتار گفته بود:

-خوب! شما کتابی می نویسید؟

-با اجاره شما! اما کاری که می کنم خیلی پیچیده تر از این است.

کتار فریاد زده بود:

-آه! دلم می خواست من هم مثل شما همین کار را بکنم.

گران تعجب کرده بود و کتار با لکنت زبان گفته بود که هنرمند شدن

هیلی از کارها را ممکن است روبراه کند. گران پرسیده بود:

-چرا؟ ...

-معلوم است! همه می دانند که هنرمند خیلی بیشتر از دیگران حق

دارد. سبب به او خیلی گذشت می کنند.

صبح روزی که اعلان ها پخش شد، ریو به گران گفت:

-خوب! ماچرای موش ها او را هم مثل عده ریادی دیوانه کرده است. یا

اینکه از تب می ترسد.

گران گفت:

-گمان نمی کنم دکتر. و اگر عقیده مرا بخواهید ...

اتومبیل دایره دلق موش با صدای زیادی از زیر پشیره آنها گذشت. ریو

صبر کرد تا شنیدن صدایش ممکن شود بعد با حواس پرتی نظر کارمند

شهرداری را پرسید. گران با قیافه جدی او را نگاه می کرد. و جواب داد:

-او آدمی است که دلایلی برای سرزنش خودش دارد.

دکتر شانه ها را تکان داد. همانطور که کمیسر می گفت کارهای

مهمتری در میان بود.

بعد از ظهر، ریو با کاستل ملاقات کرد. سرمها برسیده بود. ریو

پرسید:

-تازه آیا مفید خواهد بود؟ این پاسبیل عجیب است.

کاستل گفت:

«آه، من با شما هم عقیده نیستم. این حائوران همیشه قیافه تازه‌ای دارند، اما در حقیقت همه‌شان یکی هستند.»

«افلاً شما اینطور فرض می‌کنید. اما عملاً هیچ چیزی درباره آنها نمی‌دانیم.»

«الته که فرض می‌کنم. اما همه مثل من هستند.»

سراسر روز دکتر احساس کرد سر گیجه خفیفی که هر بار از اندیشیدن به طاعون به او دست می‌دهد در تریاید است. در پایان به این نتیجه رسید که می‌ترسد. دو بار وارد کافه‌های پرجمعیت شد. او هم مانند کتار خود را محتاج حرارت انسان‌ها می‌دید. ریو این حالت را بی‌معنی می‌شمرد. اما همین احساس به یادش آورد که به کتار و عده ملاقات داده است.

هنگام غروب، دکتر کتار را سر میز اطاق غذاخوری ملاقات کرد. وقتی که دکتر وارد شد، روی میز یک رمان پلیسی گشوده وجود داشت. اما هوا تاریک شده بود و در این تاریکی که هر لحظه پشت می‌شد خواندن آن مشکل‌تر می‌شد. کتار گویا از لحظه‌ای پیش بنسنه و در بیمه تاریکی به فکر فرو رفته بود. ریو از او پرسید که حالش چطور است. کتار در حالی که نشسته بود زیر لب گفت که خوب است و اگر اطمینان پیدا کند که هیچ‌کس کاری به کارش ندارد بهتر خواهد شد. ریو تذکر داد که اسلای نمی‌تواند همیشه تنها بماند.

«اوه! منظورم این نیست. من از کسانی حرف می‌زنم که گرفتاری برای آدم می‌آورند.»

ریو ساکت بود.

«توجه کنید که درباره خودم نمی‌گویم. اما داشتم این رمان را می‌خواندم. داستان آدم بدبختی است که یک روز صبح ناگهان توگیش می‌کنند. دیگران به او کار داشتند و خود او از همه‌جا بی‌خبر بود. در دفاتر و ادارات از او حرف می‌زدند و نامش را روی فیش‌ها می‌نوشتند. به عقیده شما این درست است؟ به عقیده شما این مردم حق دارند که با کسی این رفتار را



بکنند؟

ریو جواب داد:

-مرف می‌کند. از جهتی واقعاً حق چنین کاری را ندارد. اما همه اینها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. نباید مدت درازی توی چهار دیواری ماند. باید شما بیرون بروید.

آثار عصبانیت در چهره کتار ظاهر شد و گفت که همیشه این کار را می‌کند و در صورت لزوم همه مردم محله می‌توانند به نفع او شهادت بدهند. حتی خارج از محله هم روابطی دارد:

-مسیورینگو معمار را می‌شناسید؟ از دوستان من است.

در داخل اطاق تاریکی علیظتر می‌شد. محله کار شهر جان می‌گرفت و هنگامی که چراغها روشن شد، ندای گنگ و رضایت‌الودی از بیرون برخاست. ریو به بالکون رفت و کتار او را تعقیب کرد: از همه محله‌های اطراف، مانند همه شب‌های شهر ما، بسیم ملایمی زمزمه‌ها و نوبی گولت کباب کرده را با خود می‌آورد و همه‌شاد و معطر ارادی را که رفته‌رفته بالا می‌آمد و کوچه را سرشار از سروصدای جوانی می‌ساخت. شب، صغیر بلند کشتی‌های ناپیدا، همه‌های که از دریا می‌خاست و از مردمی که در رفت‌وآمد بودند، و این ساعتی که ریو خوب می‌شاخت و بیست از این دوستش داشت، امروز به سبب آن چیزهایی که می‌دانست برایتس رنج‌آور شده بود.

به کتار گفت:

-می‌توانیم چراغ را روشن کنیم؟

و تا چراغ روشن شد مرد کوچک‌اندام در حالی که چشمهایش را به هم

می‌زد گفت:

-بگوئید بیستم دکتر: اگر من مریض شوم شما مرا در بیمارستان نه

سرویس خودتان می‌برید؟

-چرا نه؟

آنگاه کتار پرسید که آیا ممکن است کسی وا که در کلیسک یا

بیمارستانی بستری باشد توقیف کنند؟ ریو جواب داد که این کار سابقه داشته است اما بسته به وضع بیمار است. کتار گفت:  
- من به شما اعتماد دارم.

و بعد، از دکتر خواهش کرد که در صورت تمایل او را با اتومبیل خودش به شهر ببرد.

در مرکز شهر، کوچه‌ها محلوت‌تر و چراغ‌ها کمتر بود. بچه‌ها هنوز دم درها بازی می‌کردند. به خواهش کتار، دکتر اتومبیل را جلو توده‌ای از این بچه‌ها نگاه داشت، بچه‌ها پا داد و بیداد «لی لی» بازی می‌کردند اما یکی از آنها با موهای سیاه خوابیده و شانه کرده و چهره کشیف، نگاه‌های روشن و ناراحت‌کننده‌اش را به صورت ریو دوخته بود. دکتر نگاهش را از او برگرداند. کتار در پیاده‌رو ایستاده بود و دست او را می‌فشرد. با صدای خفیه و به اشکال صحبت می‌کرد. دوسه بار پشت سرش نگاه کرد و گفت:  
- مردم! اپیدمی حرف می‌زنند. آیا درست است دکتر؟ ...

ریو گفت:

- مردم همیشه حرف می‌زنند، این طبیعی است.

- شما حق دارید. وانگهی مثل اینکه وقتی ده نفر همی‌رند دنیا به آخر می‌رسد. اما آنچه برای ما لازم است این تهست.

موتور اتومبیل به کار افتاده بود. دست ریو روی دنده بود اما بچه‌ها که هنوز با همان حالت جدی و راحتش چشم از او برنداشته بود دوباره نگاه می‌کرد. و ناگهان بچه بی‌آنکه تغییر وضعی بدهد طوری به او خندید که همه دندان‌های سفیدش ظاهر شد. دکتر در حالی که به بچه له‌خند می‌زد پرسید:

- پس چه چیزی برای ما لازم است؟

کتار ناگهان در اتومبیل را چسبید و پیش از اینکه فرار کند، با صدای آکنده از اشک و خشم فریاد زد:

- زمین لرزه! یک زمین لرزه واقعی!

زمین لرزه‌ای نشد و فقط سراسر فردا را ریو صرف این کرد که در چهار گوشه شهر بگردد و با محالواده‌های بیماران و خود آنان بحث و گفتگو کند.

ریو هرگز کار خود را اینهمه سنگین نیاخته بود. پیش از آن بهاران و طیفه او را تسهیل می کردند و محود را در اختیار او می گذاشتند. برای نخستین بار دکتر احساس می کرد که بیماران تودار شده و با نوعی حیرت و وحشت آلود به اعماق بیماری شان پناه برده اند. این تیردی بود که دکتر هنوز به آن محو نگرفته بود و نزدیک ساعت ده شب، دم در خانه پیرمرد اسمی که بعد از همه به عیادتش می رفت، وقتی ماشینش توقف کرد، نمی توانست از جای محود بلند شود. درنگ کرده بود و کوچه تاریک و ستارگان را که در آسمان تیره پیدا و نهران می شدند نگاه می کرد. بیمار پیر در بسترش سستنه بود. به نظر می رسید که بهتر نفس می کشد و نخورده های درشت را که از یک دیزی به دیزی دیگر می ریخت می شمرد. با چهره گشاده دکتر را پدیدرفت:

- خوب، دکتر، و باست؟

- این را از کجا شنیدید؟

- در روزنامه... و رادیو هم آن را گفت.

- هه، و با نیست.

پیرمرد که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- در هر حال مثل اینکه گنده ها خیلی تند رفته اند، ها؟

دکتر گفت:

- این چیزها را باور نکنید.

پیرمرد را معاینه کرده و حالا در وسط این اطاق غذاخوری فقیرانه نشسته بود. آری، می ترسید. می دانست که فردا صبح غلط در محله خارج شهر ده دوازده بیمار که دست به خیارک هاشان می فشارند در انتظار او خواهند بود. تنها در مورد دو یا سه بیمار شکاکتن خیارک ها مفید واقع شده بود. اما اغلب شان می بایست به بیمارستان بروند. و دکتر می دانست که بیمارستان در نظر فقرا چه مفهومی دارد. زن یکی از بیمارانش به او گفته بود: «من نمی خواهم او آلت تجربه های فلها شود.» آلت تجربه های آنها نمی شد، اما می مرد، همین! پیش پیشی هایی که کرده بودند بی تردید کافی نبود و اما سالن هایی که «به صورت خاص مجهز شده بود» روشن بود که چه صورتی

داشت: دو بخش که با عجله از بیماران دیگر حالی کرده، لای پنجره‌های آن را با کهنه گرفته و از یک اکیب بهداشتی احاطه‌اش کرده بودند. اگر اپیدمی به خودی خود متوقف نمی‌شد تدابیری که به فکر حکومت رسیده بود نمی‌توانست بر آن غلبه کند.

با وجود این، آن شب نشریه رسمی هنور حوشپس بود. فردای آن روز رانسدوک خبر می‌داد که تدابیر استانداری با آرامش استیصال شده و تاکنون قریب سی بیمار معرفی شده‌اند. کاستل به ریو تلفن کرده بود:

- بخش‌ها چند تحت‌خواب دارند؟  
- هشتاد.

- مسلماً در شهر پیشتر از سی بیمار هست!...

- عده‌ای هستند که می‌ترسند و عده بیشتری که ولت معرفی خودشان را پیدانکرده‌اند.

- تدقین مرده‌ها زیر نظر گفته نشده است؟

- نه. من به ریشار تلفن کردم و گفتم که حرف زدن کافی نیست، باید تدابیر کامل اتخاذ شود و در برابر اپیدمی یا باید یک سد واقعی کشید و یا هیچ کاری نکرد.  
- خوب، بعد؟

- به من جواب داد که قدرت ندارد. به نظر من تلفات بیشتر خواهد شد. واقعاً در ظرف سه روز هر دو بخش پر شد. ریشار می‌گفت گویا قرار است که مدرسه‌ای را خالی کنند و آن را به صورت بیمارستان کمکی در بیاورند. ریو منتظر واکسن‌ها بود و خیارک‌ها را می‌شکافتند. کاستل به سراغ کتابهای قدیمش رفته بود و ساعت‌ها در کتابخانه می‌ماند. ایستور اظهار عقیده می‌کرد:

- موش‌ها یا از طاعون و یا از چوب‌خیزگری که خیلی شبیه آن است مرده‌اند. آنها ده‌ها هزار کک در تمام نقاط شهر از خود باقی گذاشته‌اند که اگر به موقع جلوگیری نشود عفونت را به سست هندسی بالا خواهند برد.  
ریو ساکت بود.

در این اثنا هوا ثابت تر شد. خورشید بر که‌هائی را که از آخرین رگبارها باقی مانده بود می‌مکید. آسمان زیبای آبی با نور زرد رنگ و صدای موتور هواپیماها در گرمای روزافزون و خلاصه همه چیز فصل انسان را به صفا و آرامش دعوت می‌کرد. با وجود این در طرف چهار روز، نب چهار جهش حیرت‌آور کرد: شازده مرده، بیست و چهار، بیست و هشت و سی و دو. چهارمین روز، افتتاح بیمارستان کمکی را در یک کودکستان اعلام کردند. همشهریان ما که تا آن وقت می‌کوشیدند نگرانی‌شان را در زیر نقابی از شوخی پنهان دارند، دیگر در کوچه‌ها شکسته و خاموش جلوه می‌کردند.

ریو تصمیم گرفت به استاندار تلفن کند:

- تدابیری که اتخاذ شده کافی نیست.

استاندار گفت:

- من آمارها را دارم. واقعاً نگران‌کننده است.

- بیش از اینکه نگران‌کننده باشد صریح است.

- تصمیم دارم از فرماندار کل بخواهم که احکامی صادر کند.

ریو در برابر کاستل تلفن را قطع کرد و گفت:

- احکام! بهتر بود که کمی قدرت تحلیل داشته باشند.

- سرم‌ها چگونه؟

- در عرض هفته خواهد رسید.

استانداری به وسیله ریشار از ریو خواست تا گزارشی برای فرستاد به مرکز مستعمره و به منظور درخواست حکم تنظیم کند. ریو در این گزارش وضع بیماری را تحلیل کرد و ارقام لازم را قید کرد. همان روز شماره مردگان به چهل نفر رسید. استاندار، بنا به اظهار خودش، به عهده گرفت که تدابیر را تشدید کند. معرفی بیماران اجباری شد و آنها را به دولت از بیماران دیگر جدا کردند. قرار شد منازل بیماران را ببندند و ضد عفونی کنند، نزدیکان بیماران از قرنطینه بهداشتی تبعیت کنند و تدفین مردگان با شرایطی که بعداً خواهیم دید به وسیله شهرداری انجام گیرد. یک روز بعد سرم‌ها با هواپیما رسید. برای بیمارانی که تحت درمان بودند کفایت می‌کرد ولی اگر اپیدمی

گسترش می‌یافت کافی نبود. به تلگراف ریو جواب دادند که ذخیره احتیاطی تمام شده و دوباره ساختن سرم آغاز گشته است.

در این اثناء و از همه حومه‌های اطراف، بهار به بازارها می‌رسید. هزاران گل سرخ در طول پیاده‌روها در سپید گل‌تروشان می‌پژمرد و هظر ملایم آنها در سراسر شهر موج می‌زد. طاهر آهیچ چیز تغییر بیافته بود، ترامواها پیوسته در ساعات معین پر بود و در عرض روز خالی و کشیف بود.

تارو پیرمرد کوچک اندام را تماشا می‌کرد و پیرمرد روی گریه‌ها تک می‌انداخت. گران هر شب برای کار مرموزش زود به خانه می‌رفت. کنار ول می‌گشت و آقای اتون باز پرس همانطور باغ وحش را اداره می‌کرد. پیرمرد نفس تنگ نخوندهایش را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریخت و رامبر روزنامه‌نویس را اغلب با قیافه آرام و علاقه‌مند می‌دیدند. سر شب مردم در کوچه‌ها ازدحام می‌کردند و جلو سینماها صف بسته می‌شد. از سوی دیگر، گوشه‌ای پیدمی عقب‌نشینی کرد و تا مدت چند روز فقط روزانه قریب ده نفر مردند. بعد ناگهان به سرعت بالا رفت. روزی که شماره مردگان دوهاره به سی نفر رسید، برقرار ریو تلگرام رسمی را که استاندار به او نشان می‌داد نگاه می‌کرد. استاندار می‌گفت: «آنها ترسیده‌اند» در تلگرام نوشته شده بود: «حالت طاعون اعلام کنید. شهر را ببندید.»



از این لحظه به بعد، می‌توان گفت که طاعون گرفتاری همگانی ما شد. با وجود نگرانی و حیرنی که از این حوادث عجیب دست داده بود، هر یک از همشهریان ما مشغولیات عادی خود را تا حد امکان دیال می‌کرد و طبعاً این وضع می‌بایستی ادامه یابد. اما تا دروازه‌ها بسته شد همه آنها، و خود راوی هم، دیدند که با هم در قفسی گیر کرده‌اند و باید به آن خو بگیرند، به این ترتیب، مثلاً جدا شدن از یک موجود محبوب، که احساسی کاملاً فردی است، از همان هفته‌های اول درد همه مردم شد و همراه با ترس به صورت رنج اساسی این دوران دراز تبعید درآمد.

درواقع، یکی از نتایج بسیار بارز بسته شدن دروازه‌ها جدا ماندن ناگهانی کسانی بود که خود را برای این وضع آماده نساخته بودند. مادران و فرزندان، همسران و عاشقان که چند روز پیش گمان برده بودند تسلیم جدایی چند روزه‌ای می‌شوند و در اسکله ایستگاه راه‌آهن شهر ما، یا چند سفارش‌همدیگر را بوسیده بودند، مطمئن بودند که چند روز بعد همدیگر را خواهند دید، غرق در اعتماد بیهوده پتری بودند و از عزیمت‌آشنای عادی‌شان چندان ناراحت نبودند، ناگهان دیدند که بدون کمک و چاره‌ای از هم دور افتادند و امکان رسیدن به هم و مکاتبه را هم ندارند. زیرا پستی دروازه‌ها چند ساعت پیش از اینکه دستور استالدارتی چاپ شود عملی شده



بود و از این رو رعایت موارد خاص امکان نداشت. می توان گفت که حمله خشونت آمیز بیماری اولین اثرش این بود که همتهریان ما چنان رفتار کنند که گوئی فاقد احساسات فردی هستند. در اولین ساعات روز که دستور اجرا شد، استانداری از متقاضیان زیادی احاطه شد که همه یا به وسیله تلفن و یا با مراجعه به کارمندان موقعیت هایی را مطرح می کردند که همه آنها قابل اهمیت و در عین حال همه آنها لاعلاج بود، در واقع چند روز طول کشید تا پی ببریم که ما در وضع اصلاح ناپذیری قرار داریم و کلمات سازش، چشم پوشی و استثناء دیگر معنی ندارد.

حتی از نامه نوشتن که تسلی کوچکی بود محروم شدیم. زیرا از طرفی شهر دیگر با وسائل ارتباطی معمولی با سایر قسمت های مملکت مربوط نبود، از طرف دیگر دستور تازه ای هر گونه مکاتبه را ممنوع ساخت، زیرا ممکن بود نامه حامل میکرب باشد. در آغاز، چند نفر که امتیازاتی داشتند توانستند دم دروازه های شهر با نگهبانان محافظ سازش کنند و نگهبان ها موافقت کردند که پیام های آنان را به خارج رد کنند؛ اما این تنها در اولین روزهای اپیدمی و در لحظه ای بود که نگهبان ها پیروی از حس همدردی را برای خود طبیعی می شمردند. اما پس از چندی، وقتی که همان نگهبانان به وحمات اوطاع پی بردند دیگر حاضر نشدند مسئولیت هایی را که از عواقب آن خبر نداشتند به گردن بگیرند. مکالمه تلفنی بین شهرها که در آغاز مجاز بود، در کابین های مکالمات و روی خطوط تلفنی چنان از دحام و آشفتگی به وجود آورد که مدت چند روز آن را بکلی تعطیل کردند و بعد تنها به مطالب ضروری از قبیل مرگ، تولد و ازدواج اختصاص دادند. به این ترتیب تلگراف به عنوان یگانه وسیله ارتباط در دست ما باقی ماند. موجوداتی که از راه فکر و قلب و چشم با هم مربوط بودند مجبور شدند نشانه های این وابستگی قدیمی را در حروف درشت یک تلگرام ده کلمه ای جستجو کنند و چون فورمول هایی که در تلگراف ها بکار می رود زود تمام می شوند، زندگی های مشترک طولانی یا شور و عشق های دردناک به زودی در مبادله پیایی عباراتی از این قبیل خلاصه شد: «حالم خوب است. به یاد توام؛ قریانت.»

با وجود این عده‌ای از میان ما در نامه نوشتن اصرار داشتند و دائماً به وسائلی مثبت می‌شدند که پیوسته بی‌نتیجه بود. حتی اگر بعضی از این راه‌هایی که اندیشیده بودیم به مقصد می‌رسید ما از نتیجه آن خبردار نمی‌شدیم زیرا جوابی به دستمان نمی‌رسید. کار به آنجا کشید که هفته‌های متعددی نامه‌های قبلی مان را از سر نوشتیم. آنچه را که قبلاً گفته بودیم و خواسته بودیم رونویسی کردیم، به طوری که پس از مدتی، کلماتی که لطستین بار با درد سوزانی از اعماق قلب‌مان خارج شده بود، معنی خود را از دست داد. آنگاه جملات را به صورت ماشینی رونویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم به وسیله این عبارات مرده، زندگی دشوارمان را نشان دهیم و سرانجام به جای این گفتار یک طرفه بی‌حال و مصراغه و این گلتگوی بی‌پرده با یک دیوار، همان پیام قراردادی تلگرافی را ترجیح می‌دادیم.

پس از چند روز، چون مسلم شد که هیچکس نخواهد توانست از شهر ما خارج شود، به این فکر افتادند که برای بازگشت آنان که قبلاً بیرون رفته بودند اجازه بگیرند. پس از چند روز مطالعه استناداری جواب مثبت داد، اما تأکید کرد که بازگشتگان به هیچ صورتی موفق نخواهند شد دوباره از شهر خارج شوند. یعنی ورود به شهر آزاد است اما خروج آزاد نیست. چند خانواده انگشت‌شمار که هنوز وضع را ساده تلقی کرده بودند، آرزوی دیدار نزدیکان را بر حزم و احتیاط ترجیح دادند و آنان را دعوت کردند که از این فرصت استفاده کنند. اما به زودی، این زلداییان طاعون به خطری که نزدیکان خویش را با آن روبرو می‌ساختند پی بردند و به تحمل رنج جدایی تسلیم شدند. در طول بیماری تنها یک مورد دیده شد که احساسات بشری بر وحشت از یک مرگ شکنجه‌آمیز غلبه کرد. و این مورد، برخلاف انتظار مربوط به دو دل‌داده نبود که عشق‌شان بر همه شکجه‌ها غلبه کند و آنها را در آغوش هم اندازد. بلکه این دو نفر، دکتر کاستل سالخورده و زنش بودند که سالها پیش با هم عروسی کرده بودند. مادام کاستل چند روز پیش از اپیدمی، به یکی از شهرهای مجاور رفته بود. با وجود این، خانواده آنها کانون سادات نمونه‌ای برای همه مردم نبود و حتی راوی معتقد است که به رغم

تمام احتمالات، این زن و شوهر تا آن روز از رصایت بحش بودن زندگی مشترکشان چندان مطمئن نبودند. اما این جدایی ناگهانی و ممتد، آنها را معتقد ساخت که بخواهند توانست دور از همدیگر زندگی کنند و پس از اینکه این واقعیت ناگهان جلوه کرد، دیگر طاعون در نظر آنها اهمیت خود را از دست داد.

البته این استثنا بود. در اغلب موارد، بطور مسلم، این جدایی فقط با تمام شدن اپیدمی می توانست پایان یابد. و برای همه ما احساساتی که با سراسر زندگی مان همراه بود و گمان می بردیم که آن را خوب شناخته ایم (قبلاً گفته شد که مردم اران علائق ساده ای دارند)، صورت تازه ای به خود می گرفت. شوهران و عاشقانی که بزرگترین اعتماد را به همسر و معشوقه شان داشتند احساس حسادت می کردند. مردانی که در عتق جلف و سبک بودند، ناگهان وفادار می شدند؛ پسراشی که در کنار مادرشان اصلاً به صورت او نگاه نمی کردند، با یادآوری یکی از چین های صورت او چنان احساس اضطراب و افسوس می کردند که این خاطره بر همه وجودشان مسلط می شد. این جدایی ناگهانی و لاعلاج که آینده اش نامعلوم بود، ما را در برابر لحظه موجودی که هنوز آن همه به ما نزدیک بود و ناگهان آنقدر دور افتاده بود، چنان بیچاره و دستیاچه کرده بود که این خاطره سراسر روزهای ما را اشغال می کرد. در واقع ما دوبار رنج می بردیم. یکی رنج هودمان و دیگر رنج اندیشیدن به پسران و همسران و عاشقان دور افتاده.

اگر در شرایط دیگری بود همشهریان ما می توانستند با سرگرم ساختن خود به زندگی فعال تر برای خود پناهگاهی بیابند، اما طاعون آنان را در عین حال بیکاره ساخته و مجبورشان کرده بود در شهر نیرمشان به دور خود بچرخند و هر روز بیشتر، تسلیم باری گول رنده خاطرات شوند. زیرا در گردش های بی هدفشان ناچار همه روزه از راه های معینی عبور می کردند و در چنین شهر کوچکی این راه ها عیناً همان هایی بود که در دورانی دیگری همراه عزیز دورمانده شان پیموده بودند.

بدیتسان اولین چیزی که طاعون برای همشهریان ما به همراه آورد

غریت بود. و راوی معتقد است که آنچه را خودش احساس کرده می‌تواند به نام همه در اینجا بنویسد زیرا آن را همراه اغلب همشهریان ما احساس کرده است: محلاتی که بطور مداوم در عویشتن احساس می‌کردیم همین حس غربت بود. این هیجان مشخصی که عبارت بود از آرزوی غیر عاقلانه بازگشت به عقب و یا برعکس سریعتر ساختن گردش عقربه‌های زمان، این تیرهای سوزان حافظه. اگر گاهی خود را تسلیم خیال می‌کردیم و اگر در این لحظات فراموش می‌کردیم که قطارها از حرکت بازمانده‌اند و اگر در لحظه‌ای که مسافر نورسیده قطار سریع‌السیر می‌توانست به محله ما بیاید از محانه محارج لمی شدیم، دوست داشتیم که صدای زنگ در بلند شود و یا صدای پای آشنایی را در پله‌ها پشتویم. اما طبیعی است که این بازی‌ها نمی‌توانست دوام داشته باشد. پیوسته لحظه‌ای می‌رسید که ما آشکارا می‌دیدیم که قطارها دیگر نخواهند رسید. آنگاه پی می‌بردیم که جدایی ما طولانی خواهد بود و مجبوریم تسلیم زمان شویم. از این به بعد بطور کلی وضع زندانی را برای خودمان پذیرفته بودیم و همه در گذشته حویث زندگی می‌کردیم و اگر کسی از میان ما دچار این وسوسه می‌شد که در آینده زندگی کند، به سرعت از آن منصرف می‌شد و زخم‌هایی بر دلش می‌حورد که خواب و خیال بر کسانی که به آن اعتماد کنند می‌رند.

مخصوصاً همشهریان ما خیلی زود این عادت را از سر خود به در کردند که مدت جدایی را تخمین بزنند. چرا؟ برای اینکه اگر بدبین‌ترین آنها مدت جدایی را مثلاً شش ماه تعیین می‌کرد، آنها همه ریح این ماه‌هایی را که در پیش داشتند قبلاً می‌بردند و جرأت خود را تا سطح این تجربه می‌رساندند و آخرین نیروهاشان را بکار می‌بردند تا دچار ضعف نشوند و شکنجه این روزهای پیاپی را تحمل کنند، آنگاه ناگهان دوستی که در کوچه به آنها برمی‌خورد یا عقیده‌ای که در روزنامه‌ای اظهار می‌شد، یا سوءظن مهمی که تولید می‌شد و با یک روشن بینی ناگهانی این تصور را به وجود می‌آورد که چه بسا بیماری پیش از شش ماه و شاید یکسال و حتی بیشتر ادامه یابد.

در این لحظه، شکست جرات و تحمل و اراده آنان چنان ناگهانی بود که گمان می‌کردند دیگر هرگز نخواهند توانست از این گودال به‌در آیند. در نتیجه خود را مجبور می‌ساختند که هرگز به فرا رسیدن آزادی خویش نیندیشند و به آینده رو نکنند و پیوسته سر فرود آرند. اما طعماً این احتیاط‌کاری، این طرز حیل‌کاری با درد و رنج، و این سپر انداختن برای امتناع از جنگ عاقبت بدی داشت: ضمن فرار از این شکستی که به هیچ قیمتی نمی‌خواستند تسلیم آن شوند، در عین حال خود را از لحظات متعددی که می‌توانستند طاعون را با خیال‌های آینه‌فراموش کنند محروم می‌ساختند و بدینسان در نیمه راه غرقاب‌ها و قلعه‌ها، در چنگ روزهای بی‌هدف و خاطرات بیهوده، سایه‌های سرگردانی بودند که به جای ریستن غوطه می‌خوردند، و برای اینکه نیرویی بگیرند می‌پذیرفتند که در سرزمین رنج‌هاشان ریشه کنند.

و به این ترتیب شکنجه همه زندانی‌ها و همه تبعید شدگان را تحمل می‌کردند، که عبارت است از زندگی با خاطرات بی‌ارزش. این گذشته‌ای هم که دائماً به آن فکر می‌کردند در کام آنان طعم افسوس را داشت. دوست داشتند آن کارهایی را هم که وقتی قادر بودند با زن یا مردی که در انتظارش بودند بکنند و نگرده بودند، و از نکردنش افسوس می‌خوردند بر این محاطرات پیفزایند. بطوری که در همه حوادث نسبتاً خوش‌زندگانی خویش خیال آن موجود دور افتاده را دخالت می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند خود را قانع سازند. مابقی فرار در حال، دشمن گذشته و محروم از آینده، کاملاً شبیه کسانی بودیم که عدالت یا کینه‌بشری آنان را در پشت میله‌های آهنی زندانی می‌سازد. سرانجام، یگانه راه فرار از این تعطیل فناپذیر این بود که قطارها را دوباره در خیال‌مان به راه اندازیم و ساعت‌ها را با ضربات مکرر زنگی که با لجاجت خاموش بود آکنده‌ساریم

اما اگر این تبعید بود، در اکثر موارد، تبعید در خانه خویشتن بود. و هر چند که راوی تنها با نوع تبعید مردم شهر آشنا بود ولی بایست تبعید کسانی نظیر رامپر روزنامه‌نویس و دیگران را فراموش کند که برای آنها

رنج‌های جدایی چند برابر شده بود. ریرا آنان مسافرالی بودند که طاعون غالبگیرشان کرده بود و در شهر گیر افتاده بودند و در نتیجه هم به موجودی که از آنها دور مانده بود و هم به کشوری که کشور خودشان بود نمی‌توانستند برسند. آنان در غربت عمومی، غریب‌تر از همه بودند زیرا اگر زمان آنان را نیز مانند دیگران دچار شکنجه می‌کرد، مکان تیز در بندشان کشیده بود و پیوسته سر بر دیوارهایی می‌کوفتند که مسکن طاعون زده‌شان را از میهن گم گشته‌شان جدا می‌کرد. پیوسته آنان را می‌دیدیم که در همه ساعات روز در شهر پر گرد و خاک سرگردانند و در میان سکوت، غروب‌هایی را که تنها خودشان می‌شناختند و بامدادان کشور خود را آرزو می‌کنند. آنگاه با نشانه‌های کوچک و پیام‌های حسرت‌باری مانند پرواز پرستوها و یا شبی به هنگام غروب و یا اشعه‌عجیبی که گاهی محورشید به کوچه‌های خالی می‌اندازد، پر درد خویش می‌افزودند.

آنان از دنیای برون که می‌تواند اسان را از همه چیز نجات دهد چشم می‌پوشیدند، خیالات محویش را که بیش از حد واقعی بود با سماجت نوازش می‌کردند و با همه نیرویشان تصاویر سرزمینی را در نظر مجسم می‌نمودند که شعاعی محاص، دو یا سه تپه، درختی محبوب و چهره‌های زنان، محیط بی‌نظیری برای آن تشکیل می‌داد.

و بالاخره عاشقان که درباره‌ی آنها دقیق‌تر از همه می‌توان حرف زد، زیرا آنها جالبترین این اشخاص بودند و شاید راوی این داستان بهتر از دیگران می‌تواند درباره‌ی آنها حرف بزند. آنان از اضطراب‌های دیگری هم شکنجه می‌بردند که در میان آنها باید به پشیمانی‌ها اشاره کرد. در واقع این وضع به آنها اجازه می‌داد که احساس محویشن را با روشن بینی تالودی در نظر مجسم سازند و کمتر اتفاق می‌افتاد که در چنین وضعی، عجز و ناتوانی‌شان با کمال وضوح بر آنان ظاهر نشود. اولین موردی که برای آنان پیش می‌آمد اشکالی بود که در مجسم ساعتن دقیق اعمال و حرکات موجود دور افتاده داشتند. از اینکه نمی‌دانستند او چگونه وقت می‌گذراند افسوس می‌مخوردند. چون نخواسته بودند از این نکته یا مخبر شولد و تظاهر کرده بودند به اینکه

برای عاشق طرز وقت گذرانی معشوق نمی تواند منبع همه شادی ها باشد، خود را به بی فکری متهم می کردند. از این به بعد برایشان آسان بود که به گذشته عشق خویش نظر اندازند و بواقعی را که در آن بوده است ببینند. در مواقع عادی، همه ما، به اختیار یا بی اختیار، می دانستیم عشقی که بر خود غلبه نکند عشق نیست و کم و بیش با آرامش خیال قبول می کردیم عشق ما عشق متوسطی باشد. اما مخاطره پیوسته بر توقع است و به صورت بسیار منطقی، این فلاکتی که از خارج به ما روی آورده و هر سراسر شهر نازل شده بود، نه تنها عذاب طالمانه اثر جار آوری برای ما به همراه آورده بود بلکه کاری کرده بود که خود ما هم خویشتن را عذاب دهیم و درد و رنج را بپذیریم و این یکی از راه هایی بود که به وسیله آن بیماری توجه مردم را از خود پرمی گرداند و تولید آشفته گی می کرد.

بدینسان هر کسی مجبور شد که در زیر آسمان، تنها و از روزی به روز دیگر زتدگی کند. این تسلیم عمومی که به مرور زمان می توانست روحیات آنها را معتدل تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیل شان کرد. مثلاً عده ای از همشهریان ما تسلیم بردگی دیگری شده بودند که آنان را در خدمت آفتاب و باران در آورده بود. به محض دیدن آنها انسان بی می برد که تعبیر هوا پلافاصله و مستقیماً در روی آنها تأثیر دارد به محض دیدن نور طلایی رنگ خورشید چهره متان باز می شد و حال آنکه در روره ای نارانی نقاب ضخیمی بر چهره ها و اندیشه های آنان کشیده می شد. چند هفته پیش از این آنها از این ضعف و از این بردگی بی دلیل می گریختند، زیرا در برابر جهان تنها بودند و تا اندازه ای موجودی که با آنها می ریست خود را در برابر دنیای آنها قرار می داد. برعکس، از این لحظه به بعد، ظاهراً تسلیم هوی و هوس آسمان شدند، یعنی بی دلیل رنج می بردند و بی دلیل امید می بستند.

مخالصه، در این اوج تنهایی هیچکس نمی توانست از همسایه اش انتظار یاری داشته باشد. هر کسی با گرفتاری های خود تنها می ماند. اگر تصادفاً کسی از میان ما می خواست درد دل کند و یا چند کلمه از احساساتش بگوید، پاسخی که می گرفت هر چه بود، در اغلب موارد زخمی

پر دلش می‌زد. آنگاه می‌فهمید که او و مخاطبش از یک چیز واحد سخن نمی‌گویند: او در واقع از اعماق روزهای اندیشه تلخ و عذاب سخن می‌گفت و تصویری که می‌خواست مجسم سازد مدت‌ها در یوتنه انتظار و هیجان پخته شده بود. برعکس، دیگری یک هیجان قراردادی، یک درد بازاری و اندوه مبتذل را تصویر می‌کرد و پاسخ، چه بیکخواهانه و چه خصمانه، پیوسته نابجا می‌افتاد و انصراف از آن ضروری بود. یا لاقبل، آنان که سکوت پرایشان تحمل‌ناپذیر بود، چون دیگران نمی‌توانستند زبان واقعی دل را درک کنند، راضی می‌شدند که زبان کوچه و بازار را برای سخن گفتن برگزینند و با آنها طبق روش قراردادی، روش ساده روابط و حوادث گوناگون و وقایع روزانه، حرف بزنند. به این ترتیب عادت شد که واقعی‌ترین دردها به عبارت مبتذل محاوره‌ای ترجمه شود. تنها به این قیمت بود که زندانیان طاعون می‌توانستند هم‌دردی و یا توجه شنوندگان‌شان را جلب کنند.

با اینهمه - و این بسیار مهم است - هر چند که این اضطراب‌ها دردناک بود و هر چند که بردن بار این دل‌مغالی سنگین بود، می‌توان گفت که این غربت‌زدگان دوران اول طاعون امتیازی بر دیگران داشتند: حتی در آن لحظه نیز که مردم شهر کارشان به چنون می‌کشید، اندیشه آنها تماماً متوجه موجودی بود که انتظارش را داشتند. در میان بیچارگی و وحشت عمومی، غرور عشق آنها را حلق می‌کرد و وقتی به طاعون می‌اندیشیدند، پیوسته از این جنبه بود که ممکن است جدایی‌شان را ابدی سازد. بدینسان آنها حتی در قلب طاعون سرگرمی نجات‌بخشی داشتند که ممکن بود به خونسردی حمل شود. نومیدی‌شان آنان را از وحشت نجات می‌داد و بدهختی‌شان رستگاری می‌آورد. مثلاً اگر یکی از آنها قربانی طاعون می‌شد، تقریباً همیشه پیش از این بود که مجال توجه به آن را داشته باشد. از آن گلتگری دراز درویی که با شبی داشت، ناگهان بیرون کشیده می‌شد و بی هیچ واسطه‌ای در ژرف‌ترین سکوت‌های روی زمین فرو می‌رفت. وقت هیچ کاری را پیدا نمی‌کرد.



در آن اثناء که همشهریان ما می‌کوشیدند با این تبعید ناگهانی خو بگیرند، طاعون دم دروازه‌ها نگهبان می‌گذاشت و کشتی‌هایی را که به سوی «اران» می‌آمدند بر می‌گرداند. از زمان بسته‌شدن دروازه‌ها حتی یک وسیله نقلیه وارد شهر نشده بود. از همان روز چنان احساس می‌شد که گونی اتومبیل‌ها پیوسته دور می‌زنند. پندرگاه نیز برای کسانی که از بالای بولوآرها نگاهش می‌کردند منظره عجیبی پیدا کرده بود. ازدحام معمولیش که آن‌را به صورت یکی از اولین بنا در این ساحل در می‌آورد ناگهان خاموش شده بود. چند کشتی که در قرنطینه نگهداری شده بودند هنوز در آنجا دیده می‌شدند. اما بر روی اسکله‌ها جرثقیل‌های بزرگ خالی، واگون‌های په پهلوی افتاده، توده‌های متروک پشکه یا گونی نشان می‌داد که تجارت هم بر اثر طاعون مرده‌است.

با وجود این مناظر غیرعادی، ظاهراً همشهریان ما نمی‌توانستند بی‌اهمیت چه بر سرشان آمده‌است. احساسات مشترکی از قهیل چدائی و یا ترس وجود داشت، اما هنوز هم مثل سابق اشتغالات شخصی را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند. هیچکس هنوز بیماری را واقعاً نپذیرفته بود. بیشتر مردم بخصوص سبب به آنچه عادت‌شان را بر هم می‌زد یا مزاحم منافع‌شان می‌شد حساسیت داشتند. آنها از این بابت محشمگین و یا هیچ‌آن‌زده بودند، اما با احساسات نمی‌توان به جنگ طاعون رفت.

مثلاً اولین عکس‌العمل آنان متهم ساختن مقامات دولتی بود. پاسخ استاندار در مقابل انتقاداتی که مقالات روزنامه‌ها انعکاسی از آنها بود (دایر بر اینکه آیا ممکن نیست ندایبر متخذ کمی تعدیل شود؟) بسیار غیرمنتظره بود. تا آن زمان نه روزنامه‌ها و نه خبرگزاری رانسدوک هیچیک نتوانسته بودند خبر رسمی درباره‌آمار بیماری به دست آورده استاندار این آمار را روز به روز در اختیار خبرگزاری گذاشت و خواست که آن را هفته‌ای یکبار اعلام کنند.

با وجود این باز هم عکس‌العمل آئی از مردم دیده نشد. در واقع اطلاعاتی‌ای که در سومین هفته طاعون خبر از مرگ سیصد و دو نفر می‌داد، اثری در محلیه‌آنان نداشت. از طرفی شاید همه‌آنان از طاعون لم‌رده بودند و از سوی دیگر کسی در شهر نمی‌دانست که در مواقع عادی هفته‌ای چند نفر می‌میرند. شهر دویست هزار نفر سکنه داشت. و مردم نمی‌دانستند که آیا این نسبت مرگ طبیعی است یا نه؟ و ایها معمولاً نکاتی است که با وجود اهمیت مسلم‌شان، کسی به سراغشان نمی‌رود. مردم ارقامی برای مقایسه در دست نداشتند. با مرور زمان و با مشاهده افزایش مرگ و میر بود که افکار عمومی با واقعیت آشنا شد. هفته پنجم سیصد و بیست و یک نفر و هفته ششم سیصد و چهل و پنج نفر تلف شدند. دست کم این افزایش صریح و گویا بود. اما باز هم چندان نبود که بتواند، با وجود همه نگرانی همشهریان ما، این اندیشه را از مغز آنان بیرون کند که هر چند حادثه تلخی است ولی در هر حال زود گذر است.

باین ترتیب، به گشتن در کوچه‌ها و شستن در تراس کافه‌ها ادامه می‌دادند. وقتی دور هم بودند ترسو نبودند، پیش از اینکه شکوه کنند به شوخی می‌پرداختند و چنان جلوه می‌دادند که با حوش‌روئی این گرفتاری را که مسلماً زود گذر است می‌پذیرند. صورت‌ظاهر حفظ شده بود. با وجود این در اواخر ماه و تقریباً در اثناء هفته عبادت که بعد بحث آن خواهد آمد، تغییرات وخیم‌تری چهره شهر ما را عوض کرد. نخست استاندار درباره وسائط نقلیه و تدارک محواریار تصمیم‌هایی گرفت. خواربار محدود شد و

بترین جیره‌بندی گشته حتی دستور دادند که در مصرف پرق نیز صرفه‌جویی شود. فقط مواد ضروری از راه زمین و هوا به اران می‌رسید. با این ترتیب دیدند که حرکت وسائل نقلیه روز به روز کمتر شد تا اینکه تقریباً به صفر رسید. مغازه‌هایی که لوازم تجملی می‌فروختند رفته‌رفته تعطیل می‌شد و مغازه‌های دیگر در حالی که مشتری‌ها جلو درهاشان صف بسته بودند، کاغذی پشت ویتترین می‌چسباندند که چیزی برای فروش ندارند.

به این ترتیب اران منظره‌ی عجیبی به خود گرفتند. عده‌ی پیاده‌ها فراوان شد و حتی در ساعت خلوت نیز اغلب کسانی که بر اثر سه شدن مغازه‌ها و یا بعضی از ادارات فعالیتی نداشتند کوچه‌ها و کاله‌ها را پر می‌کردند. فعلاً هنوز آنها بیکار نشده بودند بلکه تعطیل کرده بودند. از ایرو اران مثلاً در ساعت سه بعدازظهر و در زیر آسمان زیبایش، حالت گول‌زننده‌ی شهری را پدید می‌آورد که جشن گرفته است، وسائط نقلیه را در آن متوقف کرده و مغازه‌ها را بسته‌اند تا امکان اجرای مراسم عمومی فراهم شود و مردم به کوچه‌ها ریخته‌اند تا در شادی و سرور شرکت کنند.

طبعاً سیماها از این تعطیل عمومی استفاده می‌کردند و پول خوبی به چنگ می‌آوردند. اما مبادله‌ی لیلیم با شهرستان‌ها متوقف شده بود. پس از دو هفته سیماها مجبور شدند برنامه‌هاشان را با همدیگر عوض کنند و پس از مدتی، هر سیمائی ناچار شد لیلیم واحدی را بماند دهد. با وجود این درآمدشان پائین نمی‌آمد.

بالآخره کاله‌ها، در سایه‌ی ذخایر قابل ملاحظه‌ی شهری که تجارت شراب و الکل آن در درجه‌ی اول اهمیت فرار داشت، توانستند احتیاجات مشتریان‌شان را تأمین کنند. حقیقت را بخواهید مردم زیاد مشروب می‌خوردند. یکی از کاله‌ها اعلان کرده بود که شراب خالص میکرب را می‌کشد. در نتیجه، این عقیده‌ی طبیعی که الکل از بیماری‌های عفونی جلوگیری می‌کند در مردم تقویت گشت. همه شب، حوالی ساعت دو، عده‌ی زیادی مست که از کافه‌ها بیرون ریخته بودند کوچه‌ها را پر می‌کردند و گفتگوهای محوشبینانه‌شان را در اطراف پخش می‌کردند.

اما همه این تغییرات، از چپتی، چنان غیرعادی بود و چنان به سرعت روی داده بود که به آسانی نمی شد آنها را طبیعی و قابل دوام شمرد. نتیجه ای که می شد گرفت این بود که ما هنوز احساسات شخصی مان را در درجه اول اهمیت قرار می دادیم.

دو روز پس از بسته شدن درها، دکتر ریو هنگام خروج از بیمارستان کتار را دید که از چهره اش آثار رضایت و خوشحالی محو شده می شد. ریو خوشحالی او را تبریک گفت. مرد کوچک اندام گفت:  
-پلی، حالم کاملاً خوب است. راستی دکتر، از این طاعون لعنتی چه خبر، مثل اینکه دارد جدی می شود.

دکتر تصدیق کرد و کتار با نوعی شادی اظهار عقیده کرد:

-دلیلی نیست که فعلاً متوقف شود. همه چیز زیر و رو خواهد شد.

لحظه ای با هم راه رفتند. کتار تعریف کرد که یک بقال عمده محله شان مواد غذایی را احتکار کرده است تا به قیمت گران بفروشد و وقتی که به سراغش آمده اند تا به بیمارستان منتقلش کنند، جعبه های کسرو را زیر تخت خوابش پیدا کرده اند. و گفت: «در بیمارستان مردم طاعون خیر و برکت ندارد.» کتار از این قبیل داستان های راست یا دروغ درباره بیماری فراوان داشت. مثلاً می گفتند که در مرکز شهر، صبح یکی از روزها مردی که علائم طاعون در او ظاهر شده بود، در حال هدیان بیماری، از خانه بیرون دویده محود را به روی اولین زنی که دیده انداخته است و در حالی که فریاد می زده است که طاعون گرفته، او را به محود می فشرده است. کتار با لحن مهربانی که هیچ تناسبی با گفته اش نداشت اظهار عقیده می کرد:

-خوب! رفته رفته همه مان دیوانه می شویم. شکی نیست.

صمنا بعد از ظهر همان روز، ژوزف گران بالاخره پیتی دکتر ریو به رازگونی شخصی پرداخت. او عکس مادام ریو را روی میز دیده و بعد به دکتر ریو چشم دوخته بود. ریو جواب داد که زرش در محارح از شهر مشغول معالجه است. گران گفت: «از چپتی تصادف خوبی است.» دکتر جواب داد که بی شک تصادف خوبی است و امیدوار است که زرش شفا یابد. گران

گفت:

- آه، می‌نهم!

و برای نخستین بار در مدتی که ریو او را می‌شناخت، شروع کرد به زیاد حرف زدن. با این که باز هم به دلیل کلمات می‌گشت ولی تقریباً همه کلماتی را که می‌خواست پیدا کرد گویی از مدت‌ها پیش به آنچه الان می‌گفت فکر کرده بود.

او وقتی که بسیار جوان بود با دختر جوان و بی‌چیز یکی از همسایگان ازدواج کرده بود. و به خاطر ازدواج بود که تحصیلاتش را ناتمام گذاشته و شغلی گرفته بود. نه زن<sup>۱</sup> و نه او، هیچکدام از محله‌شان بیرون نمی‌رفتند. گران برای ملاقات او به خانه‌اش می‌رفت و پدر و مادر ژن کمی به این خواستگار ساکت و ناشی می‌نخندیدند. پدر کارمند راه‌آهن بود. وقتی که استراحت داشت، او را می‌دیدند که در گوشه‌ای کنار پنجره نشسته، با قیافه اندیشناک رفت‌وآمد کوچه را تماشا می‌کند و دست‌های پهنش را با انگشتان باز روی ران‌ها گذاشته است. مادر پیوسته شرگرم کارهای بخانه بود. زن او را کمک می‌کرد. چنان کوچک اندام بود که گران وقتی عبور او را از یک طرف خیابان به طرف دیگر نگاه می‌کرد دلش پائین ریخت. در مقام مقایسه با قد او اتومبیل‌ها به نظر گران بسیار بزرگ جلوه می‌کرد. روزی در پراپر دکه‌ای که وسائل عید نوئل می‌فروخت ژن که ویتزین را با شیفتگی نگاه می‌کرد، به طرف او خم شد و گفت: «چقدر قشنگ است.» و گران دست او را لمس کرد. به این ترتیب بود که قرار ازدواج گذاشته شد.

بقیه ماجرا، به طوری که گران می‌گفت، بسیار ساده بود. برای همه مردم همی‌طور است: با هم ازدواج می‌کنند، با هم کمی همدیگر را دوست دارند و کار می‌کنند، آنگاه کار می‌کنند که دوست داشتن را فراموش کنند. زن هم کار می‌کرد، چون رئیس اداره به وعده‌اش عمل نکرده بود. اینجا لازم بود انسان کمی از نیروی تخیل خود کمک بگیرد تا بفهمد که گران چه می‌گوید. خستگی بیشتر کمک کرده بود که خود را تسلیم حوادث کند و روز به روز

ساکت‌تر شود و دیگر حال و حوصلهٔ این را پیدا نکرده بود که به زلش اطمینان بدهد که دوستش دارد. مردی که کار می‌کند، فکر، آینده‌ای که رفته‌رفته هر گونه امید از آن سلب می‌شود، سکوتی که شب‌ها پر دور میز حکمفرماست ... در چنین دنیائی دیگر جایی برای عشق باقی نمی‌ماند، محتملاً ژن رنج می‌برد. با وجود این او را رها نکرد و باقی ماند: اغلب پیش می‌آید که انسان مدت‌ها رنج می‌برد بی‌آنکه خودش بداند. سالها گذشت. بالاخره گذاشت و رفت. طبعاً این کار را آسان نگرفته بود. نامه‌ای که به گران نوشته بود، به طور کلی عهارت از این بود: «من تو را دوست داشتم. اما حالا خسته‌ام ... از این که می‌روم محوشهت نیستم. اما برای از سر گرفتن هم احتیاجی به محوشهت بودن نیست.»

ژوزف گران هم به نوبهٔ خود رنج برد. همان طور که ریو تذکر داد، او می‌توانست دوباره از سر بگیرد. اما دیگر ایمانی در او باقی نمانده بود.

فقط پیوسته به ژن فکر می‌کرد. آنچه دلش می‌خواست این بود که برای تبرئهٔ خودش نامه‌ای برای او بنویسد. و می‌گفت: «اما دشوار است. مدتهاست که به این کار فکر می‌کنم. در مدتی که همدیگر را دوست داشتیم می‌توانستیم بی‌گلتگو منظور هم را بفهمیم. اما انسان که همیشه عاشق نیست. در لحظات معینی می‌توانستم کلماتی پیدا کنم و بگویم که مانع رفتن او شوم. اما نتوانستم.» گران با دستمال شطرنجی حوله ماتندی دماغش را گرفت. بعد سبیل‌هایش را پاک کرد. ریو او را نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت:

«معذرت می‌خواهم دکتر. اما چطور بگویم؟ ... من به شما اعتماد دارم. در حضور شما می‌توانم حرف بزنم. آن وقت دچار هیجان می‌شوم.»

افکار گران آشکارا هزاران فرسخ از طاعون دور بود.

شب، ریو به زلش تلگراف کرد که شهر بسته شده است. حال خودش خوب است. در فکر اوست و او باید مواظب خودش باشد.

سه هفته پس از بسته شدن درها، ریو هنگام خروج از بیمارستان با مرد جوانی روبرو شد که منتظر او بود. مرد جوان به او گفت:

«فکر می‌کنم که مرا می‌شناسید.»

ریو فکر کرد که او را می‌شناسد اما تردید داشت. مرد جوان گفت:  
 - من قبل از این حوادث پیش شما آمدم تا اطلاعاتی دربارهٔ وضع زهدگی  
 اعراب از شما بگیرم. اسم رمون رامیر است.  
 ریو گفت:

- آه! بلی، خوب! حالا شما موضوع عمومی برای رپرتاژ دارید.  
 رامیر عصبانی به نظر می‌رسید. گفت که مطلب این نیست و آمده است  
 که کمکی از دکتر ریو بخواهد. و افزود:

- معذرت می‌خواهم. من کسی را در این شهر نمی‌شناسم و خبرنگار  
 محلی روزنامه هم این بدبختی را دارد که احمق است.

ریو به او پیشنهاد کرد که تا در مانگامی در مرکز شهر پیاده بروند چون  
 باید دستوراتی در آنجا بدهد. آنها از کوچه‌های تنگ محلهٔ سیاهان سرازیر  
 شدند، شب سردی می‌شد اما شهر که قلا در این ساعت سخت پر  
 سروصدا بود، به طور عجیبی خلوت جلوه می‌کرد. چند صدای شیپور در  
 زیر آسمانی که هنوز رنگ طلا داشت، تشان می‌داد که نظامیان می‌خواهند  
 بگویند که سرگرم انجام کارشان هستند. در این اثنا، در طول کوچه‌های  
 سراشیب و در میان دیوارهای آبی، آجری و پتلیس خانه‌های معرّبی، رامیر با  
 هیجان صحبت می‌کرد. او زنش را در پاریس گذاشته بود. در واقع زنش نبود،  
 اما در همین حدود بود. به محض بسته شدن شهر به او تلگراف کرده بود.  
 نخست گمان کرده بود که حادثهٔ زودگذری است و فقط به فکر مکاتبه با او  
 افتاده بود. همکارانی که در اران داشت به او گفته بودند که هیچ کاری از  
 دستشان ساخته نیست. پست او را جواب کرده بود و یکی از متشی‌های  
 استانداری به ریشش حتمیده بود. بالاخره پس از دو ساعت انتظار در یک  
 صف طولانی موقوف شده بود تلگرافی را بقبولاند که در آن نوشته بود: «وضع  
 خوب است. به امید دیدار.»

اما صبح که از خواب برخاسته بود ناگهان این فکر معرّش را اشغال  
 کرده بود که نمی‌داند این وضع چقدر طول خواهد کشید. تصمیم گرفته بود  
 از اران پرونده چون سفارش شده بود (برای روزنامه نویسان تسهیلاتی وجود

دارد.) توانسته بود با رئیس دفتر استانداری ملاقات کند و به او گفته بود که هیچ علاقه‌ای در اران ندارد و کارش ماندن در انجا بیست، بر اثر تصادف به این شهر افتاده است و حق این است که به او اجازه خروج بدهند، حتی اگر لازم باشد که پس از خروج دوره قرنطینه را بگذرانند. رئیس دفتر به او گفته بود که منظورش را کاملاً می‌فهمد اما نمی‌توان استثناء قائل شد، در هر حال جدیت خواهد کرد ولی بطور کلی وضع بسیار خراب است و هیچ تصمیمی نمی‌توان در این باره گرفت. «رامبر» گفته بود:

- ولی بالاخره من با این شهر بیگانه‌ام.

- شکی نیست ولی بعد از همه این حرف‌ها امیدواریم که بیماری مدت زیادی دوام نکند.

در پایان، برای اینکه بتواند رامبر را تسلی دهد، یادآوری کرده بود که الان او می‌تواند در اران موضوع خوبی برای رپرتاژ داشته باشد و گفته بود که اگر آدم درست ملاحظه کند هیچ حادثه‌ای نیست که جنبه مفیدی در آن نپاشد. رامبر شانه‌هایش را تکان می‌داد. به مرکز شهر رسیده بودند. می‌گفت:

- بی معنی است دکتر. می‌فهمید؟ من برای رپرتاژ نوشتن که به دنیا نیامده‌ام. اما شاید برای این به دنیا آمده‌ام که با زنی زندگی کنم. آیا طبیعی نیست؟

ریو گفت که در هر حال منطقی به نظر می‌رسد

در بولوارهای مرکزی از ازدحام همیشگی حصری نبود. چند عابر با عجله به محانه‌های دوردست‌شان می‌رفتند. هیچکدام لبخند بر لب نداشتند. بعد ریو فکر کرد که این نتیجه اعلامیه‌ای است که آن روز رانسدوک داده است. بعد از بیست و چهار ساعت در همشهریان ما امیدی پیدا شده بود. اما ارقام آن روز هنوز در حافظه‌شان بسیار تازه بود. رامبر بی مقدمه گفت:

- مطلب این است که من و او تازه بهم رسیده‌ایم و خیلی با هم جور هستیم.

ریو چیزی نمی‌گفت. رامبر ادامه داد:

- من مزاحم شما شدم. فقط می‌خواستم ازان پیرسم که آیا می‌توانید



یک گواهی به من بدهید و تصدیق کنید که من این بیماری لعنتی را ندارم. گمان می‌کنم که این به دردم بخورد.

ریو پا سر تصدیق کرد، پسر کوچکی را که به پاهایش پیچیده بود گرفت و آهسته روی دو پا به زمین گذاشت. رامشان را ادامه دادند و به «پلاس دارم» رسیدند. شاخه‌های فیکوس و خرما، بی حرکت و تیره از گرد و خاک، بر گرد مجسمه خاک‌آلود و کثیف جمهوریت آویزان بود. در زیر مجسمه توقف کردند. ریو پاهایش را که از اندود سفید رنگی پوشیده شده بود یکی بعد از دیگری به زمین کوبید. رامبر را نگاه کرد. روزنامه‌نویس با کلاه شاپو که کمی عقب رفته بود، با دکمه‌های پیراهن که زیر کراوات باز بود و پاریش تراشیده، حالت سرخورده و اخم‌الودی داشت، دکتر ریو گفت:

- اطمینان داشته باشید که منظور شما را می‌فهمم. اما استدلال‌تان خوب نیست. من نمی‌توانم این گواهی را به شما بدهم برای اینکه عملاً نمی‌دانم که شما این بیماری را دارید یا نه؟ حتی اگر این نکته هم ثابت شود، تازه نمی‌توانم مطمئن باشم که شما در فاصله لحظه‌ای که از دفتر من بیرون می‌آئید تا لحظه‌ای که وارد استانداری می‌شوید آلوده نشده باشید. و ضمناً ...

رامبر گلت:

- و ضمناً چه؟

- ضمناً، حتی اگر من این گواهی را به شما بدهم هیچ فایده‌ای به حال شما نخواهد داشت.

- چرا؟

- برای اینکه در این شهر هزاران نفر در وضع شما قرار دارند و با وجود این نمی‌توانند به آنها اجازه خروج بدهند.

- ولی اگر آنها هم طاعون نداشته باشند؟

- این دلیل کافی نیست. می‌دانم که این مسئله بی‌معنی است ولی به همه‌مان مربوط است. باید آن را همانطور که هست پذیرفت.

- ولی من اهل اینجا نیستم!

- متأسفانه از هم اکنون شما هم مثل هر کس دیگری اهل اینجا خواهید

بود.

رامبر به هیجان می آمد. گفت:

- به شما اطمینان می دهم که این یک مسئله بشری است. شاید شما متوجه نیستید که جدائی برای دو نفر که اینهمه با هم موافقت یعنی چه؟  
ریو آنآ جواب داد. بعد گفت فکر می کند که متوجه است. با همه تیرویش آرزو می کرد که رامبر زتش را بازباید و همه آنان که همدیگر را دوست دارند بهم برسند، اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون در میان بود، و او وظیفه داشت آق کاری را انجام دهد که ضروری است.

رامبر به تلخی گفت:

- نه، شما نمی توانید بفهمید. شما به زبان استدلال حرف می زنید. شما گرفتار ذهنیات تان هستید.

دکتر چشمالش را متوجه مجسمه جمهوریت کرد و گفت که نمی داند که به زبان استدلال حرف می زند یا نه. اما آنچه مسلم است به زبان صراحت و وضوح حرف می زند و این دو ممکن است با هم فرق داشته باشد.

روزنامه نویس کراواتش را درست کرد و گفت:

- خوب، پس از این قرار من باید از طریق دیگری به نتیجه برسم.  
و بعد با لحن ستیزآمیزی افزود:

- اما من این شهر را ترک خواهم کرد.

دکتر گفت که باز هم منظور او را می فهمد اما این مطلب به او مربوط نیست.

رامبر ناگهان منبجر شد و گفت:

- چرا، به شما مربوط است. من برای این به طرف شما آمدم که به من گفته اند شما در تصمیم های متخله سهم مهمی دارید. فکر کردم که افلا در یک مورد آنچه را که در انجامش سهم بوده اید نادیده بگیرید. اما برای شما این مطلب بی تفاوت است شما به فکر هیچکس نیستید. شما آنهایی را که از هم جدا شده اند به حساب نمی آرید.

ریو تصدیق کرد که از جهتی درست است. او نخواست است این مسئله

را به حساب بیاورد. رامیر گفت:

- آه! می فهمم. شما می خواهید از خدمت به عامه مردم صحبت کنید اما بحیر و صلاح عامه، از خوشبختی فرد فرد آنها تشکیل شده است.

دکتر که گونی ناگهان از گیجی درآمده است گفت:

- بلی، این هست و یک چیز دیگر هم هست. نباید قضاوت کرد. شما اشتباه می کنید که عصبانی می شوید. اگر شما بتوانید خودتان را از این ماجرا بیرون بکشید، من از ته دل خوشحال خواهم بود. فقط کارهایی هست که حرمان مرا از آنها منع می کند.

رامیر با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، اشتباه می کنم که عصبانی می شوم و با این کارم مقدار زیادی از وقت شما را می گیرم.

ریو از روزنامه نویس خواست که او را در جریان اقداماتش بگذارد و از او دلگیر نباشد. مسلماً ناله های وجود داشت که درباره آن می توانستند با هم موافق باشند. رامیر ناگهان مردد به نظر رسید و پس از کمی سکوت گفت:

- گمان می کنم. آری، به رغم خودم و به رغم آنچه شما به من گفتید، گمان می کنم.

و پس از کمی تردید افزود:

- ولی نمی توانم حرف های شما را تصدیق کنم.

شاپویش را روی پیشانی آورد و با قدم های سریع دور شد. ریو او را دید که وارد هتل مسکوتی ژان تارو شد.

پس از یک لحظه دکتر سرش را تکان داد. روزنامه نویس در این که برای رسیدن به خوشبختی بی صبری می کرد حق داشت، اما آیا در متهم کردن ریو هم ذیحق بود؟ «شما گرئار ذهنیاتان هستید!» آیا بسر بردن روزها در بیمارستان که طاعون در آن بیداد می کرد و تعداد قربانیان را هلته ای بطور متوسط به پانصد رسالده بود ذهنیات محسوب می شد؟ آری، در پدبختی سهمی هم از ذهنیات و غیر واقع وجود داشت، اما وقتی که ذهنیات شروع به کشتن شما کند، باید به ذهنیات نیز بپردازید. و ریو می دانست که این کار

چندان ساده نیست. مثلاً ادارهٔ این بیمارستان امدادی که به عهدهٔ او گذاشته شده بود (اکنون تعداد آنها به سه رسیده بود.) کار ساده‌ای نبود. در اطاقی که به سالن معاینه باز می‌شد، یک اطاق انتظار تعبیه کرده بودند، با کندن زمین، استخری درست کرده، آن را از آب «کرزیل»<sup>۱</sup> دار پر کرده بودند و در وسط آن جزیرهٔ کوچکی از آجر ساخته شده بود. بیمار را روی آن جزیره منتقل می‌کردند، به سرعت لخت می‌کردند و لباسهایش در آب می‌افتاد. بیمار را پس از شستشو محشک می‌کردند و با پیراهن زیر بیمارستان می‌پوشاندند و از زیر دست ریو رد می‌شد، بعد او را به یکی از سالن‌ها منتقل می‌کردند. مجبور شده بودند حیاط‌های مدرسه‌ای را به این کار اختصاص دهند که پانصد تخت در آن جا گرفته بود و تقریباً همهٔ آنها اشغال شده بود. صبح‌ها پس از تحویل گرفتن بیمارانی که محود ریو در آن نظارت می‌کرد و پس از واکسن زدن بیمارانی و شکافتن خیارک‌ها آمار تازه‌ای می‌گرفت و بعد به سراغ عیادت‌های بعد از ظهرش می‌رفت. بالاخره در آغاز شب هم عیادت‌ها را ادامه می‌داد و شب دیر وقت به محانه بر می‌گشت. شب پیش، مادرش وقتی که تلگرامی از مادام ریو را به او می‌داد متوجه شده بود که دست‌های دکتر می‌لرزد. خودش می‌گفت:

آری. اما اگر پشتکار بیشتری به خرج بدهم کمتر عصبی خواهم بود. قوی و مقاوم بود و عملاً هنوز خسته نشده بود. اما مثلاً عیادت‌هایش برای او تحمل‌ناپذیر شده بود. تشخیص تب طاعونی ایجاب می‌کرد که فوراً بیمار را از محانه ببرند. و آنگاه بود که در واقع ذهنیات ریو و اشکال کار شروع می‌شد. زیرا افراد محانوادهٔ بیمار می‌دانستند که دیگر او را، چه معالجه شود و چه بمیرد، نخواهند دید. مادام لوره<sup>۱</sup> مادر مستخدمه‌ای که در هتل تارو کار می‌کرد می‌گفت: «رحم کنید دکتر! این حرف چه معنی داشت؟ البته ریو رحم داشت. اما این رحم گره از کار کسی نمی‌گشود. او مجبور بود تلفن کند. به زودی پوق آمبولانس طنین می‌انداخت. اول همسایه‌ها پتجره‌هاشان را باز می‌کردند و نگاه می‌کردند. بعد آن را با عجله می‌بستند. آنگاه

کشمکش‌ها، اشک‌ها، اصرارها و خلاصه ذهنیات آغاز می‌شد. در این آپارتمانهائی که از تب و دلهره داغ بود صحنه‌های جنون جریان می‌یافت. اما بیمار را برده بودند. ریو می‌توانست برود.

دفعات اول، فقط به تلفن کردن اکتفاء می‌کرد و بعد بی‌آنکه منتظر رسیدن آمبولانس باشد به سوی بیماران دیگر می‌دوید. اما نزدیکان بیمار بلافاصله در خانه را می‌بستند و تنها مالدن با طاعون را بر آن جدائی که اکنون از نتیجه‌اش پا حیر بودند ترجیح می‌دادند. فریادها، فرامین قاطع، دحالت پلیس. و بالاخره با توسل به نیروی نظامی بیمار را به رور می‌بردند. در اثناء هفته‌های اول ریو مجبور شده بود که تا رسیدن آمبولانس صبر کند. بعدها وقتی که هر پزشکی عیادت‌هایش را به همراه یک نازرس داوطلب انجام داد، ریو توانست از خانه بیماری به خانه بیمار دیگر بدود. اما در آغاز همه شب‌ها مانند همین شیء بود که وقتی وارد آپارتمان مزین به پادپرن‌ها و گلهای مصنوعی مادام لوره شد، مادر بیمار با لبخند زورکی از او استقبال کرد و گلت:

— امیدوارم این از آن تپی نباشد که همه ازش حرف می‌زنند. و ریو که ملافه و پیراهن را کنار زده بود در میان سکوت، لکه‌های سرخ روی شکم و ران‌ها و ورم‌گنده‌ها را تماشا می‌کرد. مادر لای پاهای دخترش را نگاه می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد. همه شب‌ها، مادرها همین طور با حالتی ناشناخته، در برابر شکم‌هائی که با همه علائم مرگبارشان پیش چشم بودند زوزه می‌کشیدند. همه شب‌ها دست‌ها به بازوان ریو کلید می‌شد و حرف‌های بی‌فایده، وعده و وعیدها و گریه‌ها به دنبال هم می‌آمد و همه شب‌ها بوق‌های آمبولانس بحران‌هائی به پیهودگی رنج‌ها بر می‌انگیخت و در انتهای این سلسله دراز شب‌های متابه، ریو نمی‌توانست انتظار دیگری داشته باشد مگر سلسله دراز دیگری از صحنه‌های همانند که به صورت بی‌انتھائی تجدید می‌شد. آری، طاعون مانند ذهنیات او یکتواخت بود. تنها یک چیز شاید تغییر می‌کرد و آن خود ریو بود. آن شب در پای مجسمه جمهوریت، به در هتل که رامهرپشت آن ناپدید شده بود نگاه می‌کرد و فقط

از بی‌اعتنائی نفوذ ناپذیری که در روش‌های ما می‌انباشت آگاه بود.

پس از این هفته‌های محسته‌کننده، پس از همه آن شفق‌هایی که شهر ساکنان خود را در کوچه‌ها حالی می‌کرد تا در آنها بیهوده بگردند، ریو درک می‌کرد که دیگر موردی ندارد خود را از ترحم حفظ کند. وقتی که ترحم بی‌فایده شود انسان از ترحم محسته می‌شود. و دکتر در هیجان قلبی که رفته‌رفته در خود فرو می‌رفت، یگانه‌تکین این روزهای درهم شکسته را می‌یافت. می‌دانست که به این ترتیب وظیفه‌اش آسانتر خواهد شد. به همین سبب از آن خوشحال می‌شد. وقتی که مادرش ساعت دو بعد از نیمه‌شب به پیشواز او می‌آمد، از نگاه‌های محالی و بی‌حالت او اندوهگین می‌شد و هر یگانه‌تسکینی که در آن روزها نصیب ریو می‌شد دلش می‌سوخت. برای جغکیدن با ذهنیات پاید تا حدی شبیه آنها بود. اما رامبر چگونه می‌توانست این را احساس کند؟ ذهنیات ریو در نظر رامبر همه آن چیزهایی بود که با سعادت او مابینت داشته و در حقیقت ریو می‌دانست که روزنامه‌نویس از چستی حق دارد. اما این را هم می‌دانست که گاهی ذهنیات قویتر از سعادت پا به میدان می‌گذارد و در این موقع، فقط در این موقع، باید آن را هم به حساب آورد. رامبر نیز ناچار با چنین مسئله‌ای روبرو می‌شد و دکتر بر اثر اعتراضاتی که بعدها رامبر پیش او کرد توانست این نکته را با همه جزئیاتش بفهمد. به این ترتیب توانست این نبرد آردوهار را در میان سعادت هر فرد و کلیات ذهنی طاعون که در اثنای این دوران دراز، زندگی شهر ما را تشکیل داد، با دید تازه‌ای تعقیب کند.

اما آنجا که عده‌ای کلیات ذهنی می‌دیدند عده دیگری حقیقت را مشاهده می‌کردند. پایان اولین ماه طاعون، بر اثر شدت مشخص بیماری و یک موعظه تند پریپانلو کشیش یسوعی که میشل پیر را در آغاز بیماریش کمک کرده بود، تیره‌تر شد. پریپانلو بر اثر همکاری‌های فراوانی که از مدت‌ها پیش با یولتن مؤسسه جغرافیایی اران داشت سرشناس بود و کنیه‌هایی که هوادار بود شهرت داشت. اما با ایراد یک رشته سخنرانی درباره فرد گرائی جدید، شنوندگانی بسیار فراوان‌تر از شنوندگان سخنرانی‌های یک متخصص پیدا کرده بود. پریپانلو در این سخنرانی‌ها به صورت مدافع آتشین مسیحیت بر توفعی درآمده بود که هم از هرلگی امروز و هم از کهنه‌پرستی قرون گذشته به دور بود. به این مناسبت، برای قبولاندن حقایق دشوار بر شنوندگانش چانه نزده بود. و شهرتش از همینجا ناشی بود.

باری، در اواخر آن ماه، مقامات کلیسائی شهر ما تصمیم گرفتند که با امکانات هودشان با طاعون لهرد کنند و یک هفته دعای همگانی تشکیل دادند. این مراسم عبادت همگانی باید روز یکشنبه یا آئین مجلسی با استمداد از سن‌روش قدیس طاعون‌زده پایان می‌یافت. به این مناسبت از پریپانلو خواسته بودند که رشته سخن را به دست گیرد. از پانزده روز پیش، کشیش مجبور شده بود کارهای خود را درباره «سنت اوگوستن» و کلیسای

افریقائی که موقعیت خاصی برای او فراهم کرده بود کنار بگذارد. او که طبیعی آتشین و پر هیجان داشت، مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده بود با قاطعیت پذیرفت. مدت‌ها پیش از این موعظه، در شهر از آن صحبت می‌کردند و این موعظه یکی از وقایع برجسته تاریخ این دوران شمرده شد.

هفته‌ای طرف عدة زیادی استفهام شد. که بدین سبب که مردم اران در ایام معمولی نیز اشخاص متدینی بودند. مثلاً صبح یکشنبه آب تنی در دریا رقیب سرسختی برای آتین کلیسا شمرده می‌شد. این را هم تمی شد گلت که بطور ناگهانی نور ایمان بر روحشان تابیده باشد. اما از طرفی چون شهر بسته شده بود و ورود به بتدر ممنوع بود، آب تنی در دریا دیگر امکان نداشت و از طرف دیگر آنها در وضع روحی خاصی قرار گرفته بودند که هر چند در ته دلشان رویدادهای حیرت‌آوری را که بر سرشاک می‌آمد پذیرفته بودند ولی به وضوح احساس می‌کردند که چیزی تغییر کرده است. با وجود این خیلی‌ها پیوسته انتظار داشتند که بیماری متوقف شود و آنها با خانواده‌شان جان سالم بدر برند. در نتیجه هنوز خودشان را به هیچ کاری مچهور نمی‌دیدند. طاعون برای آنها از راه رسیده مزاحمی بود که طبعاً می‌بایست روزی پی کار خود پرود. هر چند که وحشت‌زده بودند ولی ناامید نبودند و هنوز آن لحظه‌ای نرسیده بود که طاعون در نظر آنها به صورت شکل زنگی شاک چلوه کند و آنان طرز زندگی را که پیش از فرارسیدن آن داشتند فراموش کنند. خلاصه، در حال انتظار بسر می‌بردند. در مقابل مدهاب، مانند اغلب مسائل دیگر، طاعون حالت روحی خاصی به آنها داده بود که هم از بی‌اعتنائی و هم از شور و هیجان به دور بود و به خوبی می‌شد آن را «پرون‌گرانی»، نامید اغلب کسانی که در هفته دعا شرکت کردند می‌توانستند جمله‌ای را که یکی از مؤستان به ربو گفت از قول خود بگویند: «در هر حال این بیماری نمی‌تواند ضرری برساند.» خود تارو هم پس از اینکه در یادداشت‌هایش شرح می‌دهد که جیشیان در چنین مواقعی در برابر پری طاعون طبل یزرگ می‌نواختند، اظهار عقیده می‌کند که مطلقاً غیر ممکن



است بدانیم که آیا در واقع طبیل بزرگ از تدابیر و پیشگیری‌ها مؤثرتر است یا نه؟ فقط اضافه می‌کند که برای خاتمه دادن به این بحث لازم می‌شود در درجه اول اطلاع پیدا کنیم که آیا «پری طاعون» وجود دارد یا نه؟ زیرا پس اطلاعی ما از این نکته همه عقایدی را که می‌توانیم در این باره داشته باشیم بی‌اثر می‌سازد.

در هر حال، کلیسای بزرگ شهر ما در سراسر هفته تقریباً از مومنان پر شد. در اولین روزها اغلب اهالی در باغ‌های درختان محرمات و انار که در برابری جلو محان کشیده شده بود می‌ایستادند و به موج مناجات و دعا که تا کوچه‌ها پخش می‌شد گوش می‌دادند. رهمرگه این شنوندگان نیز به تبعیت از دیگران داخل شدند و با صدای حجیب آلودشان آنها را همراهی کردند و یکشنبه، جمع عظیمی فضای کلیسا را اشغال کرد و دامنه‌اش تا جلو خان و آخرین پله‌ها کشیده شد. از شب پیش آسمان سیاه شده بود و باران سیل‌آسایی می‌بارید. آنها که در بیرون ایستاده بودند چترهاشان را باز کرده بودند. وقتی که پریانلو به منبر رفت بوی بخور و پارچه خیس شده در کلیسا پیچیده بود.

او اندامی متوسط ولی گوشت‌آلود داشت. وقتی که به کنار منبر تکیه کرد و چوب نرده را در میان دست‌های درشتش فشرد، فقط به صورت شکل مدور و سیاهی جلوه کرد که گونه‌های سرخ او در زیر عینک دوره فولادی بالای آن قرار گرفته بود. صدائی قوی و پرشور داشت که تا دور دست می‌رفت و وقتی که با یک جمله تند و کوبنده به مردم حمله کرد و گفت: «برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مسلح آن بودید.» زمره‌ای در میان مردم ایجاد شد و تا جلو محان ادامه پیدا کرد.

مطلقاً بود که دنباله موعظه به روال این مقدمه همچنان آلود باشد. دنباله موعظه همشهریان ما را متوجه ساحت که کشیش با مهارتی که در کار خطابه داشت یکباره چنان که گویی ضربه‌ای را فرود آورد، موضوع همه و عظم خود را بیان کرده است. پانلو بلافاصله بعد از این جمله، متن «سفر خروج» را درباره طاعون در مصر قرائت کرد و گفت: «حسنتین پار در تاریخ که این بلا

پیدا می شود برای مجازات دشمنان خداوند است. فرعون با تصمیمات الهی مخالفت می ورزد و آنگاه طاعون او را به زانو در می آورد. از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشا و کوردلان را در برابر او به محاک می اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید.»

در بیرون باران شدت می یافت، و این جمله آخر که در میان سکوت مطلق ادا شده بود - سکوتی که ضربات پاران بر روی شیشه آن را عمیق تر می کرد - با چنان لحنی طنین افکند که چند مستمع پس از لحظه ای تردید از روی صندلی شان به روی «کرسی دعا» لغزیدند؛ دیگران هم فکر کردند که باید همین کار را بکنند به طوری که به تدریج، بدون هیچ صدائی بجز تکان چند صندلی همه مستمعین به زانو افتادند. آنگاه پانلو اندامش را راست کرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که هر لحظه محکمتر می شد گفت: «اگر امروز طاعون به شما روی آورده است از این روست که لحظه اندیشیدن فرا رسیده است. راستکاران نباید از این بلا بترسند، اما اشخاص شرور حق دارند که بر خود بلرزند. در کاهدان وسیع جهان، بلای بی امان، خوشه گندم پشری را خواهد کوبید تا آنجا که دانه از کاه جدا گردد. کاه پیش از دانه خواهد بود و نامزد مجازات بیش از برگزیده. و این بلا خواست خدا نبود. مدت های دراز، این جهان با بدی درهم آمیخته و مدت های دراز در امان شفقت الهی بوده است. تنها توبه کافی بود و راه بر همه باز بود. و هر کسی خود را قوی تر از آن می دید که محتاج توبه باشد. هر کسی مطمئن بود که به موقع خود توبه خواهد کرد. فعلا آسانتر از همه این بود که به راه خود بروند و باقی را به شفقت خدا واگذارند اما دوام چنین وضعی امکان نداشت. خداوند که چنین زمان درازی چهره ترحم خود را متوجه این شهر ساخت، اکنون که از انتظار به تنگ آمده و از امید دراز خود نتیجه ای تیره است، نگاه خود را از ما برگرفته است. ما که از نور خداوندی محروم گشته ایم برای زمانی دراز غرق در ظلمت طاعونیم!»

در تالار کلیسا، کسی مانند اسب بی قراری نفس نفس زد. کشیش پس از سکوتی کوتاه به لحن آرامتری ادامه داد: «در سرگذشت طلائی

قدیسین»<sup>۱</sup> آمده است که در دوران سلطنت شاه اومبر<sup>۲</sup> در لمباردی، ایتالیا دستخوش چنان طاعون شدیدی شد که عده زندگان به زحمت برای دفن مردگان گھایت می‌کرد و این طاعون بخصوص در رم و پابویا پیداد می‌کرد. و یک «فرشته خیر» آشکارا ظاهر شد. این فرشته، به فرشته شر که نیزه شکاری به دست داشت فرمان می‌داد که تا با نیزه خود به در محانه‌ها بکوبد. و هر چند هربه که به محانه‌ای می‌خورد، به همان تعداد مرده از آن محانه بیرون می‌آمد.

در اینجا پانلو بازوان کوتاه خود را به سوی جلو خان کلیسا دراز کرد، گویی در پشت پرده متحرک باران چیزی را نشان می‌داد. با صدائی قوی گفت: «برادران من، همان شکار مرگبار است که اکنون در کوچه‌های ما جریان دارد. ببینید این فرشته طاعون را که همچون ابلیس زیباست و همچون نفس شر در محشان است، بر فراز بامهاتان قد بر افراشته است، در دست راست نیزه سرخ را بالای سر گرفته است و با دست چپ یکی از محانه‌اتان را نشان می‌دهد. در این لحظه شاید انگشت او متوجه محانه شماست و نیزه بر روی چوب در طئین می‌دازد. و در همین لحظه طاعون وارد محانه شما می‌شود، در اطاق شما می‌نشیند و انتظار بازگشت شما را می‌کشد. همانجاست، صبور و منتظر و مطمئن همچون نظام دنیا. هیچ نیروی زمینی، و حتی - خوب بدانید - دانش بیهوده بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است نجات دهد. و شما که در خرمنگاه خونین رنج کوبیده شده‌اید، با گاه‌ها به دور ریخته خواهید شد.»

در اینجا کشیش، با فصاحت بیشتری تصویر هیجان‌انگیز یلا را از سر گرفت. قطعه چوب عظیمی را مجسم ساخت که بر بالای شهر می‌چرخد، ضربه‌ای تصادفی می‌زند و خون‌آلوده بالا می‌رود، و «برای آن پذیراشی که محصول حقیقت خواهد داد.» خون و رنج بشری را به اطراف می‌پراکند.

پس از این مرحله طولانی، پریاتلو سکوت کرد. موهایش به روی پیشانی ریخته بود و اندامش چنان لرزشی داشت که دست‌ها آن را به منبر

۱. La Legende dorée. - مجموعه مفصل شرح زندگی قدیسین که در قرن پنزدهم گردآوری شده است.

منتقل می‌کرد. بعد، با صدائی گنگ‌تر اما با لحنی متهم‌کننده سخن از سر گرفت: «بلی، ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده‌اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه‌ها به زیارت محدا بیائید و بقیه ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده‌اید که چند تملق و تعظیم، بی‌مهالاتی جنایتکارانه شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم‌توقع نیست. این روابط دیر به دیر برای محبت بی‌پایان او کافی نیست. او می‌خواست شما را خیلی بیشتر ببیند، نحوه‌ی علاقه‌ی او به شما چنین است و، حقیقت را بخواهید، یگانه‌ی نحوه‌ی دوست داشتن همین است. و از این رو وقتی در انتظار آمدن شما به سوی من خسته شد طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از پدو تاریخ هشر، به سراغ همه شهرهای گناهکار رفته بود. اکنون شما از گناه خیر دارید. همانطور که قایل و فرزندانش، اسان‌های پیش از طوقان نوح، مردم صدوم و عموره، فرعون و ایوب و نیز همه بدکاران خیر داشتند. و از روزی که این شهر دیوارهایش را بر گرد شما و بلا کشیده است، شما نیز، همانطور که همه آنان کردند، همه موجودات و اشیاء را با دید تازه‌ای نگاه می‌کنید. بالاخره اکنون شما می‌دانید که باید به اصل بازگشت.»

هاد مرطوبی زیر طاق کلیسا پر می‌شد. شعله‌ی شمع‌ها چیز چیز کفان خم شدند. بوی غلیظ موم و صدای سرله‌ها و عطسه‌ها به سوی پریابلو بالا رفت و او با ظرافتی که مورد تحسین قرار گرفت به موضوع بحث خود بازگشت و با لحن ملایمی سخن از سر گرفت: «می‌دانم که عده‌ی زیادی از میان شما می‌خواهند بدانند که من به چه نتیجه‌ای می‌خواهم برسیم. من می‌خواهم شما را به حقیقت رهبری کنم و به شما یاد بدهم که با وجود همه آنچه گفتم شاد باشید. دیگر آن زمان نیست که اندررها و یا دست برادرانه‌ای وسیله‌ی راندن شما به سوی نیکی بود. امروز، حقیقت نظم فرمانرواست. راه رستگاری را نیزه‌ی سرخی به شما نشان می‌دهد و شما را به سوی آن می‌راند. اینچاست که برادران من، عاقبت، مرحمت الهی ظاهر می‌شود که در هر چیزی خوب و بد، خشم و ترحم و طاعون و رستگاری گذاشته است. این بلا نیز که شما را در هم می‌کوبد، تربیت‌تان می‌کند و راه‌را نشانان می‌دهد.»

«مدت‌ها پیش، مسیحیان همیشه طاعون را وسیلهٔ پیوستن به ابدیت می‌دانستند و برای آن مبدأ الهی قائل بودند. آنان که مبتلا نشده بودند، خود را در ملاقه‌های طاعون‌زدگان می‌پیچیدند تا بطور حتم بمیرند. بی‌شک این شور و چنین رستگاری را نباید سرمشق خود قرار داد. این تسریع تأسف‌آوری است که نزدیک به غرور است. نیاید پیشتر از خداوند شتاب داشت و هر کسی ادعا کند نظم تغییر ناپذیری را که او یکبار برای همیشه گذاشته است چلوتر می‌اندازد، به راه خطا می‌رود. اما دست کم، این مثال درسی با خود دارد. فقط، در میان ما به مگرهائی که روشن بین‌ترند، ارزش آن نور مطبوع ابدیت را که در عمق هر رنجی وجود دارد نشان می‌دهد. این نور، راه‌های بامدادی را که به سوی رهائی می‌رود روشن می‌سازد. ارادهٔ خداوندی را نشان می‌دهد که بی‌هیچ ضعفی بدی را به نیکی مبدل می‌سازد. امروز نیز، از طریق این راه‌پیمائی مرگ و دلهره و فریاد، ما را به سوی سکوت آرنلی و به سوی اساس هر زندگی رهبری می‌کند. این بود برادران من، تسلی عظیمی که من می‌خواستم برای ما فراهم کنم تا شما تنها با سخنانی که تنه می‌کند از اینجا نروید بلکه گفته‌هائی نیز با خود داشته باشید که سکون و آرامش می‌بخشد.»

احساس می‌شد که پانلو موعظهٔ خود را تمام کرده است. در بیرون باران قطع شده بود، آسمانی آمیخته از آب و آفتاب، نور تازه‌تری به روی میدان می‌پاشید. از کوچه صدای گفتگو، وسائط نقلیه و همهٔ زبان شهری که بیدار شود به گوش می‌رسید. مستمعین با همهٔ گنگی، مخفیانه دست و پایشان را جمع می‌کردند. با وجود این کشیش سخن از سرگرفت و گفت که پس از نشان دادن مبدأ الهی طاعون و جنبهٔ تنبیه‌کنندهٔ این بلا، سخن خود را پایان داده و لخواسته است در چنین موضوع علم‌انگیزی برای نتیجه گرفتن از گفته‌های خویش به فصاحت بی‌جائی متوسل شود. معتقد است که همه‌چیز باید برای همه کس روشن باشد. فقط یادآوری کرد که در اثناء طاعون بزرگ «مارسی» وقایع‌نگاری به نام «ماتیو ماره»<sup>۱</sup> ازاینکه در دوزخی

سرنگون شده و پی یار و یاور و بی امید زندگی می کند شکوه کرده است. آری! ماتیو ماره کوردل بود! برعکس، محود پریاتلو هرگز بیشتر از امروز یاری خداوند و امید مسیحیت را که به همه یحشیده شده احساس نکرده است. او به رنج هر امیدی امیدوار بود که همسهریان ما، با وجود وحشت این روزها و فریادهای محتضران، با یگانه سخنی که حاکی از مسیحیت و عشق الهی است رو به آسمان خواهند کرد. باقی با خداوند است.

مشکل بتوان گفت که این موعظه در همشهریان ما تأثیر داشت یا نه؟ آقای اتون باز پرس به دکتر ریو گفت که به نظرش سخدرائی پریانلو «مطلقاً انکار ناپذیر» بوده است. اما همه مردم عقیده‌ای چنین صریح نداشته‌اند. فقط موعظه برای عده‌ای این عقیده را که تا آن روز مبهم بود روشن ساخت که آنها به جرم جتایت تا شناخته‌ای به اسارتی تصور تایذیر محکوم شده‌اند. و آنگاه که عده‌ای زندگی محقر خود را ادامه می‌دادند و به آرزو خود می‌گرفتند، برعکس، از آن به بعد یگانه فکر دیگران فرار از این زندان شد.

مردم نخست پذیرفته بودند که رابطه‌شان با دیبای خارج قطع شود، همانطور که اغلب گرفتاری‌های زودگذری را که فقط مزاحم بعضی از عادات‌شان می‌شد می‌پذیرفتند. اما ناگهان با استشعار به نوعی حبس در زیر طاق آسمانی که گرمای تابستان به تدریج در همش می‌کشید، به طور مبهمی احساس می‌کردند که این عزلت همه زندگی‌شان را تهدید می‌کند و چون شب فرا می‌رسید نیروئی که بر اثر خنکی هوا پیدا می‌کردند گاهی آنان را به اعمال نومیدانه‌ای بر می‌انگیخت.

نخست معلوم نیست تصادفی بود یا نه که از همان یکشنبه در شهر ما نوعی ترس عمومی و سیار عمیق پیدا شد به طوری که می‌شد گفت که همشهریان ما واقعاً به وضع خودشان استشعار پیدا کرده‌اند. از این نظر،

محیط شهر ما کمی تغییر یافت. اما در واقع، این تغییر در محیط شهر ما بود یا در دل‌های مردم؟ مسئله این بود.

چند روز پس از موعظه، ریو که همراه گران به سوی محلات بیرون شهر روان بود و با او دربارهٔ این مسئله حرف می‌زد، در دل شب به مردی برخورد که در برابر آنها، بی‌آنکه قصد پیش رفتن داشته باشد، ول می‌گشت. در این لحظه چراغ‌های شهر، که رفته‌رفته بسیار دیر روشن می‌شد، یکباره شروع به نورپاشی کرد. چراغ بلندی که پشت سر آنان بود، ناگهان آن مرد را روشن ساخت که با چشمان بسته، بی‌صدا می‌لحظه‌دید. بر چهرهٔ پریده‌رنگش که از نشئهٔ گنگی منبسط بود دانه‌های درشت عرق روان بود. گران گفت:

- دیواله است.

ریو بازوی او را گرفت که با خود بکشد و احساس کرد که کارمند شهرداری از شدت هیجان می‌لرزد. ریو گفت:

- به زودی در میان دیوارهای شهر ما، بجز دیواله‌ها آدم دیگری دیده نخواهد شد.

بر اثر محسوسگی احساس می‌کرد که گلویش خشک شده است.

- چیزی بخوریم.

وارد کافهٔ کوچکی شدند که تنها یا یک لامپ در بالای پیشخوان روشن بود و در فضای غلیظ آن که به سرخی می‌زد، مردم، بی‌آنکه دلیل ظاهری داشته باشند، با صدای آهسته حرف می‌زدند. دم پیشخوان در برابر نگاه‌های حیرت‌زدهٔ دکتر، یک نوشابهٔ الکلی سفارش داد که لاجرم سر کشید و گفت که محیلی قوی بود. بعد خواست که بیرون برود. در بیرون چنین به نظر ریو می‌رسید که شب از ناله‌ها آکنده است. در گوشه‌ای از آسمان تیره، در بالای چراغ‌ها، صفیر گنگی آن گهدم‌کوب تامرئی را به یادش آورد که لاینقطع هوای گرم رازیر و رو می‌کرد. گران می‌گفت:

- خوشبختانه، هوشبختانه.

ریو نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. گران می‌گفت:

- خوشبختانه من برای خودم کار دارم.



ریو گفت:

-آری، این امتیازی است.

و در حالی که تصمیم گرفته بود به آن صدای صغیر گوش ندهد، از گران پرسید که آیا از این کار راضی است؟

-آری، فکر می‌کنم که راه افتاده‌ام.

-هنوز خیلی باید بنویسید؟

گران جانی گرفت، گرمای الکل در صدای او پیدا شد:

-تمی دانم. اما مسئله این نیست دکتر، نه، مسئله این نیست.

در میان تاریکی ریو متوجه شد که او بازوانش را تکان می‌دهد. گوش

در تلاش فراهم آوردن عهارتی بود که ناگهان به روانی به یادش آمد:

می‌دانید دکتر، آنچه من می‌خواهم این است که وقتی نوشته به دست

ناشر می‌رسد، او پس از خواندن آن از جا بلند شود و به همکارانش بگوید:

«آقایان، کلاه از سر بردارید و تعظیم کنید.»

این اظهار ناگهانی ریو را به حیرت انداخت. به نظرش رسید که

همراهش با بردن دست به سر و قرار دادن بازو به حالت اقبی زست کلاه

برداشتن را به خود گرفته است. در آن بالا، گوش آن صغیر عجیب با قدرت

بیشتر از سر گرفته شده بود. گران می‌گفت:

-آری، باید کامل باشد.

هر چند که ریو از رسوم عالم ادب چندان باخبر نبود ولی احساس

می‌کرد که مسائل نباید به این سادگی جریان یابد، متلاً ناشران در دفاتر

کارشان معمولاً باید سر پهنه باشند. اما عملاً کسی نمی‌توانست یقین

داشته باشد و ریو ترجیح داد که خاموش باشد. بی اختیار به زمزمه‌های

اسرارآمیز طاعون گوش فرا می‌داد. به محله گران نزدیک می‌شدند و چون این

محله کمی مرتفع‌تر بود، لسیم ملایمی آنها را خنک می‌کرد و در عین حال

شهر را از همه صداهایش تصفیه می‌کرد. لیکن گران به حرف زدن ادامه می‌داد

و ریو نمی‌توانست همه حرف‌هایش را که او می‌گفت متوجه شود. فقط

توانست بفهمد که اثر مورد بحث تاکنون دارای صفحات متعددی شده

است اما رحمتی که نویسنده‌اش برای کمال بخشیدگی به آن می‌کشد  
طاقة فرساست: «شب‌ها و هفته‌های تمام روی یک کلمه ... حتی یک حرف  
رہط ساده» در اینجا گران سکوت کرد و یک دکمه پالتو دکتر را گرفت.  
کلمات با تردید از دهان بد شکل او بیرون می‌آمد:

- توجه کنید دکتر. وقتی آدم ناچار باشد انتخاب بین «ما» و «او» اسان  
است، اما اختیار بین «و» و «بعد» مشکل‌تر است. و وقتی پای «بعد» و «بعد از  
آن» به میان می‌آید این اشکال بزرگتر می‌شود، اما مطمئناً مشکل‌تر از همه  
داستن این است که آیا باید «و» گذاشت یا نه؟

ریو گفت:

- بلی، می‌فهمم.

و به راه افتاد. گران آشفته به نظر رسید، ولی دوباره جرأتی یافت و با  
لکنت گفت:

- معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امشب مرا چه می‌شود.

ریو آهسته روی شانه گران رد و گفت که دلش می‌خواهد او را کمک  
کند و این ماجرا برایش جالب است. گران کمی چهره‌اش بار شد و وقتی که  
چلو خانه رسیدند، پس از کمی تردید به دکتر پیشنهاد کرد که لحظه‌ای بالا  
بیاید. ریو پذیرفت.

در اطاق ناهارخوری گران او را دعوت کرد که سر میز پر از کاغذی  
نشیند. این کاغذها همه به محط بسیار ریز نوشته شده بود. گران به دکتر که  
نگاه‌های اسلٹهام آمیزش را به روی او دوخته بود گفت:

- بلی، همین است. راستی مایلید مشروهن بخورید؟ کمی شراب دارم.

ریو رد کرد. ورقه‌های کاغذ را نگاه می‌کرد. گران گفت:

- نگاه نکنید، این اولین جمله من است، خیلی اذیتم می‌کند، خیلی.

هود او هم همه اوراق را تماشا می‌کرد. دستش بی‌اختیار به طرف یکی  
از آنها کشیده شد و آن را بلند کرد و چلو لامپ بی‌جهاب گرفت. ورقه در  
دست او می‌لرزید. ریو متوجه شد که پیشانی کارمند شهرداری عرق کرده  
است. گفت:

-پنشینید و آن را برای من بخوانید.

گران او را نگاه کرد و بالوعی حفتناسی گفت:

-آری، گمان می‌کنم که دلم می‌خواهد این کار را بکنم.

همانطور که چشم به کاغذ دوخته بود کمی منتظر ماند. بعد تشست. ریو در عین حال به مهمه آشفته‌ای که گوئی در شهر په صغیرهای بلا پاسخ می‌داد گوش فرا می‌داد. در این لحظه خاص برای درک این شهری که تازیر پاهایش کشیده شده بود، دنیای هسته‌ای که این شهر تشکیل می‌داد و زوزه‌های وحشتناکی که شب در آن محقه می‌شد، قوه ادراک فوق‌العاده نافدی داشت. صدای گران به صورت گنگی بلند شد: «در یک صبح زیبای ماه مه، زن سوارکار خوش‌پوشی، بر پشت یک مادیان پر شکوه کهر، حیایان‌های گلکاری شده جنگل «بولوئی» را طی می‌کرد. سکوت بازگشت و به همراه آن زمزمه نامشخص شهری که رنج می‌برد. گران ورقه را به زمین گذاشت و همانطور چشم به آن دوخته بود. پس از لحظه‌ای چشمهایش را بلند کرد:

- فکر می‌کنید چطور است؟

ریو جواب داد که این سرآغاز انسان را به دانستن دلیاله آن علاقمند می‌کند. گران با هیجان گفت که این عقیده عقیده کاملاً موافقی نیست. با کف دست به روی کاغذها کوبید:

-این جمله، په آن جمله‌ای که مقصود من بود، تقریباً نزدیک شده است. وقتی موفق شوم تصویری را که در مخیله‌ام دارم کاملاً روی کاغذ بیاورم، وقتی جمله من درست حالت این گردش و یورتمه اسپ را داشته باشد - یک، دو، سه، یک، دو، سه - آنوقت دنیاله‌اش آسانتر خواهد بود و بخصوص چنین انتظاری خواهد بود که از آغاز بگویند: «آقایان، تعظیم کنید!»

اما هنوز به این مقصود نرسیده بود. هرگز راهی نمی‌شد که این جمله را با همین صورتی که دارد په چاپخانه بدهد. زیرا با وجود اینکه گاهی از آن راضی می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که این جمله هنوز عین حقیقت نیست و سهولت لحنی در آن بود که دورادور ولی کاملاً آن را به یک جمله قالبی نزدیک می‌کرد. گران سرگرم گفتن چملاتی بود که تقریباً همین معنی را

می داد. در این اثناء صدای کسالی که پای پلجره‌ها، در کوچه می‌دویدند به گوش رسید. ریو از جا برخاست. گران می‌گفت:

-خواهید دید چه خواهیم کرد.

و در حالی که به سوی پنجره پرگشته بود افزود:

-وقتی که این چیزها تمام شود.

اما صدای پاهای شتابزده تکرار می‌شد. ریو قدم در پله‌ها گذاشته بود و وقتی که به کوچه رسید دو مرد از برابرش گذشتند. ظاهراً آنها به سوی دروازه‌های شهر می‌رفتند. در واقع، بعضی از همشهریان ما که در میان گرما و طاعون گیج شده بودند، از هم اکنون خود را تسلیم محسوس کرده بودند و می‌کوشیدند که محافظین دیوارها را غافل کنند و به بیرون از شهر بگریزند.

از این فضای وحشتی که ایجاد می‌شد، عده دیگری نیز، مانند رامپر می‌کوشیدند فرار کنند و اگر هم موفقیت بیشتری نصیب‌شان نبود، سماجت و مهارت بیشتری در کارشان بود. رامپر تحت اقدامات رسمی خود را ادامه داده بود. به طوری که خودش می‌گفت همیشه عقیده داشت که سماجت پیوسته به پیروزی می‌انجامد و از یک نظر، زرنگی و راه‌یابی حرفه‌او بود. بنابراین عده‌ای از مقامات و اشخاصی را که معمولاً در صلاحیت و کفایتشان شک می‌نمود ملاقات کرده بود. اما در حال حاضر این صلاحیت هیچ نفعی به حال آنها نداشت. اینها اغلب مردمانی بودند که درباره مسائل بانکی، صادرات، زراعت و یا تجارت شراب عقاید صریح و قاطعی داشتند. و نیز در مسائل مربوط به حقوق و بیمه - تازه اگر دیپلم‌های مطمئن و حسن نیت بارزشان را ندیده بگیریم - اطلاعات الکار ناپذیری داشتند. بخصوص آنچه در همه آنها بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد، حسن نیت بود. اما در مورد طاعون، اطلاعاتشان تقریباً صفر بود.

با وجود این رامپر در برابر هر کدام آنها، هر بار که امکان داشت، دعوای خود را مطرح کرده بود. اساس استدلال او پیوسته این بود که او در شهر ما بیگانه است و به وضع او باید به صورت استثنائی رسیدگی شود. بطور کلی مخاطبان روزنامه‌نویس این تکتک را با کمال میل می‌پذیرفتند. اما

معمولا به او توفییح می دادند که عده دیگری از مردم بزرگوار همین وضع هستند و بنابراین وضع او آنطور که خودش تصور می کند استثنائی نیست. رامبر می توانست به آنها جواب بدهد که این نکته تغییری در استدلال او نمی دهد اما آنها هم جواب می دادند که این مسئله آن قسمت از مشکلات اداری را تغییر می دهد که مخالف هر گونه تبعیض است و این تبعیض سبب ایجاد چیزی می شود که آن را با لحن کراهت آمیزی - «سابقه» می نامند. بر حسب طبقه بندی که رامبر به دکتر ریو عرضه کرد، این قبیل استدلالیون، طبقه «فورمالیست»ها را تشکیل می دادند. در کنار آنان هوز می شد کسانی را هم پیدا کرد که داد سخن می دادند و متقاضی را مطمئن می ساختند که این وضع به هیچوجه ممکن نیست دوام یابد. هر وقت آلهای می خواستند که تصمیمی بگیرند تصایح فراوان نثار می کردند و رامبر را نیز با اظهار اینکه این گرفتاری زودگذر است تسلی می دادند. کارمندان مبتکری هم بودند که از مراجعه کننده می خواستند وضع خود را ضمن یادداشتی خلاصه کنند و آنجا بگذارند و آنها اقدام خواهند کرد و به او اطلاع خواهند داد. بی قیداله می خواستند که به او جواز اقامتگاه مجانی و یا آدرس پانسیونهای ارزان بدهند. کارمندان منظم، که اول یک فیش به او می دادند تا بر کند و بعد آن را در قفسه ای کنار فیش های مرتب دیگر می گذاشتند. به جان آمده ها که بازوایشان را به هوا بلند می کردند و بی حوصله ها که سرشان را بر می گرداندند. بالاخره طرفداران سنت بودند که عده شان بیشتر از همه بود و رامبر را به اداره دیگری و یا به اقدام تازه ای راهنمایی می کردند.

روزنامه نویسی با این ملاقاتها از نفس افتاده بود. و بر اثر انتظار کشیدن بر روی نیمکت های محتملی و در برابر اعلان های بزرگی که مردم را به خریدن اوراق محواله با معالیت از مالیات و یا به ورود در ارتش مستعمراتی دعوت می کرد و نیز بر اثر ورود به دفاتری که چهره های کارمندان آسانتر از محتویات کتوها و قفسه ها امکان پیش بینی نتیجه را می داد، به مفهوم واقعی شهرداری و یا استانداری پی برده بود. رامبر با لحنی که اثری از تلخی در آن بود به ریو می گفت که همه این چیزها این شع را دارد که آسان را از

وضع حقیقی غافل می‌گذارد. پیشرفت طاعون عملاً از نظر او دور مانده بود. با توجه به اینکه با این ترتیب روزها سریع‌تر می‌گذشت و در وضعی که همه شهر قرار داشت، می‌شد گفت که گذشتن هر روز، هر کسی را، به شرط آنکه نمیرد، به پایان این رنج‌ها نزدیک‌تر می‌سازد. ریو تصدیق کرد که این نکته درست است اما با وجود این واقعیتی است که پیش از حد کلی است.

در این میان، رامبر امیدی در سر پخت. از استانداری یک پرسشنامه سفید برایش رسیده بود و از او خواسته بودند که آن را دقیقاً پر کند. در پرسشنامه اسم و مشخصات او، وضع خانوادگی، منابع درآمدش در گذشته و حال، و آنچه <sup>۱</sup> Curriculum Vitae او خوانده می‌شود پرسیده شده بود. تصور کرد این پرسشنامه‌ای است برای سرشماری اشخاصی که باید به اقامتگاه عادی خودشان فرستاده شوند. اطلاعات مبهمی هم که در یکی از ادارات به او داده شده بود این تصور را تأیید کرد. اما پس از چند اقدام صریح توانست سازمانی را که این پرسشنامه را فرستاده است پیدا کند و به او گفتند که این اطلاعات برای موارد مخصوصی تهیه شده است. رامبر پرسید: - برای چه مواردی؟

آنگاه برای او توضیح دادند که منظور مواردی است که او دچار طاعون شود و بر اثر آن بمیرد، در آن صورت باید از طرفی بتوانند خانواده‌اش را خبر کنند و از طرف دیگر بدانند که باید مخارج بیمارستان را از بودجه شهر حساب کنند و یا منتظر باشند که از طرف نزدیکان او پرداخت شود. این نکته نشان می‌داد حال که جامعه به آنها پرداخته است، مسلماً او از زنی که در انتظارش است کاملاً جدا نشده است. اما این مایه تسلی بود. آنچه چالپ توجه بود و در نتیجه رامبر هم از آن غافل مانند این بود که یک اداره می‌توانست، در یحیوچه لاجعه، وظیفه خود را ادامه دهد و درست مانند اوقات دیگر و اغلب بدون اطلاع مقامات عالی، تنها به این دلیل که برای انجام این وظیفه به وجود آمده است، تصمیماتی بگیرد.

دورانی که به دنبال این دوره فرا رسیده برای رامبر، هم آسانترین و هم

دشوارترین دوران‌ها بود. دوران سستی و کرمختی بود. به همهٔ ادارات سرزده و همه اقدامات را کرده بود و فقط از این طریق همهٔ راه‌ها به روی او مسدود بود. دیگر به سرگردانی از کافه‌ای به کافه‌ای می‌رفت. صبح در تراس یک کافه در برابر لیوان آبجو ولرمی می‌نشست، روزنامه‌ای می‌خواند به این امید که در آن نشانه‌ای از پایان نزدیک بیماری بیابد، به چهرهٔ عابران کوچه نگاه می‌کرد و به دیدن حالت هم‌آلود آنان با دلزدگی رو می‌گرداند و پس از اینکه برای صدمین بار تابلوهای ملازه‌ها را که در برابر چشمش بود و اعلان شراب‌های گوناگون را که دیگر مصرف نمی‌شد می‌خواند، پرمی‌حاست و بی‌هدف در کوچه‌های لرد رنگ شهر به راه می‌افتاد. از گردش‌های تنها به کافه‌ها و از کافه‌ها به رستوران‌ها ... به این ترتیب روز را به آخر می‌رساند. ربه روزی دم غروب دم در کافه‌ای او را دید که در داخل شدن دچار تردید بود. بالاخره گویی تصمیم گرفت و رفت و در نه سالن نشست. ساعتی بود که در کافه‌ها طبق دستور دولت تا حد امکان دیرتر چراغ روشن می‌کردند. لطف مانند آب تیره‌ای سالن را می‌آکند. سرخی آسمان غروب در شیشه‌ها منعکس می‌شد و مرمر میزها در آغاز تاریکی به ملایمت برق می‌زد. در وسط سالن حنائی رامبر به سایهٔ گم گشته‌ای شهادت داشت و ربه فکر کرد که لحظهٔ تسلیم او فرا رسیده است. اما این لحظه‌ای بود که در آن همهٔ زندانیان این شهر تسلیم خود را احساس می‌کردند و برای تسریع در تجنات آنها لازم بود کاری کرد. ربه پیرگشت.

رامبر همچنین ساعت‌های طولانی را در راه‌آهن به سر می‌برد. ورود به سکوها ممنوع بود. اما سالن‌های انتظار که از بیرون می‌شد وارد آنها شد باز بود. و گاهی گدایان در روزهای گرم به آنجا پناه می‌بردند زیرا سایه‌دار و خنک بود. رامبر در آنجا ساعات سابق حرکت قطارها، اعلان‌های منع انداختن آب دهن به زمین و دستورات پلیس راه‌آهن را می‌خواند. بعد در گوشه‌ای می‌نشست. سالن بیمه تاریک بود. یک بهاری کهنهٔ چدنی، در میان نقش‌های متقاطع قدیم کف زمین از ماه‌های پیش سرد بود. بر دیوار، چند



اعلان کهنه مردم را به زندگی آزاد و محوشی در باندول<sup>۱</sup> یا کن<sup>۲</sup> دعوت می کرد. رامبر در اینجا از آن نوع آزادی وحشتناک برخوردار می شد که اسان<sup>۳</sup> در اعماق محرومیت به آن می رسد. از قراری که به ریو می گفت، تصوراتی که تحمل شان بیش از همه برای او دشوار بود، تصورات مربوط به پاریس بود. منظره ای از سنگ های قدیمی و آبها، کبوتران پاله روایال<sup>۴</sup>، «ایستگاه راه آهن شمال»، محله های مخلوت پانتئون<sup>۴</sup> و چند نقطه دیگر شهری که خود او نمی دانست این همه دوستش داشته است، پیوسته رامبر را دنبال می کرد و مانع این می شد که کار مشخصی انجام دهد. ریو فقط فکر می کرد که او این تصورات را به تصورات مربوط به عشق خود تشبیه می کند. و روزی که رامبر به او گفت که دوست دارد ساعت چهار صبح بیدار شود و به شهر خود بیندیشد، ریو بر اثر تجارب شخصی خویش به سادگی چنین تعهیر کرد که او دوست دارد به زنی که در آنجا گذاشته است فکر کند. زیرا در واقع این ساعتی بود که رامبر می توانست او را تصرف کند. معمولاً انسان تا ساعت چهار صبح کاری نمی کند و در این ساعت می خوابد، حتی اگر شب شب عیاست هم باشد. آری، اسان در این ساعت می خوابد و این اطمینان بخش است زیرا آرزوی بزرگ قلب اندیشناک این است که موجود محبوب خود را به صورتی پایان ناپذیر مالک شود یا بتواند به هنگامی که لحظه قراق فرا رسیده است این موجود را در خوابی بی رؤیا فرو برد که تا آمدن روز وصال پایان نیابد.

- |                 |             |
|-----------------|-------------|
| 1. Bandol       | 2. cannes   |
| 3. palais Royal | 4. panthéon |

مدت کمی پس از موعظه، گرما آغاز شد. پایان ماه ژوئن فرا می‌رسید. لردای باران‌های دیررسی که نشانهٔ یکشنبهٔ موعظه بود، تابستان به یک حمله در آسمان و بر فراز خانه‌ها ظاهر شد. نخست باد شدید سوزانی بر محاسن که یک روز تمام وزید و دیوارها را محشک کرد. محورشید تابیدن گرفت. در سراسر روز امواج مداوم حرارت و نور شهر را آکند. در بیرون کوچه‌های طاق‌دار و آپارتمان‌ها، گوئی حتی یک نقطه وجود نداشت که از کور کنته‌ترین انعکاس‌ها در امان باشد. محورشید همشهری‌ها را در همه گوشه‌های کوچه دنبال می‌کرد و تا می‌ایستادند بر سرشان می‌کوبید. چون این آغاز گرما با افزایش ناگهانی تعداد قریب‌الیا و رسیدن آن به هفتصد نفر همزمان بود، نوعی یأس و ناتوانی شهر را فرا گرفت. بین محله‌های خارج شهر و در میان کوچه‌های مسطح و خانه‌های ایوان‌دار، ازدحام نقصان یافت. در این محله‌ها که مردم پیوسته دم در خانه‌هاشان ریذگی می‌کردند، همه درها مسدود بود و همهٔ کرکره‌ها بسته بود و انسان نمی‌دانست که مردم می‌خواهند خود را از گرما حفظ کنند و یا از طاعون. با وجود این از بعضی خانه‌ها صدای ناله بیرون می‌آمد. پیش از این وقتی چنین حادثه‌ای روی می‌داد، اغلب اشخاص متجسسی را می‌دیدید که در کوچه می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند. اما پس از این هراس‌های طولانی گوئی قلب هر کسی

سخت شده بود و هر کسی در کنار تاله‌ها راه می‌رفت یا می‌زیست، چنان که گوئی این تاله‌ها زبان طبیعی انسان‌هاست.

دم دروازه‌ها اگتتاش هائی روی داد که ژاندارم‌ها مجبور شدند اسلحه به کار ببرند و این حوادث همچنان گنگی ایجاد کرد. مسلماً کسانی زخمی شده بودند، اما در شهر که همه چیز بر اثر گرما و ترس رنگ مبالغه می‌گرفت، از کشته شدن عده‌ای حرف می‌زدند. در هر حال شکی نبود که نارضایتی افزایش می‌یافت و مقامات دولتی از اینکه وضع بدتر شود می‌ترسیدند و برای اینکه مبادا مردمی که گرفتار پنجهٔ بلا هستند سر به طلیان بردارند تدابیر جدی اتخاذ کرده بودند. روزنامه‌ها احکامی را چاپ می‌کردند که ممنوعیت خروج از شهر را دوباره تذکر می‌داد و کسانی را که بر خلاف آنها عمل کنند به مجازات زندان تهدید می‌کرد. گشتی‌ها در شهر به راه افتادند. اغلب در کوچه‌های خلوت و داغ، نلست صدای سم اسب‌ها بر سنگرش‌ها شنیده می‌شد سپس نگهبانان سوار را می‌دید که از میان ردیف پنجره‌های بسته می‌گذرند. پس از عبور گشتی‌ها سکوتی سنگین و مظنون بر شهر تهدید شده سنگینی می‌کرد. دورادور صدای شلیک گلوله‌های گروه‌های مخصوص شنیده می‌شد که به موجب دستور تازه‌ای مأمور کشتن سگ‌ها و گربه‌ها بودند زیرا ممکن بود این حیوانات کیک‌ها را به مردم انتقال دهند. این انفجارهای خشک حالت وحشتی در شهر ایجاد می‌کرد.

در میان گرما و سکوت، بخصوص برای قلب و حشردهٔ همته‌ریان ما همه چیز اهمیت بزرگی پیدا می‌کرد. رنگ‌های آسمان و بوهای زمین را که نشانهٔ عبور فصل‌هاست برای نخستین بار همه احساس می‌کردند. همه با ترس و لرز می‌فهمیدند که گرما به بیماری کمک خواهد کرد و در عین حال هر کسی می‌دید که تابستان آمده و جایگیر شده است. صدای ابابیل‌ها در آسمان شبانگاه و هر فراز شهر تیزتر می‌شد و دیگر با بامدادان ژوئن که در سرزمین ما افق را عقب‌تر می‌برد متعجب نبود. گلها دیگر به صورت غنچه به بازار نمی‌آمدند، آنها پیشاپیش می‌شکفتند و پس از فروش بامدادی،

گلپرگ‌های آنها پیاده‌روهای پر گرد و خاک را می‌پوشاند. آشکارا می‌دیدیم که بهار از نفس افتاده است، جانِ محود را به اسراف در هزاران گل درهشان همه جا پخش کرده است و اکنون می‌خواهد چشم بر هم بگذارد و به تدریج در زیر سنگینی دوگانه طاعون و گرما ناپود شود. برای همه همشهریان ما، این آسمان تابستان، این کوچه‌ها که در زیر پرده غبار ملال رنگ پاخته بودند، همان مفهوم تهدیدآمیز صدها مرده را داشتند که در روز بر شهر سنگینی می‌کرد. آفتاب مداوم و این ساعت‌هایی که طعم خواب و تفریح داشت، دیگر مانند گذشته انسان را به جشن و سرور آب و لذت نفس دعوت نمی‌کرد. برعکس این ساعت‌ها زنگ توالحالی شان در شهر بسته و خاموش به صدا در می‌آمد. آنها طنین مسین فصول سعادت‌آمیز را از دست داده بودند. آفتاب طاعون همه رنگ‌ها را تیره می‌ساخت و هر گونه شادی را فرار می‌داد.

این یکی از انقلاب‌های بزرگ بیماری بود. پیش از این همه همشهریان ما تابستان را با شادمانی استقبال می‌کردند آنگاه شهر به سوی دریا سرازیر می‌شد و همه جوانانش را به یلاژها می‌ریخت. این تابستان، برعکس، دریای نزدیک ممنوع بود و تن حق استفاده از خوشی‌هایش را نداشت. در این شرایط چه می‌توان کرد؟ باز هم تارو است که دقیق‌ترین تصویر را از زندگی ما در آن زمان به دست می‌دهد. او پیشرفت طاعون را بطور کلی زیر نظر داشت و یادداشت می‌کرد که بچه‌های رادیو تشنه مرحله تازه‌ای از طاعون است زیرا دیگر رادیو صدها مرگ در هفته را خبر نمی‌دهد، بلکه نود و دو، صد و هفت و صد و بیست مرگ در روز را اعلام می‌کند: «روزنامه‌ها و مقامات بازی زیرکانه‌ای با طاعون می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که از قوت آن چیزی می‌کاهد زیرا صدوسی و یک رقمی است بسیار کوچکتر از لهصد و ده.» او همچنان مناظر غم‌انگیز و یا تماشایی بیماری را نقل می‌کرد، مثلاً آن زنی که در محله‌ای خلوت با کرکره‌های بسته، ناگهان بالای سر خود پنجره‌ای را باز کرده و پس از کشیدن دو فریاد طولانی لنگه‌های پنجره را به سوی تاریکی غلیظ اطاق هل داده است. اما در جای دیگر هم یادداشت کرده بود که فرصت‌نا در داروخانه‌ها تمام شده است زیرا عده زیادی از مردم برای حفظ

خویشتن از سرایت احتمالی مرض، این گرسها را می مکند.

او همچنین به مشاهده اشخاص مورد نظر خود ادامه می داد. از فرار معلوم پیرمرد کوچک اندام هم که با گریه‌ها سر و کار داشت، در فاجعه‌ای زندگی می‌کرد، صبح یکی از روزها صدای تیرها بلند شده بود و به طوری که تارو می‌نوشت، چند پرتاب سرب، اغلب گریه‌ها را کشته و بقیه را چنان ترسانده بود که کوچه را ترک گشته بودند. همان روز پیرمرد کوچک اندام در ساعت مقرر به بالکون آمده و در چهره‌اش آثار حیرت ظاهر شده بود. از بالکون خم شده و سر و ته کوچه را جستجو کرده بود و ناچار شده بود انتظار بکشد. دستش ضربه‌های کوچک به نرده بالکون می‌زد. باز هم منتظر شده و مقداری کاغذ هرد کرده بود. وارد اطاق شده و دوباره بیرون آمده بود. بعد، پس از مدتی ناگهان ناپدید شده و پنجره‌ها را با محشم پشت سرش بسته بود. روزهای بعد همان صحنه تجدید شد اما می‌شد در چهره پیرمرد کوچک اندام اندوه و آشفتگی آشکاری را مشاهده کرد. پس از یک هفته، تارو پیهوده انتظار ظاهر شدن روزانه او را کشید، اما پنجره‌ها با سماجت بر روی اندوه محسوسی بسته ماند. در یادداشت‌ها چنین نتیجه‌گیری شده بود: «در اثناء طاعون، تک کردن به روی گریه‌ها ممنوع است.»

از طرف دیگر، وقتی که تارو شبانگاه بر می‌گشت همیشه مطمئن بود که چهره درهم رفته نگهبان شبانه هتل را خواهد دید که در طول و عرض سرسرا قدم می‌زند. این شخص به هر کسی که از راه می‌رسید یادآوری می‌کرد که این بلا را پیش‌بینی کرده بود. تارو تصدیق می‌کرد که پیش‌بینی بدبختی را از ذهن او شنیده است اما تذکر می‌داد که پیش‌بینی او خیر از یک زلزله می‌داد. نگهبان پیر به او جواب می‌داد: «آه! کاش زلزله بود! تنها یک تکان است و بعد هم تمام می‌شود ... مرده‌ها و زنده‌ها را می‌شمارند و دیگر کار تمام است. اما این مرض لعنتی! حتی کسانی هم که دچارش نیستند آن را در قلبشان دارند.»

بی‌تابی مدیر هم کمتر از او نبود. در آغاز، مسافران که مجاز نبودند شهر را ترک کنند، بر اثر بسته شدن شهر مجبور شده بودند در هتل باقی

بمانند. اما کم‌کم با طولانی شدن بیماری بیشتر آنها ترجیح داده بودند که در خانه‌های دوستان ساکن شوند. و همان دلائلی که همه اطاق‌های هتل را پر کرده بود، از آن به بعد آنها را محالی نگه می‌داشت زیرا دیگر مسافر تازه‌ای به شهر ما نمی‌رسید. تارو یکی از ساکنان انگشت شمار هتل بود و مدیر هتل در هر فرصتی به او یادآوری می‌کرد که اگر به خاطر رضایت این چند مشتری آخری نبود، از مدت‌ها پیش هتل را تعطیل کرده بود. او اغلب از تارو می‌خواست که طول احتمالی بیماری را حدس بزند. تارو چنین اظهار عقیده می‌کرد: «می‌گویند که سرما چلو این بیماری‌ها را می‌گیرد.» مدیر دچار هیجان می‌شد و می‌گفت: «ولی اینجا هیچوقت واقعاً سرد نمی‌شود. در هر حال تا چندین ماه دیگر گریبانمان را ول نخواهد کرد.» او اطمینان داشت که بعد از آن هم تا مدتی دراز مسافران از شهر روگردان خواهند بود. این طاعون به منزله ورشکستگی توریسم بود.

در رستوران، پس از غیبت کوتاهی، مسیواتون، مرد جغدوار، دوباره پیدا شد، اما این بار فقط دو توله مؤدبش دنبال او بودند. طبق اطلاعی که به دست آمد زن او مادر خودش را پرستاری کرده و به محاک سپرده بود و اکنون دوران قرنطینه را می‌گذراند. مدیر هتل به تارو گرفت:

— هیچ خوشم نمی‌آید. او چه قرنطینه بگذراند و چه نگذراند مشکوک است و در نتیجه، اینها هم مشکوک هستند.

تارو، تذکر می‌داد که از این نظر همه مردم مشکوک هستند.

اما مدیر شخص قاطعی بود و درباره موضوع نظریات صریحی داشت:

— نه آقا، نه شما مشکوک هستید و نه من، ولی آنها هستند.

اما مسیواتون با این چیزها تغییر نمی‌کرد و این بار طاعون در او بی‌اثر مانده بود. با همان حالت سابق وارد سالن رستوران می‌شد، روبروی بچه‌هایش می‌نشست و سخنان تشخیص‌آمیز و خصمانه به آنها می‌گفت. فقط یسر کوچک قیال‌اش عوفش شده بود: او هم مانند خواهرش لباس سیاه پوشیده و نیز کمی در خود فرو رفته بود و با این قیال، مدل کوچکی از پدرش بود. نگهبان شب که مسیواتون را دوست نمی‌داشت به تارو می‌گفت:

«آه! این یکی همینطور با لباس خواهد مرد. با این ترتیب دیگر احتیاجی به کفن کردن ندارد و بکراست به آن دنیا خواهد رفت.»

موعظه پاتلو نیز در یادداشت‌های تارو آمده بود، اما با تفسیر زیر: «من این شور و حمیت پرجاذبه را درک می‌کنم. در آغاز بلایا و نیز هنگامی که پایان آنها فرا رسد پیوسته کمی به فصاحت متوسل می‌شوید. در مورد اول هنوز عادت فراموش نشده است و در مورد دوم تازه از سر گرفته شده است. در اثنای بدبختی است که انسان به واقعیت هو می‌گیرد، یعنی به سکوت. به انتظار آن باشیم.»

تارو بالاخره یادداشت می‌کند که گفتگوی درازی با دکتر ریو داشته است و فقط تذکر می‌دهد که از این گفتگو نتایج خوبی گرفته‌اند و به این مناسبت به رنگ قهوه‌ای روشن چشمان مادر دکتر ریو اشاره می‌کند و به صورتی غریب می‌نویسد که نگاهی که اینهمه محوش قلبی در آن خواننده شود پیوسته قویتر از طاعون خواهد بود. سپس عباراتی طولانی به پیرمرد نفس‌تنگ که ریو معالجه‌اش می‌کند اختصاص می‌دهد.

او پس از ملاقاتشان به اتفاق دکتر به دیدن این شخص رفته بود. پیرمرد تارو را با لیشخندها و پهیم مالیدن دست‌ها استقبال کرده بود. او در رختخواب به بالشش تکیه داده بود و دو دیگ نخود در پیش داشت. به دیدن تارو گفته بود: «آه! باز هم یکی دیگر. کار دنیا برعکس شده، عده دکترها بیشتر از مریض‌هاست! معلوم است که مرض کارش بالا گرفته. ها؟ کشیش حق دارد، مستحقش بودیم.» فردای آن روز تارو بی‌خبر پیش او رفته بود.

بنابر آنچه در یادداشت‌های تارو نوشته شده است، پیرمرد که لعلش بافندگی بوده در پتجه سالگی به این نتیجه رسیده بود که بقدر کافی کار کرده است. از همان وقت به بستر رفته و دیگر بیرون نیامده بود. و حال آنکه سر پا بودن برای بیماری «آسم» او ملایم‌تر بود. درآمد کوچکی داشت که او را تا هفتادویلیج سالگی محو بحال و سر دماغ نگاه داشته بود. نمی‌توانست مظرة ساعت را تحمل کند و در سراسر حائمه‌اش حتی یک ساعت نداشت. می‌گفت: «ساعت هم گران است و هم بی‌معنی.» او وقت را و بخصوص

ساعت غذاها را که یگانه وقت مهم برای او بود، به وسیله دو دیگ نخود تعیین می کرد که صبح وقتی بیدار می شد یکی از آن دو پر از نخود بود. او دیگ دوم را با حرکت یکنواخت و منظمی دانه به دانه از نخود پر می کرد. به این ترتیب در طول روز که با دیگ های نخود اندازه گرفته می شد، اوقاتی را که لازم داشت پیدا می کرد. می گفت: «هر بار که پانزده دیگ عوض شد باید شکمم را سیر کنم. خیلی ساده است.»

به طوری که لئش می گشت او از همان دوران جوانی فطرت محود را نشان داده بود. هرگز هیچ چیزی جلب توجه او را نکرده بود، نه کارش، نه دوستان، نه کافه، نه موسیقی، نه زن ها و نه گردش و تفریح. هرگز از شهر محودش خارج نشده بود، بجز روزی که مجبور شده بود برای یک کار محانوادگی به «الجزیره» برود، آن روز هم در نزدیکترین ایستگاه راه آهن توقف کرده و دیگر نتوانسته بود دورتر برود. با اولین قطار به خانه اش بازگشته بود.

برای تارو که از این زندگی معزوی او حیرت می کرد تقریباً تشریح کرده بود که بنابر گفته های مذهبی نیمه اول زندگی انسان دوران صعود است و نیمه دوم آن دوران نزول و در این دوران نزول دیگر روزهای زندگی انسان متعلق به محود او نیست و در هر لحظه ای می تواند آنها را از او بگیرند، پس کاری از او ساخته نیست و بهترین راه این است که هیچ کاری نکند. از ضد و تقیض گوئی هم پروائی نداشت زیرا کمی بعد به تارو گفته بود که محود وجود ندارد زیرا در غیر این صورت کشیش ها زاید بودند. اما به دنیال بحث هائی که بعداً پیش آمد تارو پی برد که این لسلله او با عصبانیتش از اعانه های متعددی که کلیسای محله جمع می کرد رابطه نزدیک دارد. اما آنچه چهره این پیرمرد را تکمیل می کرد آرزوی عمیقی بود که او چندین بار آن را در برابر مخاطبش تکرار کرد: امیدوار بود وقتی بمیرد که خیلی پیر شده باشد.

تارو از محود می پرسید: «آیا این آدم مقدس است؟» و جواب می داد: «آری، اگر تقدس مجموعه ای از عادات باشد.»

اما در همان لحمن، تارو به تشریح دقیقی از یک روز شهر طاعون زده



دست می‌زند و به این ترتیب دربارهٔ مشغولیات و زندگی همشهریان ما در آنگای این تاپستان نظر درستی می‌دهد. تارو می‌گوید: «هیچکس نمی‌تواند مگر مست‌ها، و آنها هم زیادی می‌تندند.» سپس تحلیل خود را آغاز می‌کند:

«در تاریکی سحرگاه در شهر که هنوز خالی است نسیم ملایم می‌وزد. در این ساعت که فاصلهٔ بین مرگ‌های شب و احتضارهای روز است، گوئی طاعون لحظه‌ای دست از تلاش پر می‌دارد و نفس تازه می‌کند. همهٔ مظالمها بسته است، اما بر روی بعضی از آنها جملهٔ «به علت طاعون بسته است.» نشان می‌دهد که آنها کمی بعد همراه مظالمهای دیگر باز نخواهد شد. روزنامه‌فروش‌ها که هنوز خواب‌آلودند، هنوز حبرها را فریاد نمی‌زنند بلکه در گوشهٔ کرچه‌ها پشت به دیوار داده‌اند و با حرکت خوابگردها، کالایستان را به لور فالوس‌ها عرضه می‌کنند. کمی بعد با عبور اولین ترامواها در سراسر شهر پراکنده خواهد شد و همه اوراقی را که کلمهٔ «طاعون» بر آنها نقش بسته است در دست خواهند داشت: «آیا طاعون پائیزی هم به دنبال خواهد داشت؟ پروفیسور ب ... جواب می‌دهد: «نه!» صدویست و چهار مرده، بیلان تودوچهارمین روز طاعون.»

«به رغم بحران کاغذ که روز بروز حادتر می‌شود و بعضی از مطبوعات را مجبور کرده است که از شمارهٔ صفحاتشان بکاهند، روزنامهٔ دیگری ایجاد شده است به نام «هخیار بیماری مسری» که وظیفهٔ خود را چنین بیان داشته است: «هخیردار کردن همشهریانمان با بیطریقی و دقت از پیشرفت و یا عقب‌نشینی بیماری. آشنا ساختن آنها با عقاید صلاحیتدارترین اشخاص دربارهٔ آیندهٔ بیماری، پشتیبانی از تمام کسان شناخته یا ناشناخته و همهٔ گروه‌هایی که برای مبارزه با یلبه آماده شده‌اند. حفظ معنویات مردم، ابلاغ دستورات مقامات مسئول و خلاصه گردآوری همهٔ تیات نیک در یکجا برای مبارزهٔ مؤثر با مرضی که ما را در هم می‌کوبد.» در واقع این روزنامه به زودی به چاپ اعلان‌های داروهای تازه‌ای اکتفاء کرد که «در جلوگیری از طاعون معرکه می‌کند.»

حوالی ساعت شش صبح در صف‌هایی که دم در مغازه‌ها یک ساعت پیش از باز شدنشان کشیده می‌شود و بعد در تراموای آکنده از مسافر که از محله‌های اطراف می‌رسند، فروش همه این روزنامه‌ها آغاز می‌شود. ترامواها به صورت یگانه وسیله حمل و نقل در آمده‌اند و در حالی که تا رکاب‌شان پر از مسافر است به زحمت پیش می‌روند. جالب توجه اینکه با وجود این ازدحام، همه مسافران تا حد امکان پشت به همدیگر می‌کنند تا از سرایت متقابل جلوگیری کنند. هر تراموا در ایستگاه‌ها، باری از مردان و زنان را محالی می‌کند که عجله دارند زودتر دور شوند و تنها بمانند. بر اثر حالت عصبی که رفته‌رفته به صورت مزمن در می‌آید، اغلب صحنه‌های مشاجره روی می‌دهد.

پس از عبور اولین ترامواها، شهر به تدریج بیدار می‌شود، اولین آهجو فروشی‌ها درهاشان را باز می‌کنند. در پیشخوان‌های آنها اختارهایی از این قبیل ردیف شده است: «قهوه ننداریم»، «قند را همراه بیاورید»، «الخ ... بعد مغازه‌ها باز می‌شود و کوچه‌ها جان می‌گیرد. در همان اثناء روشنائی افزایش می‌یابد و گرما رفته‌رفته آسمان ژوئیه را سربی رنگ می‌کند. در این ساعت آنای که هیچ کاری نمی‌کنند به پولوارها سرازیر می‌شوند. اغلب اینها گوئی وظیفه دارند با نمایش دادن تچمل شان سحر طاعون را باطل کنند. همه روزه حوالی ساعت یازده در خیابان‌های اصلی دسته‌هایی از مردان و زنان جوان در گردشند و می‌توان در آنها آن شور زندگی را دید که در دل پدپختی‌های بزرگ تظاهر می‌کند. اگر بیماری مسری گسترش یابد، مرزهای اخلاق نیز دورتر خواهد شد. و ما یکبار دیگر شاهد محافل هرزگی میلانی<sup>۱</sup> در کنار گورها خواهیم بود.

«وقت ظهر رستوران‌ها در یک چشم بهم زدن پر می‌شود. به زودی دسته‌های کوچکی که نتوانسته‌اند جا پیدا کنند در رستوران‌ها تشکیل می‌شود، آسمان به تدریج بر اثر حدت گرما رنگ می‌بازد. در کنار

۱. Saturnales جشن‌های رومی که به افتخار ساتورن «رب‌الصوم زراعت ترتیب داده می‌شد و هر گونه هرزگی در آن مباح بود.

کرچه‌هایی که از اشعه آفتاب می‌سوزند، در سایه پرده‌های بزرگ، کسانی که می‌خواهند خواربار تهیه کنند به انتظار نوبت خود می‌ایستند. پر بودن رستوران‌ها به این علت است که آنها مسئله تهیه غذا را تسهیل می‌کنند. اما دلهره سرایت بیماری را نمی‌توانند از بین ببرند. مشتریان مدتی از وقت خود را برای امتحان دقیق کارد و چنگال تلف می‌کنند. تا چندی پیش بعضی از رستوران‌ها اعلام می‌کردند: «اینجا کارد و چنگال‌ها جوشانده شده است.» اما کم‌کم آنها از هر گونه تبلیغی صرف‌نظر کردند زیرا مشتریان مجبور بودند که بیایند. از طرف دیگر، مشتری با کمال میل خرج می‌کند. شراب‌های اعلی یا شراب‌هایی که چنین شهرتی دارند و همچنین غذاهای اضافی گران قیمت مقدمه تاخت و تاز بی‌لگامی است. گویا در یکی از رستوران‌ها وحشت شدیدی مردم را گرفته است زیرا یکی از مشتریان حالش بهم خورده و رنگ از چهره‌اش پریده است بعد بر خاسته و تلوتلو خورده و به سرعت از رستوران بیرون رفته است.

«حوالی ساعت دو، شهر رفته‌رفته خالی می‌شود و در این لحظه است که سکوت و گرد و خاک و حورشید و طاعون در کرچه با هم تنها می‌مانند. در طول ناهای بزرگ خاکستری رنگ گرما پی‌وقفه در جریان است. این ساعت‌های دراز زندان، در غروب‌های شعله‌وری که بر روی شهر پر جمعیت و پر حرف فرو می‌ریزد پایان می‌یابد. در اثنای اولین روزهای گرما، معلوم نیست به چه علت شامگاه‌ها محلوت یود. اما اکنون اولین خنکی عوا، اگر هم امیدی به همراه لیاورد، آرامشی می‌آورد. آنگاه همه به کوچه‌ها می‌ریزند، با حرف زدن سر خود را گرم می‌کنند، با هم مشاخره می‌کنند و یا به هم چشم می‌دوزند و در زیر آسمان سرخ زوئیه، شهر آکنده از جفت‌ها و سروصداها، به سوی شبی که نفس نفس می‌رند رو می‌کنند. همه شب در یولوارها، پیرمرد مؤمنی که کلاه شاپو و کراوات پهن دارد از میان مردم می‌گذرد، و پیهوده و پیایی تکرار می‌کنند: «حدا بزرگ است. به سوی او بیایید.» برعکس همه مردم به سوی چیزی می‌دوند که آن را خوب نمی‌شناسد و یا به نظرشان واجب‌تر از خداوند جلوه می‌کند. در آغاز وقتی

که تصور می‌کردند این هم مرضی است مثل مرص های دیگر مذهب جای  
 لحد را داشت. اما وقتی که دیدند جدی است به یاد حوش گذرانی افتادند.  
 همه اضطرابی که در طول روز بر چهره آنها نقش می‌یئدد، در غروب سوزان و  
 گردآلود، در نوعی هیجان سبع و آزادی تاداسته که همه ملت را تب زده کرده  
 است تحلیل می‌رود.

«و من هم مانند آنان هستم. چه باید کرد! مرگ برای کسانی مثل من  
 هیچ نیست. حادثه‌ای است که به آنها حق می‌دهد.»

ملاقاتی را که «تارو» در یادداشت‌هایش از آن حرف می‌زند، خود او از «ریو» درخواست بود. «ریو» در شامگاهی که منتظر او بود، مادرش را نگاه می‌کرد که با متانت در گوشه‌ای از اطاق ناهارخوری روی صندلی نشسته بود. وقتی که کارهای لحظه تمام می‌شد او بقیه روزهای خود را در اینجا پسر می‌برد. «ریو» حتی مطمئن نبود که مادرش در انتظار او می‌نشیند. اما با وجود این وقتی که او ظاهر می‌شد چیزی در چهره مادرش تغییر می‌کرد. همه آن گنگی و سکوتی که زندگی پر زحمات لحظه بر چهره‌اش داده بود ناگهان جان می‌گرفت. بعد دوباره سکوت باز می‌گشت. آن شب او از پنجره کوچه را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد. چراغ‌های شب به دو سوم تقلیل یافته بود. و دورادور، لامپ بسیار ضعیفی پرتوی در طلعت می‌تابانید.

«مادام ریو» گفت:

— آبا می‌خواهند در تمام مدتی که طاعون است روشنائی شهر را  
همینطور کم نگه دارند!  
— محتملاً.

— به شرط اینکه تا زمستان ادامه پیدا نکند. آن وقت تلخ خواهد بود.

ریو گفت:

— آری.

ریو که نگاه مادرش به پیشانی او افتاد، می‌دانست که ناراحتی و کار زیاد روزهای اخیر صورتش را گود انداخته است. «مادام ریو» گفت:  
 - امروز وضع خراب بود؟  
 - اوه! مطابق معمول.

مطابق معمول! یعنی سرم‌هائی که از پاریس فرستاده شده بی‌اثرتر از سرم‌های اولی به نظر رسیده است و آمار تلفات بالا می‌رود. تلقیح سرم‌های پیشگیری برای خانواده‌های سالم امکان پیدا نکرده و فقط خانواده‌هائی که بیماری در آنها دیده شده تلقیح شده‌اند. برای تعمیم دادن تلقیح احتیاج به عده زیادی کارمند هست. اغلب بخیارک‌ها قایل شکایتن نیست زیرا دوران سلت شدن آنها فرا رسیده است و بیماران را رنج می‌دهد. از شب پیش دو مورد از یک نوع تازه اپیدمی در شهر دیده شده است. بدین ترتیب طاعون حالت ریه‌ای پیدا می‌کند. و همان روز در ضمن جلسه‌ای، پزشک‌کال خسته و کوفته، در برابر استاندار که نمی‌داند چکار کند، برای جلوگیری از سرایت دهان به دهان که در طاعون ریه‌ای روی می‌دهد وضع مقررات تازه‌ای را خواسته و موفق شده‌اند. مطابق معمول معلوم نیست که کار به کجا خواهد کشید.

مادرش را نگاه کرد. نگاه زیبایی چشمان گهوه‌ای محبتی را که از سالها پیش قلب او را آکنده بود به جوش آورد:  
 - می‌ترسی مادر؟ ...

- در سن و سال من آدم از کمتر چیوی می‌ترسد.  
 - روزها دراز است و من تقریباً هیچوقت لحانه نیستم.  
 - وقتی بدانم که خواهی آمد و منتظرت باشم پرایم فرق نمی‌کند و وقتی ایلبا نیستی به کاری که می‌کنی فکر می‌کنم. خبرهای تازه‌ای داری؟ ...  
 - بلی، اگر مطالب تلگرام آحری را که رسیده است قبول کنم کارها روبراه است. اما می‌دانم که این حرف‌ها را برای تسکین من می‌رند، صدای زنگ در بلند شد. دکتر به مادرش لحن درد و برای بار کردن در رفت. در نیمه تاریکی پاگرد پلکان، تارو قیاه خرس درشت خاکستری

پوشی را داشت. ریو او را بر روی میز کارش نشاند و خود او پشت صندلی راحتی میزش ایستاد. یگانه لامپ روشن اطاق که روی میز بود، آنها را از هم جدا می کرد.

تارو بی مقدمه گفت:

- می دانم که با شما می توانم صاف و پوست کنده حرف بزنم.

ریو با سکوت تصدیق کرد.

- تا پانزده روز یا یک ماه دیگر، وجود شما در اینجا هیچ فایده‌ای

نخواهد داشت و موج حوادث از سر شما خواهد گذشت.

ریو گفت:

- درست است.

- تشکیلات خدمات بهداشتی مخراب است. شما نه آدم دارید و نه وقت.

ریو دوباره تصدیق کرد که واقعیت چنین است.

- شنیده‌ام که استانداری به فکر یک «سرویس ملی» افتاده است تا

اشخاص سالم را وادار کند که در کار نجات عمومی شرکت کنند.

- شما اطلاعات کافی دارید. اما ناراضایتی زیاد است و استاندار تردید

می کند.

- چرا داوطلب نمی خواهید؟

- این کار را کرده‌اند اما نتیجه جالب نبوده.

- این کار را از راه رسمی کرده‌اند بی آنکه خودشان هم اعتقادی به آن

داشته باشند. چیزی که آنها ندارند قدرت تخیل است. آنها هرگز رقیب

طاعون نیستند. و درمان‌هایی که تصورشان را می کنند به زحمت در حد یک

ذکام است. اگر آزادشان بگذاریم که این کارها را بکنند، از بین خواهند رفت

و ما را هم با خودشان خواهند برد.

ریو گفت:

- ممکن است. باید بگویم که برای کارهای عظیمی که می گویم به فکر

استفاده از زندانیان افتاده‌اند.

- من ترجیح می دادم که از آدم‌های آزاد استفاده کنند.

- من هم. اما چرا؟

- من از محکومیت به مرگ می ترسم.

ریو تارو را نگاه کرد و گفت:

- آن وقت چه؟

- آن وقت من نقشه‌ای برای سازمان‌های بهداشتی داوطلبان دارم. به من اجازه بدهید که به این کار بپردازم و مقامات دولتی را کنار بگذاریم. گذشته از این آنها به قدر کافی گرفتارند. من تقریباً همه جا رفتاری دارم و آنها هسته اولیه را تشکیل خواهند داد و طبعاً خودم هم شرکت خواهم داشت.

ریو گفت:

- بدون شک خودتان احساس می‌کنید که با کمال حوشحالی می‌پذیرم. انسان همیشه احتیاج به کمک دارد. بخصوص در این حرفه. من به عهده می‌گیرم که این فکر را به استالداری بقبولانم. گذشته از این آنها راه دیگری ندارند ولی ...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- خودتان بهتر می‌دانید که این کار ممکن است کشنده باشد. و در هر حال بایست من شما را از این نکته مطلع کنم. خوب فکر کرده‌اید؟  
تارو با چشمان محاکستری و آرامش او را نگاه می‌کرد:  
- دکتر، درباره موعظه پائلو چه فکر می‌کنید؟

سؤال بطور طبیعی مطرح شده بود. ریو هم بسیار طبیعی جواب داد:  
- من بیشتر از آن در بیمارستان‌ها زندگی کرده‌ام که نتوانم فکر مجازات همگانی را دوست بدارم. اما می‌دانید که مومنان مسیحی اغلب اینطور حرف می‌زنند بی‌آنکه واقعاً اینطور فکر کنند. آنها بهتر از آن هستند که جلوه می‌کنند.

- با وجود این شما هم مثل پائلو فکر می‌کنید که طاعون جتبه تیکوکارانه‌اش را دارد، چشم‌ها را باز می‌کند و به اندیشیدن وامی دارد؟  
دکتر سرش را پاهای صبری تکان داد و گفت:

- مثل همه بیماری‌های این دنیا. آنچه در مورد همه دردهای این جهان



صدق می‌کند درباره طاعون هم صادق است. طاعون می‌تواند به عظمت یافتن کسی کمک کند. با وجود این وقتی اسان فلاکتی را که طاعون همراه می‌آورد می‌بیند باید دیوانه یا کور و یا پزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود. ریو کمی صدایش را بلندتر کرده بود. اما تارو حرکتی با دست کرد که گوئی می‌خواست او را آرام کند و لبخند زد.

ریو شانه‌هایش را تکال داد و گفت:

-بلی. اما شما جواب ندادید. آیا فکر کرده‌اید؟

تارو کمی در صندلی راحتی چابچا شد و سرش را در روشنائی پیش آورد:

-دکتر، شما به خدا ایمان دارید؟

سؤال باز هم بطور طبیعی طرح شده بود. اما این بار ریو تردید کرد:

-نه. اما منظور چیست؟ من در ظلمت شب هستم و می‌کوشم که روشن ببینم. مدت درازی است که این مطلب برای من تازگیش را از دست داده‌است.

-آیا همین نیست که شما را از پاتلو جدا می‌کند؟

-گمان نمی‌کنم. پاتلو اهل مطالعه است. او مردن انسان‌ها را زیاد ندیده است و برای همین است که به نام حقیقت حرف می‌زند. اما کوچکترین کشیش ده که قلمرو کلیسای خود را اداره می‌کند و نفس‌های یک محاصر را شنیده است مثل من فکر می‌کند. او فلاکت را درمان می‌کند پیش از اینکه بخواهد فضائل آن را ثابت کند.

ریو برخواست. چهره‌اش اکنون در تاریکی بود. گفت:

-حالا که نمی‌خواهید جواب بدهید این بحث را کنار بگذاریم.

تارو پی‌آنکه تکان بخورد لبخندی زد:

می‌توانم یا یک سؤال جواب بدهم؟ ...

دکتر هم به نوبه خود لبخند زد:

-شما لحن اسرارآمیز را دوست دارید. بسهار خوب بفرمائید.

تارو گفت:

- سؤال من این است: چرا خود شما اینهمه فداکاری به خرج می‌دهید در حالی که به خدا ایمان ندارید. شاید جواب شما کمک کند که من هم جواب بدهم.

ریو بی آنکه از تاریکی خارج شود گفت که به این سؤال قبلاً جواب داده است و اگر به خدای قادر مطلق معتقد بود از درمان مردم دست بر می‌داشت و این کار را به خدا وامی گذاشت. اما هیچکس در دنیا، حتی پانلو که تصور می‌کند معتقد است، به خدائی که چنین باشد اعتقادی ندارد زیرا هیچکس خود را صد در صد تسلیم نمی‌کند. واقعاً در این مورد خود او (ریو) فکر می‌کند با مبارزه علیه نظام طبیعت به صورتی که هست، در شاهره حقیقت است.

تارو گفت:

- پس عقیده‌ای که شما درباره شغل تان دارید این است؟  
دکتر در حالی که به روشنائی بر می‌گشت جواب داد:  
- تقریباً.

تارو سوت محفیفی زد و دکتر او را نگاه کرد و گفت:

- شما با خودتان می‌گوئید که برای این کار غرور لازم است. اما باور کنید که من فقط همان غروری را که لازم است دارم. من نمی‌دانم چه چیزی در انتظار من است و یا بعد از همه این چیزها چه پیش خواهد آمد. فعلاً مریض‌ها هستند و باید درمانشان کرد. بعداً آنها فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری‌تر از همه معالجه آنهاست. من آنطور که می‌توانم از آنها دفاع می‌کنم. همین.

- در مقابل چه کسی؟ ...

ریو به طرف پنجره برگشت. از دور دریا را با غلظتی تیره‌تر از آفاق تشخیص می‌داد. فقط محستگی خود را احساس می‌کرد و در عین حال با این آرزوی ناگهانی و غیرمنطقی در مبارزه بود که باز هم بیشتر دریچه قلب خود را به روی این مرد عجیب، اما صمیمی و برادروار، باز کند.

- نمی‌دانم تارو، قسم می‌خورم که نمی‌دانم. من وقتی که وارد این شغل

شدم به دلایل مبهمی این کار را کردم، مثلاً برای اینکه به آن احتیاج داشتیم، برای اینکه تغلی بود مثل شغل های دیگر، یکی از آن شغل هایی که جوانان به خود نویدش را می دهند. و شاید برای اینکه این کار برای یک پسر کارگر مثل من دشوار بود. و بعد لازم شد مردن انسان ها را ببینم. می داید کسانی هستند که نمی خواهند همیرید؟ هرگز صدای زنی را شنیده اید که در لحظه مرگ فریاد می زند: «هرگز!»؟ من شنیده ام. و بعد متوجه شده ام که نمی توانم به آن محو بگیرم. آن وقت من جوان بودم و نفرت من متوجه نظام عالم می شد. از آن وقت متواضع تر شدم. فقط هیچوقت به دیدن مرگ خونگرفتم. دیگر چیزی نمی دانم. اما بعد از همه این حرف ها ...

ریو خاموش ماند و نشست. احساس می کرد که دهانش خشک شده است.

تارو آهسته پرسید:

- بعد از همه این حرف ها؟ ...

دکتر گفت:

- بعد از همه این حرف ها ...

باز تردید کرد و با دقت تارو را نگاه کرد:

- این چیزی است که مردی مثل شما می تواند بفهمد. حال که نظام عالم به دست مرگ نهاده شده است، شاید به نفع خداوند است که مردم به او معتقد نباشند و بدون چشم گرداندن به آسمانی که او در آن خاموش نشسته است، با همه نیروهاشان با مرگ مبارزه کنند.

تارو تصدیق کرد:

- بلی، من می توانم بفهمم، اما پیروزی های شما همیشه موقتی خواهد بود. همین!

ریو کمی قیافه اش درهم رفت:

- می دانم، همیشه! اما این دلیل نمی شود که ما دست از مبارزه برداریم.

- نه، دلیل نمی شود. اما دارم فکر می کنم در آن صورت این طاعون برای

شما چه می تواند باشد؟

ریو گفت:

-بلی. یک شکست بی پایان.

تارو لحظه‌ای چشم به دکتر دوخت. بعد برخاست و به سنگینی به طرف در به راه افتاد. و ریو دنبال او رفت. وقتی به او رسید، تارو که گوئی چشم به کفش‌های خود دوخته بود گفت:

-این چیزها را که به شما یاد داده است دکتر؟

چواب آنا آمد:

-بدبختی!

ریو در دفتر کارش را باز کرد و در راهرو به تارو گفت که او هم پائین می‌آید تا به دیدن یکی از بیمارانش در محله‌های اطراف برود. تارو پیشنهاد کرد که او را همراهی کند و دکتر پذیرفت. در انتهای راهرو به مادام ریو برخوردند و دکتر، تارو را به او معرفی کرد و گفت:

-یکی از دوستان من.

مادام ریو گفت:

-آه! از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

وقتی که او رفت، تارو دوباره برگشت و نگاهش کرد. روی پاگرد پلکان، برای روشن کردن چراغ، دکمه خودکار<sup>۱</sup> را فشرد، اما فایده‌ای نداشت و پلکان غرق در ظلمت باقی ماند. دکتر از خود می‌پرسید که آیا این هم تصمیم تازه‌ای برای صرفه‌جویی است. اما نمی‌شد نهمید. از مدتی پیش در خانه‌ها و در شهر همه چیز مختل شده بود. شاید تنها به این علت بود که دربان‌ها و همشهریان ما دیگر مواظب هیچ چیزی نبودند. اما دکتر دیگر وقت پیدا نکرد که در این پاره فکر کند. زیرا صدای تارو پشت سرش طنین انداخت:

-دکتر، یاز هم یک حرف دیگر! ولو به نظر تان مضحک جلوه کند: شما

صد در صد حق دارید.

۱. Minuterie دستگاه‌هایی که معمولاً در راهروهای ساختمان‌ها نصب می‌شود و پس از فشردن دکمه آن چراغ راهرو یا پلکان برای چند لحظه روشن می‌ماند و بعد به خودی خود خاموش می‌شود. مترجم.

ریو در تاریکی، برای خودش، شانه بالا گذاخت و گفت:  
 - واقعاً من چیزی نمی‌دانم. اما شما در این باره چه می‌دانید؟  
 تارو پس آنکه دچار هیجان شود گفت:  
 - من کمتر چیزی است که ندانم.

دکتر توقف کرد و پای تارو پشت سر او روی پله لغزید. تارو دست به شانه ریو گرفت و خودش را تکیه داشت. ریو پرسید:  
 - خیال می‌کنید که درباره زندگی همه چیز را می‌دانید؟  
 پاسخ در تاریکی با همان صدای آرام تکرار شد:  
 - بلی.

وقتی که قدم در کوچه گذاشتند پی بردند که بسیار دیر است و شاید ساعت یازده است. شهر خاموش بود و فقط از صداهاى خلیف آکنده بود. در دوردست صلیر آمبولانس طنین گذاخت. آنها سوار اتومبیل شدند و ریو موتور را روشن کرد و گفت:

+ - باید شما فردا برای تلقیح واکس پیش‌گیری به بیمارستان بیایید. اما برای اینکه این بحث را خانمه بدهیم و پیش از اینکه وارد این ماجرا شوید بدانید که شما فقط یک شانس در سه شانس دارید که جان سالم بدر ببرید.  
 - دکتر، شما هم مثل من می‌دانید که این تخمین‌ها مفهوم ندارد. صد سال پیش یک اپیدمی طاعون تمام سکنه یکی از شهرهای ایران را کشت بجز مرده شوی را که لحظه‌ای از کارش دست برنداشته بود.  
 ریو با صدایی که ناگهان گنگ شده بود گفت:

- او همان سومین شانس را حفظ کرده است. فقط همین! اما این درست است که هنوز باید خیلی چیزها در این باره یاد بگیریم.

اکنون وارد محله‌های کنار شهر می‌شدند. چراغ‌های اتومبیل در کوچه‌های حالی نور می‌پاشید، توقف کردند. جلو اتومبیل، ریو از تارو پرسید که آیا می‌خواهد داخل شود؟ تارو جواب مثبت داد. پرتوی از آسمان چهره آن‌ها را روشن می‌کرد. ریو ناگهان خنده دوستانه‌ای کرد و گفت:  
 - خوب، تارو چه چیزی شما را وادار می‌کند که به این کار بپردازید؟

-تمی دانم. شاید معنویات من.

-کدام معنویات؟

-ادراک.

تارو په طرف خانه برگشت و ریو دیگر چهره او را ندید تا لحظه ای که  
وارد محانه پیر مرد آسمی شدند.

از فردای آن روز تارو به کار پرداخت و اولین گروه را تشکیل داد که گروه‌های دیگر نیز به دنبال آن تشکیل می‌شد.

قصد راوی این نیست که به این سازمان‌های نهادستی ارزشی بیش از آنچه داشتند بدهد. درست است که بیشتر همشهریان ما اگر به جای او بودند امروز دلشان می‌خواست که درباره‌ی نقش آنها مبالغه کنند. اما راوی فکر می‌کند که وقتی به اعمال درخشان اهمیت بیش از حد بدهیم، در نتیجه تجلیل مهم و غیر مستقیمی از بدی به عمل آورده‌ایم. زیرا در آن صورت فرس کرده‌ایم که این اعمال درخشان فقط به این علت ارزش پیدا کرده‌اند که کمیابند و شرارت و بی‌اعتنائی محرکین اصلی در اعمال بشری هستند و این عقیده‌ای است که راوی داستان قبولش ندارد. شر و بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌زاید و حسن نیت نیز اگر از روی اطلاع نداشتن ممکن است به اندازه‌ی شرارت تولید خسارت کند. مردم بیشتر خوبند تا بد و در حقیقت، مسئله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود. نومید کننده‌ترین ننگ‌ها، ننگ آن نادانی است که گمان می‌کند همه چیز را می‌داند و در نتیجه به خودش اجازه‌ی آدم‌کشی می‌دهد: روح قاتل کور است و هرگز بیکی حقیقی یا عشق زیبا بدون روشن‌بینی کالی وجود ندارد.

به همین جهت، سازمان‌های بهداشتی ما که در سایه کوشش تارو تشکیل شدند، باید با رضایت بی‌طرفانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرند. از این رو راوی داستان مداح بلیغ اراده و شجاعتی نخواهد بود که فقط یک اهمیت منطقی به آن قائل است. بلکه باز هم مورخ دل‌های خوتین و آرزومندی خواهد بود که طاعون برای همه همشهریان ما به همراه آورد.

آنان که وجود خود را وقف سازمان‌های بهداشتی کردند، در واقع با این کار خود ارج بیش از حدی کسب نکردند، زیرا می‌دانستند که این یگانه کاری است که باید کرد. تصمیم نگرفتن به این کار بود که با عقل سازگار نبود. این سازمان‌ها به همشهریان ما کمک کردند که به میان طاعون بروند و آنان را متقاعد کردند به اینکه وقتی بیماری وجود دارد باید برای مبارزه با آن به هر کاری که لازم است دست زد. چون طاعون به این ترتیب وظیفه عده‌ای می‌شد، به صورت واقعی خودش، یعنی به صورت مسئله‌ای ظاهر شد که همه با آن سروکار داشتند.

این درست است. اما به معلمی که یاد دهد دو دوتا چهارتا است کسی تبریک نمی‌گوید. شاید به او از این لحاظ تبریک بگویند که این شغل شریف را انتخاب کرده است. بهتر است بگوئیم تارو و دوستاش از این لحاظ قابل تحسین بودند که تصمیم گرفتند نشان دهند که دو دوتا چهارتا می‌شود نه عکس آن. اما این را هم بگوئیم که آنها در این حسن نیت یا معلم، با تمام کسانی که با معلم همدلند و در راه افتخار بشریت، شماره‌شان بیش از آن است که تصور می‌کنند همداستان بودند یا دست کم عقیده راوی چنین است. راوی از اعتراضی که به او خواهد شد خوب خبر دارد. به او خواهند گفت که این اشخاص جانشان را به خطر می‌اندازند. اما پیوسته در تاریخ ساعتی فرا می‌رسد که در آن، آنکه حرثت کند و بگوید دو دوتا چهارتا می‌شود مجازاتش مرگ است. معلم این را خوب می‌داند. و مسئله این نیست که چه پاداش یا مجازاتی در انتظار این استدلال است. مسئله این است که بدانیم دو دوتا چهارتا می‌شود، آری یا نه؟ برای آن عده از همشهریان ما که جانشان را به خطر انداخته بودند این تصمیم مطرح بود که آنها غرق در



طاعون بودند (آری یا نه؟) و باید یا آن می‌جنگیدند (آری یا نه؟) احلاقیون تو درآمد زیادی در شهر ما پی کار خود می‌رفتند و می‌گفتند که هیچ کاری به درد هیچ چیزی نمی‌خورد و باید به رانو افتاد. و تارو و ریو و دوستان آنان می‌توانستند چنین با چنان جواب دهند. اما نتیجه پیوسته این بود که می‌داستند: باید به هر ترتیبی که باشد جنگید و نباید به زانو افتاد. همه مسئله در این بود که تا حد امکان از مردن انسان‌های بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کنند. و برای این کار تنها یک راه وجود داشت و آن درهم شکستن طاعون بود. این حقیقت شگفت‌انگیز نبود. فقط منطقی بود.

و به همین سبب، طبیعی بود که «کامل» پیر همه اعتماد و همه نیروی خود را مصروف ساختن سرم در محل با وسایل ممکن کند. ریو و او امیدوار بودند که وقتی سرمی یا کشت همان میکروب که شهر را آلوده است ساخته شود تأثیرش بیشتر از سرم‌هایی خواهد بود که از خارج می‌رسد، زیرا این میکروب جزئی تفاوتی با باسپیل شناخته شده طاعون داشت. کامل امیدوار بود که اولین سرمش به سرعت آماده شود.

و باز به همین سبب، طبیعی بود که «گران» بی‌آنکه نشانه‌ای از قهرماتی داشته باشد، نوعی کار منتهی‌گری را برای سازمان‌های بهداشتی به عهده بگیرد. قسمتی از گروه‌های بهداشتی که تارو تشکیل داده بود، نیروی خود را صرف کمک‌های پیشگیری در محله‌های پرجمعیت کردند. می‌کوشیدند که بهداشت لازم را در این محله‌ها رواج دهند از اتاها و زیرزمین‌هایی که ضد عقونی نشده بود صورت‌برداری می‌کردند. قسمت دیگری از این گروه‌ها همراه پزشکان برای عیادت به منازل می‌رفتند، انتقال طاعونی‌ها را به عهده می‌گرفتند و حتی وقتی که راننده کم داشتند اتومبیل‌های حامل بیماران و مرده‌ها را می‌رانند. همه این کارها احتیاج به ثبت و آمارگیری داشت و گران آن را به عهده گرفته بود.

به عقیده‌ی او، از این نظر گران، حتی بیشتر از ریو یا تارو، نماینده این فضیلت بی‌دغدغه‌ای بود که سازمان‌های بهداشتی را به حرکت در می‌آورد.

او بدون تردید و با حسن نیتی که خاص خودش بود «آری» گفته بود، فقط خواهش کرده بود که در کارهای کوچک از خودش استفاده شود. پیرتر از آن بود که بتواند در بقیه کارها شرکت کند. از ساعت شش تا هشت عصر می توانست وقتش را به این کار اختصاص دهد. وقتی که ربو با حرارت از او تشکر می کرد دچار تعجب می شد و می گفت: «این کار مشکلی نیست. الان طاعون هست، باید از خودمان دفاع کنیم روشن است. آه! کاش همه کارها به همین سادگی بود!» و به یاد جمله محمود می افتاد. گاهی شهابگاه وقتی که کار تنظیم فیش ها تمام می شد ربو با گران صحبت می کرد. بعدها تارو را هم در این گفتگوهاشان دخالت داده بودند و گران یا لذت آشکاری با این دو رفیق رازگونی می کرد. آن دو کاری را که گران با صبر و حوصله در دل طاعون انجام می داد با توجه تعقیب می کردند. آنها هم در کنار او احساس نوعی آرامش می کردند.

تارو اغلب می پرسید: «زن سوارکار در چه حال است؟» و گران همیشه یا لبخند اندوهناکی جواب می داد: «بورتنه می رود». شیخی گران گفت که بالاخره صفت «خوش پوش» را برای زن سوارکارش کنار گذاشته و «خوش اندام» را جایگزین آن ساخته است. و اضافه کرد که: «این صفت جامعتر است». یکبار دیگر برای دو شنونده اش جمله اول کتاب را که به این صورت تغییر داده بود خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان پرشکوه کهر، حیوانات های گلکاری شده «جنگل بولونی» را طی می کرد.»

گران گفت:

— نه؟ اینطور بهتر به نظر می رسد. من ترجیح دادم که سویسم: «در یک صبح زیبای مه»، چون «ماه مه» حالت بورتنه را کمی کشیده تر می کرد. بعد از آن معلوم شد که کلمه «پر شکوه» خیلی فکرش را مشغول کرده است. به نظرش این کلمه گویا نبود و او به دنبال مفهومی می گشت که به یکباره مادیان گردنکش و محلی را که در مغزش مجسم کرده است عکاسی کند. «چاق و چله» درست در سمی آمد، جامع بود اما کمی متدل و عامیانه

بود. «پر زرق و برق» لحظه‌ای وسوسه‌اش کرده بود اما آهنگ با جمله تطبیق نمی‌کرد. شبی، پیروزمندانه اعلام کرد که پیدا کرده است: «مادیان سیاه کهر». به نظر او رنگ سیاه همان شکوه و جلال را در خود مخفی داشت. ربو گفت:

- این ممکن نیست.

- چرا؟

- «کهر» نژاد اسب را نشان نمی‌دهد بلکه رنگ آن را تعیین می‌کند.

- چه رنگی!

- رنگی که در هر حال سیاه نیست.

گران خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- متشکرم. محو سیخ‌خانه شما هستید. اما ملاحظه می‌کنید که چه مشکل

است.

تارو گفت:

- نظر شما درباره کلمه «مجلل» چیست؟

گران او را نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

- آری، آری.

و به تدریج لبخندی به لب‌هایش آمد.

چندی بعد اظهار داشت که عبارت «گلکاری شده» اذیتش می‌کند. چون هیچ جای دیگر را بجز «اران» و «مونت لیمار»<sup>۱</sup> ندیده بود، چند بار از دوستانش پرسیده بود که خیابان‌های جنگل بولونی به چه ترتیبی گلکاری شده است. راستش را بخواهید گلکاری خیابان‌های جنگل بولونی هیچوقت جلب نظر آنها را نکرده بود، اما اطمینان گران آنها را به حیرت می‌آورد و گران هم از عدم اطمینان آنها حیرت می‌کرد. «فقط هنرمندان قدرت مشاهده دارند». روزی دکتر او را دید که غرق هیجان شدیدی است. کلمه «گلکاری شده» را با «پر گل» عوض کرده بود. دست‌هایش را بهم می‌مالید. «بالاخره خواننده آنها را می‌بیند. احساس می‌کند. آقایان تعظیم کنید!» پیروزمندانه

جمله را خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش‌الدامی، بر پشت یک مادیان محلل کهر، عیب‌بان‌های پر گل جنگل «بولونی» را طس می‌کرد.» اما وقتی سه اضافه پشت سر هم در اواخر جمله با صدای بلند خوانده شد طنین بدی در گوش گران کرد و او کمی دچار لکنت شد. با پیریشانی به جای خود نشست. بعد از دکتر اجازه رفتن خواست. احتیاج داشت که کمی فکر کند.

در این دوران بود که او در اداره آثار حواس پرتی از خود نشان داد و این حالت او در آن روزها که شهرداری مجبور بود با نفرات کمتر از همیشه کارهای خرد کننده‌ای را انجام دهد مایه تأسف تلقی شد. دائرة مریوطه از این حالت او لطمه دید و رئیسش او را بطور جدی سرزنش کرد و به یادش آورد که او برای انجام کاری حقوق می‌گیرد که انحامش نمی‌دهد. رئیس دایره گفت:

- مثل اینکه شما خارج از ساعات اداری داوطلبانه برای سازمان‌های بهداشتی کار می‌کنید. این به من ربطی ندارد اما آنچه به من مربوط است کار شماست. و اولین طریق ملید بودن در این اوضاع وحشتناک این است که کارتان را انجام دهید. در غیر این صورت چیزهای دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

گران به ریو گفت:

- او حق دارد.

دکتر تصدیق کرد:

- پلی حق دارد.

- ولی من حواس پرت است و نمی‌دانم آخر جمله‌ام را چکار کنم؟ فکر کرده بود که کلمه بولونی را حذف کند ولی در آن صورت جمله چنان قیامه‌ای می‌گرفت که گوئی به جای کلمه عیب‌بان‌ها کلمه گل بر آن سنگینی می‌کرد. باز هم فکر کرده بود که ممکن است بنویسد: «عیب‌بان‌های جنگل را که پر از گل بود.» اما وجود دو فعل پشت سر هم در آخر جمله مانند خاری به گوشت تنش فرو می‌رفت. واقعاً بعضی از لب‌ها قیامه او بسیار خسته‌تر از ریو به نظر می‌رسید.

بلی، او بر اثر این جستجو که شیرۀ جانش را می‌مکید محسسه بود، اما جمع‌زدن‌ها و آمارگیری‌هایی را هم که سازمان‌های بهداشتی به آنها احتیاج داشتند ادامه می‌داد. هر شب با صبر و حوصله ارقام فیش‌ها را جمع می‌زد، آنها را با منحنی‌ها همراه می‌ساخت، و حدیث می‌کرد که وضع را در کمال ولسوح نشان دهد. اغلب در یکی از بیمارستان‌ها به ریو ملحق می‌شد و از او در یکی از دفاتر یا بخش‌ها میزبانی می‌خواست. آنگاه درست به همان صورتی که در شهرداری پشت میز خودش می‌نشست، با کاغذهایش پیش آن میر مستقر می‌شد. و در هوایی که از داروهای ضد عفونی و نیز از خود بیماری غلیظ شده بود، کاغذهایش را تکان می‌داد تا مرکب آنها محشک شود. در آن لحظه صادقانه می‌گوشید که دیگر به «زن سوارکار»ش فکر نکند و فقط کاری را که لازم است انجام دهد.

بلی، اگر صحیح است که مردم علاقه‌مند برای خود سرمشق‌ها و نمونه‌هایی انتخاب کنند که قهرمانان می‌نامند، و اگر مطلقاً لازم است که قهرمانی در این داستان باشد. راوی همین قهرمان بی‌اهمیت و حقیر را پیشنهاد می‌کند که کمی نیکخواهی در دل و آرمانی ظاهراً مضحک در سر داشت، این کار، به «حقیقت» اعتباری را که برازنده حقیقت است خواهد داد، به جمع «دو و دو» حاصل جمع «چهار» و به «قهرمانی» آن مقام درجه دوم را که باید داشته باشد، یعنی مقامی را که درست بعد از آرزوی شدید خوشبختی قرار دارد اما هرگز جلوتر از آن نیست و نیز این کار به سرگذشت ما، مشخصه خاص آن را، یعنی خصوصیت رابطه‌ای را خواهد داد که با احساسات نیک ایجاد شده است: احساساتی که نه علتاً پدید است و نه به صورت زشت یک نمایش، محیره‌کننده.

دست کم، دکتر ریو وقتی که پیام‌ها و تشویق‌های دنیای خارج را مخاطب به شهر طاعون‌زده در روزنامه‌ها می‌خواند و یا از رادیو گوش می‌کرد، چنین عقیده‌ای داشت. همراه کمک‌هایی که از راه هوا یا زمین فرستاده می‌شد، همه شب، بر روی امواج رادیو و یا در مطبوعات، شرح و بسط‌های ترحم‌آمیز و یا ستایش‌آلود، بر سر این شهری که تنها مانده بود

می‌بارید. و هر بار این لحن حماسی و یا رسمی، ریو را از کوره پدر می‌کرد. البته می‌دانست که این غمخواری ساختگی بیست اما به همان زبان قراردادی ادا می‌شد که اسان‌ها می‌کوتیدند همبستگی خودشان را با جامعه بشری به وسیله آن بیان کنند و این زبان نمی‌توانست با تلاش‌های کوچک روزانه گران تطبیق کند، مثلاً، نمی‌توانست حساب کند که وجود گران در دل طاعون چه ملهومی دارد.

گاهی، نیمه شب، در میان سکوت مطلق شهری که در آن ساعت خلوت شده بود، دکتر ریو لحظه‌ای که برای خواب بسیار کوتاهی به رختخواب می‌رفت، دکمه رادیو را می‌پیچاند و از مرزهای جهان، از ورای هزاران کیلومتر، صداهای ناشناس و پرادرانه، ناشیانه می‌کوشیدند که هم‌دردی خود را بیان کنند و در واقع بیان می‌کردند، اما در همان حال این را هم نشان می‌دادند که اسان وقتی بخواهد به راستی در دردی که نمی‌تواند پیید شرکت کند، عرق چه ناتوانی عمیقی است: «اران! اران!» بیهوده این ندا از دریاها می‌گذشت، و بیهوده ریو گوش فرا می‌داد، به رودی سحرآلی بالا می‌گرفت و آن جدائی اساسی را که گران و ناطق را با هم بیگانه می‌ساخت با هم بهتر نشان می‌داد. «اران! آری، اران!» و ریو با خود می‌گفت: «نه، باید با هم دوست داشت یا با هم مرد، راه نجات دیگری نیست. آنها خیلی دورند!»

پیش از آنکه به اوج شدت طاعون برسیم، مطلبی که باید به آن اشاره کنیم، کوشش‌های مداوم و نومی‌دانه و یکنواخت‌انحرین افراد سمج‌نظیر رامبر است. اینان، در اثباتی که بلا همه نیروهای خود را جمع می‌کرد تا بر روی شهر بیندازد و آن را بطور قطع تصرف کند، در تلاش بودند تا خوشبختی‌شان را باز یابند و این قسمت از وجود خویش را که کوشیده بودند از هر آسیبی مصون دارند از دست طاعون نیز بگیرند. و این هم‌راه‌آنها بود برای انکار بردگی که تهدیدشان می‌کرد و هر چند که این انکار دیگر مؤثر نبود، راوی را عقیده بر این است که این هم‌پرای خود مفهومی داشت و با وجود بیهودگی و تضادهایش، از غروری که در یکایک ما بود حکایت می‌کرد.

رامبر مهارزه می‌کرد که نگذارد طاعون او را در بر بگیرد. اکنون که پذیرفته بود از راه‌های قانونی نخواهد توانست از شهر خارج شود، همانطور که به‌ریو گفته بود، تصمیم گرفته بود که به‌راه‌های دیگر متوسل شود. روزنامه‌نویس؛ اول از گارسون‌های کافه شروع کرد. اما اولین گارسون‌هایی که او به باد سؤال گرفت، مخصوصاً در جریان مجازات‌های سنگینی بودند که این قبیل اقدامات در بر داشت. حتی یکبار فکر کردند که او قصد تحریک دارد.

ملاقات با کتار در محانه ریو راهی پیش پای او گذاشت. آل روز ریو و او باز هم از اقدامات بیحاصلی که روزنامه‌نویس در ادارات دولتی کرده بود حرف زده بودند. چند روز بعد، کتار در کوچه رامبر را ملاقات کرد و با صداقتی که در این روزها با همه روابطش می‌آمیخت او را پذیرفت. پرسید:

- هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟

- نه، هیچ.

- از ادارات کاری ساخته نیست، آنها حرف سرشان نمی‌شود.

- درست است. اما من دنبال راه دیگری می‌گردم. البته مشکل است.

کتار گفت:

- آه! می‌فهمم!

او راهی می‌شناخت که به رامبر که تعجب کرده بود توضیح داد که از مدت‌ها پیش به همه کافه‌های اران رفت و آمد می‌کند، در این کافه‌ها دوستانی دارد و به وسیله آنها از وجود تشکیلاتی که به این قبیل کارها می‌پردازد خبردار شده است. در واقع کتار که در این روزها خرجش پیش از دخل بود، در کار قاچاق مواد چیره‌بندی شده شرکت کرده بود. به معامله سیگار و مشروبات نامرغوب می‌پرداخت که قیمت‌شان روزبه‌روز در تزايد بود و از این راه تروت کوچکی بهم می‌زد.

رامبر پرسید:

- مطمئنید؟

- پلی، به خود من پیشنهاد کرده‌اند.

- شما از این موقعیت استفاده نکرده‌اید؟

کتار با قیافه ساده لوحانه‌ای گفت:

- بدگمان باشید. خود من برای این استفاده نکردم که دلم نمی‌خواهد

پروم. من دلالتی برای ماندن در اینجا دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

- نمی‌پرسید که این دلالت چیست؟

رامبر گفت:



- فکر می‌کنم که به من مربوط نیست.

- از جهتی واقعاً به شما مربوط نیست، اما از جهت دیگر ... در هر حال، یک مسئله روشن است و آن این است که از وقتی طاعون را با خودمان داریم، اینجا به من خوشتر می‌گذرد.

رامبر این سخنرانی را گوش کرد و بعد پرسید:

- چطور می‌توان به سراغ این تشکیلات رفت؟

کتار گفت:

- آه! ساده نیست. همراه من بیایید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. در زیر آسمان سنگینی، شهر به تدریج می‌یخت. همه مغازه‌ها سایبان‌هاشان را پائین آورده بودند. پیاده‌روها خلوت بود. کتار و رامبر کوچه‌های طاق‌دار را در پیس گرفتند و مدتی ساکت راه رفتند. یکی از آن ساعت‌هائی بود که طاعون خود را مخفی می‌کرد. این سکوت، این مرگ رنگ‌ها و حرکات، در عین حال می‌توانست سکوت و مرگ تابستان و نیز سکوت و مرگ طاعون شمرده شود. معلوم نبود که سنگینی هوا از تهدیدهاست و یا از گرد و غبار سوختگی. برای باز یافتن طاعون احتیاج به مشاهده و تکر بود. زیرا تنها با نشانه‌های محلی، وجود خود را نشان می‌داد. کتار که توافقی با آن داشت، توانست رامبر را مثلاً متوجه غیبت سگها کند، که در واقع دیگر معمولاً در درگاهی راهروها به پهلو می‌انداختند و در جستجوی خنکی محالی نفس نفس می‌زدند.

بولوار پالمیه<sup>۱</sup> را در پیس گرفتند، از پلاس دارم گذشتند و وارد محله لامارین<sup>۲</sup> شدند. در سمت چپ، کافه‌ای که به رنگ سبز رنگ شده بود، زیر یک سایبان خمیده از پارچه کلفت زرد پناه برده بود. کتار و رامبر وقتی که وارد شدند عرق پیشانی‌شان را خشک کردند. روی صندلی‌های تاشوی باغ پشت میزهایی که عبارت از خمره‌های سبز رنگ بود نشستند. سالن مطلقاً خالی بود. مگس‌ها در هوا وز وز می‌کردند. در قفس زردی که بر پیشخوان

1. Boulevard des Palmiers

2. La Marine

منحنی گذاشته شده بود، یک طوطی که همه پرهایش ریخته بود، روی چوب خود کز کرده بود، تابلوهای کهنه که صحنه‌های نظامی را نشان می‌داد به دیوار آویزان بود و از چرک و تارهای عنکبوت بارشته‌های کلفت پوشیده شده بود. روی تمام میزهای خمره‌ای، حتی جلو خود رامیر هم فله‌های مرغ در حال خشک شدن بود و او نمی‌دانست این فله‌ها از کجا آمده است تا اینکه از گوشه تاریکی، پس از کمی سروصدا، خروس خوش هیكلی، جست‌خیز کتان بیرون آمد.

در این لحظه گوئی گرما باژ هم بالاتر رفت. کتار کت خود را در آورد و چند ضربه به روی خمره زد. مرد کوچک اندامی که یک پیش‌بند آبی سر تا پای بدنش را پوشانده بود از ته کافه درآمد، از همان دور به کتار سلام داد. محروس را با لگد محکمی کنار زد و پیش آمد و در میان قدقدها و فریادهای محروس پرسید که آقایان چه میل دارند. کتار شراب سفید خواست و سراع گارسیا نامی را گرفت. به قراری که گارسون کوتوله می‌گفت، چند روز بود که او را در کافه ندیده بودند.

- فکر می‌کنید امشب بیاید؟

گارسون گفت:

- ای! من که از دل او خبر ندارم بولی شما که ساعت آمدن او را می‌دانید؟

- بلی، ولی چندتا مهم نیست. فقط می‌خواستم یکی از دوستان را به او

معرفی کنم.

گارسون دست‌های خیس خود را با جلو پیش بندش پاک می‌کرد:

- آه! آقا هم اهل معامله است؟

کتار گفت:

- بلی.

گارسون کوتاه قد دماغش را بالا کشید و گفت:

- خوب، امشب من پسره را می‌فرستم که خبرش کند.

وقتی که بیرون می‌آمدند، رامیر پرسید که موضوع معامله چیست؟

- قاچاق! آنها از دروازه‌های شهر مال‌التجاره قاچاق رد می‌کنند و نه

قیمت گران می فروشتند.

رامبر گفت:

- خوب! پس کار خلاف قانون می کنند؟

- البته!

شب، سایبان را بالا زده بودند، طوطی در قفسش پر گویی می کرد و میزهای حمراهی از مردان سی کت احاطه شده بود. یکی از آنها که کلاه حصیری اش را عقب زده بود سببش که به رنگ زمین سوخته بود از بقعه پیراهن سفید دیده می شد. به محض وارد شدن کتار از جا بلند شد. با چهره منظم و پتوطی رنگ، چشمهای سیاه و ریز و دندانهای سفیدش تقریباً سی ساله به نظر می رسید و دو سه انگشتری به انگشتها داشتند گفت:

- سلام. دم پیشخوان گیلانی بزنیم.

بی آنکه حرفی بزنند سه دور مشروب خوردند، بالاخره، گارسیا گفت:

- چطور است بیرون برویم؟

به طرف بتدرگاه پائین رفتند و گارسیا پرسید که از او چه می خواهند. کتار گفت که صد در صد مسئله معامله در میان نیست، بلکه می خواهد رامبر را به او معرفی کند، فقط برای مسئله «خروج». گارسیا پیشاپیش راه می رفت و سیگار می کشید. سؤالهایی مطرح کرد و وقتی که از رامبر حرف می زد، «او» می گفت، چنانکه گویی متوجه حضور او نیست، می گفت:

- چرا می خواهد این کار را بکند؟

- زنش در فراتسه است.

- آه!

و پس از کمی سکوت گفت:

- شعلش چیست؟

- روزنامه نویس.

- صاحبان این شغل خیلی پر حرف هستند.

رامبر ساکت بود. کتار گفت:

- از دوستان من است.

مدتی در میان سکوت پیش رفتند. به باران‌ها رسیده بودند که برای جلوگیری از ورود به آنها نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما آنها به طرف دکه کوچکی راه افتادند که در آن ساردین سرخ کرده می‌فروختند و پوی آن به دماغشان می‌رسید. گارسیا بالاخره گفت:

- در هر حال این مسئله کار من نیست، کار راثول است، من باید او را پیدا کنم. این هم کار ساده‌ای نیست.

کتار با هیجان پرسید:

- آه! مگر مخفی است؟

گارسیا چوآپ نداد. نزدیک دکه ایستاد و برای اولین بار رو به رامبر کرد و گفت:

- پس فردا، ساعت یازده، نبش بنای پادگان گمرک، بالای شهر.

آماده رفتن شد. اما رو به آن دو کرد و گفت:

- البته خرج دارد.

تذکری بود. رامبر تصدیق کرد:

- شکلی نیست.

کمی بعد، روزنامه‌نویس از کتار تشکر کرد و کتار با خوشروئی گفت:  
- اوه! نه، خدمت به شما پیرای من مایه خوشحالی است. گذشته از آن شما روزنامه‌نویس هستید و بالاخره یک روزی این خدمت را جبران می‌کنید. پس فردای آن روز، رامبر و کتار کوچه‌های دراز و بی سایه‌ای را که به سوی بالای شهر ما می‌رود طی کردند. قسمتی از پادگان گمرک به بیمارستان تبدیل شده بود و در برابر در بزرگ، اشخاصی ایستاده بودند. اینها یا به انتظار ملاقاتی آمده بودند که ممکن نبود اجازه آن داده شود و یا به جستجوی اطلاعاتی که هر ساعت ممکن بود از اعتبار بیفتند. در هر حال، این تجمع امکان رفت و آمد زیادی را در آن محوطه می‌داد. و می‌شد فکر کرد که محل ملاقات گارسیا و رامبر هم از همین نظر در اینجا تعیین شده است. کتار گفت:

- این سماجت مردم برای بیرون رفتن واقعاً شنیدنی است. و حال آنکه

حوادثی که در جریان است واقعاً جالب است.

رامبر جواب داد:

- برای من جالب نیست.

- اوه درست است که برای آدم خطراتی دارد. ولی پیش از طاعون هم وقتی که آدم می‌خواست از یک چهارراه پر رفت و آمد عبور کند همین اندازه با خطر روبرو بود.

در این لحظه اتومبیل ریو در کنار آنها ایستاد. تارو پشت فرمان بود و ریو چرت می‌زد. برای انجام معرفی بیدار شد.

تارو گفت:

- ما همدیگر را می‌شناسیم. در یک هتل ساکن هستیم.

و به رامبر پیشنهاد کرد که او را به شهر ببرد.

- نه، ما اینجا قرار ملاقات داریم.

ریو رامبر را نگاه کرد و رامبر به او گفت:

- بلی!

کتار با حیرت گفت:

- آه! دکتر خیر دارد؟

تارو به کتار نگاه کرد و محبر داد:

- باز پرس رو به این طرف می‌آید.

کتار قیافه‌اش را تلخ کرد. واقعاً آقای اتون از کوچه پائین می‌آمد و با قدم‌های محکم و منظم به آنها نزدیک می‌شد. وقتی که از جلوی این دسته کوچک می‌گذشت کلاه از سر برداشت. تارو گفت:

- سلام، آقای باز پرس.

باز پرس به سر نشیمن اتومبیل جواب سلام داد و بعد به کتار و رامبر که عفت‌مانده بودند نگاه کرد و با حالتی جدی به آنها سر تکان داد. تارو و کتار و روزنامه‌نویس را معرفی کرد. باز پرس لحظه‌ای آسمان را نگاه کرد و آه کشید و گفت که دوران نم‌الگیری است.

- آقای تارو، می‌گویند که شما در اجرای تدابیر بهداشتی شرکت کرده‌اید. من زیاد نمی‌توانم اقدامات شما را تأیید کنم. دکتر، شما فکر می‌کنید که بیماری گسترش پیدا کند؟

ریو گفت که باید امیدوار بود توسعه نیابد و باز پرس تکرار کرد که باید امیدوار بود چون بی پردن به تقدیر الهی امکان ناپذیر است. تارو از او پرسید که آیا این حوادث، افزایشی در کار او تولید کرده است؟  
 - برعکس، کارهایی که ما آنها را «حقوق عمومی» می نامیم کم می شود. من حال فقط با سرپیچی های شدید از مقررات جدید سر و کار دارم هیچوقت مردم به اندازه این روزها قوانین قدیم را محترم نداشته اند.  
 تارو گفت:

- برای اینکه در مقام مقایسه، ناچار آنها بهتر شمرده می شوند.  
 باز پرس از آن حالت رؤیایی بیرو آمد و نگاه از آسمان برداشت. و تارو را به سردی برانداز کرد. گفت:  
 - چه فایده دارد؟ دیگر بحث قانون نیست، بحث محکومیت است.  
 کاری از ما ساخته نیست.

و وقتی که بار پرس رفت کنار گفت:

- این یکی دشمن شماره یک است.

اتومبیل به راه التاد.

کمی بعد، رامبر و کنار گارسیا را دیدند که می آید. او پی آنکه اشاره ای به آنها بکند به طرفشان آمد و به عنوان سلام گفت: «باید منتظر بود.»  
 در اطراف آنان، جمعیت، که اکثریتش با زنان بود، در سکوت مطلق منظر بودند. تقریباً همه آنها سبدهایی در دست داشتند، با این امید بیهوده که خواهند توانست آنها را به اقربای بیمارستان برسانند و نیز با این فکر خون آمیزتر که بیماران خواهند توانست از این آذوقه و مایحتاج استفاده کنند. قراولان مسلح دم درها کشیک می دادند، و گاهگاه فریاد عجیبی، از حیاطی که فاصله بین پشای پادگان و در خروجی بود می گذشت. آنگاه در میان جمعیت، چهره های نگران به سوی بیمارستان بر می گشت.

سه مرد این منظره را نگاه می کردند که پشت سرشان یک «سلام» قاطع و حدی شنیدند و برگشتند. راثول، با وجود گرما، لباس کامل و منظمی به تن داشت. او که بلند قد و قوی هیکل بود، کت و شلوار دو طرفه ای به رنگ تیره

پوشیده بود و شاپوئی بالیه‌های برگشته به سر داشت. چهره‌اش بسیار پریده رنگ بود. چشمان خرماتی و لب‌های فشرده داشت و تند و روشن حرف می‌زد. گفت:

- به طرف شهر پائین بروید. گارسیا، تو می‌توانی ما را ترک کنی. گارسیا سیگاری آتش زد و ایستاد که آنها دور شوند. آنها به سرعت به راه افتادند و سرعت‌شان را با سرعت راثول که وسط آن دو قرار گرفته بود تطبیق می‌کردند. گفت:

- گارسیا برای من تشریح کرده است. می‌توان این کار را کرد. به هر حال، این کار برای شما ده هزار فرانک تمام می‌شود. رامیر جواب داد که قبول دارد.

فردا در رستوران اسپانیائی خیابان «لامارین» با من ناهار بخورید. رامیر گفت که موافق است و راثول دست او را فشرد و برای اولین بار لبخند زد. پس از رفتن او کتار معذرت خواست. فردا او پیکار نبود و گذشته از آن رامیر دیگر احتیاجی به او نداشت.

فردای آن روز وقتی روزنامه‌نویس وارد رستوران اسپانیائی شد، همه سرها به طرف او برگشت. این زیرزمین نیمه تاریک در زیر کوچه‌ای که بر اثر آفتاب زرد و خشک شده بود قرار داشت و محل رفت و آمد اشخاصی از تپ اسپانیول بود. اما تا راثول، که سر یکی از میزهای انتهای سالن نشسته بود اشاره‌ای به رامیر کرد و رامیر به طرف او رفت، حس تهیسی از میان رفت و چهره‌ها به طرف پشقاب‌هایشان برگشته سر میز، همراه راثول، مرد لاغر لی نشسته بود با صورت خراشیده، با شانه‌هایی بی‌اندازه پهن و چهره‌ای اسب مانند و موهای کم‌پشت. بازوان دراز و باریکش که از موهای سیاه پوشیده بود، از آستین‌های بالا زده پیراهن بیرون افتاده بود وقتی که رامیر به او معرفی شد، او سه بار سرش را تکان داد. نام او بر زبان نیامده بود و راثول وقتی که از او حرف می‌زد، او را «دوست ما» می‌نامید.

- دوست ما فکر می‌کند که می‌تواند به شما کمک کند. او شما را ... وقتی که دختر خدمتکار پیش آمد تا از رامیر بپرسد که چه میل دارد،

رائول حرف خود را ناتمام گذاشت.

-دوست ما شما را با دو نفر از دوستانمان آشنا می‌کند و آنها نگرهبانانی را که با ما همکاری می‌کنند به شما معرفی خواهند کرد. البته کار به اینجا ختم نمی‌شود. باید که خود نگرهبانان وقت مناسب را تعیین کنند. ساده‌ترین راه این است که شما مدت چند شب در محاطه یکی از آنها، که نزدیک دروازه‌ها ساکن است، بمانید. اما قبلاً دوست‌مان باید تماس‌های لازم را برای شما تأمین کند. وقتی که همه کارها روبراه شد شما باید مخارج را به خود او بپردازید.

«دوست»، یکبار دیگر سر اسبی‌اش را تکان داد و در همان حال به جویدن سالاد گوجه‌فرنگی و لفل سبز که مرتباً می‌بلعید ادامه داد. سپس به فرانسه‌ای که ته لهجه اسپانیایی داشت حرف زد. به رامبر پیشنهاد کرد که برای پس فردا، ساعت هشت صبح، در جلومحان کلیسا با هم قرار ملاقات بگذارند. رامبر گفت:

-باز هم دو روز دیگر.

رائول گفت:

-برای اینکه آسان‌تر است. باید آن آدم‌ها را پیدا کرد.

سراسبی یک بار دیگر بالا و پائین رفت و رامبر به ناخواه قبول کرد. بقیه وقت ناهار صرف پیدا کردن موضوعی برای مکالمه شد. اما تا رامبر کشف کرد که «اسپ چهره» بازیکن فوتبال است کار آسان شد. خود او هم زیاد فوتبال بازی کرده بود. از مسابقات لهرمانی فرانسه، از ارزش اکیپ‌های حرفه‌ای انگلیسی و از تاکتیک «۷» صحبت کردند. در پایان ناهار، «اسپ چهره» کاملاً به هیجان آمده بود، رامبر را «تو» صدا می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که در تیم فوتبال، بهترین جای «ستر هاف‌بک» است. می‌گفت:

-می‌فهمی! «ستر هاف‌بک» کسی است که بازی را تقسیم می‌کند. و

فوتبال یعنی «تقسیم بازی». رامبر با اینکه خودش همیشه در جای ستر بازی می‌کرد با او هم عقیده بود. بحث آنها را فقط صدای رادیو قطع کرد که پس از



تکرار ملودی‌های احساساتی کر کننده، اعلام کرد که روز پیش طاعون صدوسی و هفت قریالی داده است. هیچیک از حاضرین عکس‌العملی نشان نداد. مرد اسب چهره‌شانه‌هایش را بالا انداخت و پرخاست. راثول و رامبر هم از او تهییت کردند.

به هنگام رفتن، «ستتر هاف‌پک» دست رامبر را با انرژی گشرد و گفت:  
- اسم من گترالس است.

این دو روز در نظر رامبر دو قرن جلوه کرد. به خانه ریو رفت و اقداماتش را با همه جزئیات برای او تعریف کرد. بعد برای یکی از عیادت‌ها دکتر را همراهی کرد. دم در خانه‌ای که بیمار مشکوکی منتظر ریو بود، از او جدا شد. از راهرو سر و صدای دویدن و حرف زدن شنیده می‌شد: آمدن دکتر را به افراد خانواده مخبر می‌دادند. ریو گفت:

- امیدوارم که تارو تأخیر نکند.

خستگی از سر و صورتش می‌بارید. رامبر پرسید:

- پیشرفت طاعون سریع است؟

ریو گفت که مطلب این نیست و حتی صعود منحشی آمارها چندان سریع نیست. فقط وسائل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. گفت:

- ما فاقد وسائل هستیم. در تمام ارتش‌های دنیا کسری و مسائل را با

افراد جبران می‌کنند. اما ما آدم هم کم داریم.

- از خارج پرشک و مأمورین بهداشت آمده‌اند.

ریو گفت:

- بلی، ده دکتر و قریب صد مأمور. طاهراً زیاد است. اما این عده به زحمت کفاف وضع موجود بیماری را می‌دهد. اگر اپیدمی توسعه پیدا کند به هیچ‌وجه کافی نخواهد بود.

ریو به سر و صدای داخل خانه گوش فرا داد و به رامبر لبخند زد و

گفت:

- بلی، شما باید عجله کنید و زودتر موفق شوید.

چهره رامبر کمی درهم رفت و با صدای محفهای گفت:

- شما محودتان می دانید. من به این علت نیستم که از اینجا می روم.

ریو جواب داد که می داند اما رامیر ادامه داد:

- من - دست کم در اغلب مواقع - فکر می کنم که بزدل نیستم. حتی فرصت این را هم پیدا کرده‌ام که دل و جرثتم را امتحان کنم. اما فکرهاش هست که نمی توانم تحمل شان کنم.

دکتر به صورت او نگاه کرد و گفت:

- شما به او خواهید رسید.

شاید. اما نمی توانم این فکر را تحمل کنم که این کار طول بکشد و او در تمام این مدت پیر شود. در سی سالگی پیری شروع می شود و باید از همه چیز استفاده کرد. نمی دانم که آیا شما توجه دارید؟

ریو زیر لب گفت که فکر می کند متوجه است. در آن لحظه تارو با

هیجان فرارسید:

- از پریانلو حواستم که به ما ملحق شود.

دکتر پرسید:

- خوب؟

- فکر کرد و بعد راهی شد.

دکتر گفت:

- محوشحالم. محوشحالم از اینکه می بینم خود او از موعظه اش بهتر

است.

تارو گفت:

- همه اینطورند. فقط باید به آنها فرصت داد.

خندید و به ریو چشمک زد.

- در زندگی کار من این است که این فرصت ها را فراهم کنم.

رامیر گفت:

- مرا ببخشید. من باید بروم.

پنجشنبه معهود رامیر پنج دقیقه پیش از ساعت هشت به جلونخان

کلیسا رفت. هوا هنوز به قدر کالی خشک بود. در آسمان ابرهای سفید و گرد

در حرکت بودند که لحظه‌ای بعد، شدت گرما آنها را یکباره می‌بلعید. چمن‌ها با اینکه خشکیده بودند ولی یک بوی نامحسوس رطوبت از آنها بر می‌خاست. آفتاب، در پشت خانه‌های شرقی، فقط کلاه تمام‌مطلای مجسمه ژاندارک را که زینت میدان بود داغ می‌کرد. ساعتی هشت ضربه زد. رامبر در جلوخان محالی چند قدم پیش رفت. از درون کلیسا آواز دعا و رایحه مبهم زیرزمین و بخور بر می‌خاست. ناگهان آواز خاموش شد. ده تانی هیکل سیاه از کلیسا بیرون آمدند و با قدم‌های کوتاه و تند به سوی شهر روان شدند. رامبر حوصله‌اش سر می‌رفت. هیکل سیاه دیگری از پلکان بزرگ بالا می‌آمدند و به سوی جلوخان روان می‌شدند. سیگاری روشن کرد و بعد فکر کرد که شاید این کار در آنجا مجاز باشد.

ساعت هشت و ربع، ارگ‌های کلیسا با صدای گوش‌خراشی شروع به نواختن کردند. رامبر زیر گنبد تاریک داخل شد. لحظه‌ای بعد توانست هیکل سیاهی را که از برایش گذشته بودند در صحن کلیسا ببیند. همه آنها در گوشه‌ای، در برابر محراب مانندی که تارگی‌ها مجسمه‌ای از «سن‌روش» در آن گذاشته شده بود گرد آمده بودند. این مجسمه با عجله در یکی از کارگاه‌های شهرمان ساخته شده بود. در حال رانورده گوئی هنوز به محود می‌پیچیدند و مانند قطعات غلیظ تیره‌ای که در میان مه شناورند، در دل تیرگی محو بودند. بالای سر آنها ارگ‌آهنگ‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد.

وقتی که رامبر پیروان آمد گترالس از پلکان پائین می‌رفت و می‌خواست به سوی شهر برود. به روزنامه‌نویس گفت:

- فکر کردم که تو رفته‌ای. و اگر می‌رفتی طبیعی بود.

توضیح داد که با رفقاییش در همین نزدیکی برای ساعت هشت‌وده دقیقه کم‌قرار ملاقات گذاشته بود. اما بیست دقیقه به انتظار آنها ایستاده است و آنها نیامده‌اند.

- حتماً مالمی پیش آمده در کار ما آدم همیشه خیالش راحت نیست.

- قرار ملاقات دیگری را برای روز بعد در همان ساعت جلو پتای

یادبود کشته‌شدگان جنگ پیشنهاد کرد. رامبراه کشید و شاپوری خود را عقب سر انداخت.

گترالس لعنه‌کنان گفت:

-اینکه مهم نیست. فکر کن که برای یک گل زدن، چه پیچ و خم‌ها و پاس دادن‌ها و برگشت‌ها لازم است.

رامبر گفت:

-البته بازی فوتبال همه‌اش یک ساعت و نیم طول می‌کشد.

بنای یادبود کشته‌شدگان جنگ اراک بر روی یگانه نقطه‌ای قرار دارد که از آنجا می‌توان دریا را دید. آنجا نوعی گردشگاه بود که از فاصله نزدیک در طول صخره‌هایی که به پندرگاه مشرف بودند کشیده شده بود. فردای آن روز رامبر که پیش از همه به محل ملاقات آمده بود با کمال دقت لیست کشته‌شدگان در میدان جنگ را می‌خواند. چند دقیقه بعد، دو مرد نزدیک شدند، او را با بی‌اعتنائی نگاه کردند، بعد رفتند و به نرده گردشگاه تکیه کردند و چنین جلوه دادند که غرق تماشای اسکله‌های خالی و خلوت هستند. هر دو هم قد و هم هیکل بودند و هر دو شنوار آبی یا بلوز بافتنی آستین کوتاه مخصوص دریانوردان را پوشیده بودند. روزنامه‌نویس کمی دور شد، بعد روی یک تیمکت نشست و توانست سر فرصت آنها را نگاه کند. آنگاه متوجه شد که بدون شک هیچکدام آنها بیشتر از پست سال ندارند، در آن لحظه گترالس را دید که به طرف او می‌آید. گترالس معذرت خواست و گفت:

-رفقای ما اینها هستند.

و او را به طرف آن دو جوان برد و آنها را به نام مارسل و لوتی معرفی کرده آن دو از روپرو بخیلی شبیه هم بودند و رامبر فکر کرد که آنها برادرند. گترالس گفت:

-خوب، حالا یا هم آشنا شدید. باید به خود مطلب پرداخت.

آنگاه مارسل یا لوتی گفت که کشیک آنها دو روز دیگر شروع می‌شود و یک هفته ادامه خواهد یافت و باید مناسب‌ترین روز را انتخاب کرد. آنها

چهار نفر بودند که دم دروازه غربی نگهبانی می دادند و آن دو نفر دیگر نظامی بودند. دحالت دادن آن دو نفر اصلاً صلاح نبود. آنها مطمئن نبودند و گذشته از آن، این کار مخارج را بالا می برد. اما اغلب پیتس می آمد که آن دو می رفتند تا قسمتی از شب را در سالن عقب یک «بار» که می شناختند بگذرانند.

مارسل یا لوشی به رامبر پیشنهاد می کرد که پیاید و در خاتمه آنها که نزدیک اسکله هاست ساکن شود و منتظر باشد که به سراغش بیایند. به این ترتیب عبور کاملاً آسان می شد. اما می بایستی عجله کنند زیرا از چندی پیش سخن از استقرار پست های مضاعف در بیرون شهر بود.

رامبر پذیرفت و چند تا از آخرین سیگارهایی را که پایش مانده بود تعارف کرد. یکی از آن دو که هنوز حرف نزده بود از گترالس پرسید که آیا مسئله مخارج حل شده است و آیا می توانند پیشکی چیزی بگیرند. گترالس گفت:

«نه، لازم نیست. رفیق ماست. همان روز عتریمت حساب می کنیم. قرار ملاقات دیگری گذاشتند. گترالس پیشنهاد کرد که پس فردای آن روز در رستوران اسپانیایی شام بخورند. از آنجا می شد به خاتمه نگهبانها رفت. و به رامبر گفت:

«برای شب اول من هم همراهت می آیم. فردایش رامبر وقتی که به اطاق خود می رفت، در پلکان هتل با تارو روبرو شد. تارو گفت:

«من می خواهم به سراغ ریو بروم. می خواهید بیایید؟»

رامبر پس از کمی تردید گفت:

«می گویم نکند که او را ناراحت کنم.»

«فکر نمی کنم. او برای من خیلی از شما حرف زده.»

روزنامه نویس فکر کرد و گفت:

«گوش کنید. اگر بعد از شام کمی وقت داشته باشید، ولودیر وقت،

دوتائی به بار هتل بیایید.

تارو گفت:

-این بسته است به او و به طاعون.

با وجود این، ساعت یازده شب ریو و تارو وارد بار کوچک و تنگ شدند. قریب سی نفر در دل هم فرو رفته بودند و با صدای بلند صحبت می کردند. دو تازه وارد که از میان شهر طاعون زده می آمدند لحظه ای گیج شدند و ایستادند. بعد وقتی دیدند که هنوز مشروب الکلی داده می شود، به علت این سروصدا پس بردند. رامبر در انتهای پیشخوان بود و از بالای چارپایه اش به آنها اشاره می کرد. تارو با بحیال راحت یک مشتری پر سروصدا را کنار زد و آن دو در دو طرف رامبر قرار گرفتند.

-شما از الکل وحشت ندارید؟

تارو گفت:

-نه، برعکس.

ریو رایحه گیاه تلخ را از گیللاس خود بو کشید. در میان این سروصدا حرف زدن مشکل بود، اما به نظر می رسید که رامبر لحرق مشروب محوردن است. و دکتر نمی توانست تضادت کند که آیا او مست شده است یا نه؟

سر یکی از میزهایی که بقیه آن جای تنگ را اشغال می کرد، یک آفسر نیروی دریایی نشسته بود که هر بازویش در بازوی رسی بود و برای مخاطب چاق و پر لحنی یک اپیدمی تیپوس را در قاهره تعریف می کرد. می گفت: «برای بومی ها اردوگاه هائی درست کرده بودند. با چادرهائی برای مریض ها و دور اردوگاهها را نگهبانها احاطه کرده بودند و به روی خانواده هائی که بطور قاچاق دواهای محاله زنگی داخل چادرها می آوردند تیراندازی می کردند، کار خشنی بود اما درست بود.»

سر میز دیگر که جوانان شیک پوش دورش نشسته بودند، گفتگوها نامفهوم بود و در میان ریتم آهنگ Saint James Infirmary که از گرامافونی در بالا پخش می شد، محو می گشت.

ریو صدایش را بالاتر برد و پرسید:

-راهی هستید؟

رامبر گفت:

- نزدیک است. شاید در همین هفته.

تارو فریاد زد:

- متأسفم.

- چرا؟

تارو ریو را نگاه کرد و ریو گفت:

- او! تارو این حرف را برای این می‌زند که فکر می‌کند شما ممکن است

اینجا برای ما مفید واقع شوید. اما من آرزوئی را که شما برای رفتن دارید

خوب می‌فهمم.

تارو یک دور دیگر مشروب سفارش داد. رامبر از چارپایه خود پائین

آمد و برای اولین بار توی صورت او نگاه کرد.

- من چه فایده‌ای برای شما می‌توانم داشته باشم؟

تارو با تانی دست به طرف گیلان خود دراز کرد و گفت:

- معلوم است! در تشکیلات بهداشتی ماندم.

رامبر آن حالت تفکر سماجت‌آمیزی را که مخصوص خودش بود به

خود گرفت و دوباره روی چارپایه‌اش رفت. تارو که مشروپش را خورده بود و

رامبر را به دقت برانداز می‌کرد گفت:

- این تشکیلات به نظر شما مفید نمی‌رسد؟

روزنامه‌نویس گفت:

- بسیار مفید است.

و مشروپش را خورد.

ریو متوجه شد که دست او می‌لرزد. و فکر کرد که، آری، او کاملاً مست

است.

روز بعد، وقتی که رامبر برای دومین بار وارد رستوران اسپانیائی شد، ار

میان دسته کوچکی گذشت که صندلی هاشان را دم در بیرون آورده بودند و

در آن لحظه‌ای که گرما فقط از شدت خود می‌کاست از محروب سبز و طلانی

لذت می‌بردند. توی رستوران تقریباً خالی بود، رامبر رفت و پشت میز

انتهای سالن - همان میزی که برای اولین بار گترالس را سر آن دیده بود - نشست. به دختر خدمتکار گفت که منتظر خواهد ماند. ساعت نوزده و نیم بود. کم‌کم مردم وارد سالن غذاخوری شدند و نشستند. شام دادن شروع شد و طاق کوتاه از صدای کارد و چنگال و صحبت‌های گنگ آکنده شده بود.

ساعت بیست رامپر هنوز منتظر بود. چراغ‌ها را روشن کردند. مشتری‌های تازه میوه‌ها را اشغال کردند. رامپر سفارش شام داد. ساعت بیست و سی دقیقه بی آنکه گترالس یا آن دو جوان را ببیند شامش را تمام کرده بود. سیگار کشید. سالن به تدریج خالی شد. در بیرون شب به سرعت تاریک می‌شد. نسیم نیم گرمی که از دریا می‌آمد پرده پنجره‌ها را آهسته بالا می‌برد. وقتی که ساعت بیست و یک شد رامپر دید که سالن خالی شده است و زن خدمتکار با حیرت او را نگاه می‌کند. پول شام را داد و خارج شد. روبروی رستوران یک کافه باز بود. رامپر دم پیشخوان نشست و چشم به در رستوران دوخت. ساعت بیست و یک و سی دقیقه به طرف هتل به راه افتاد. نمی‌دانست گترالس را چگونه پیدا کند زیرا آدرسی از او در دست نداشت و از این فکر که باید تمام اقدامات را دوباره از سر بگیرد، قلبش فشرده می‌شد.

در این لحظه، در شبی که امیولامس‌ها با عجله از آن می‌گذشتند همانطور که بعدها به دکتر ریو گفت، متوجه شد که در تمام این مدت زرش را فراموش کرده و در عوض همه نیروی خود را متوجه پیدا کردن مغزی در این دیوارها ساخته است که او را از زرش چدامی کند. و باز در این لحظه که همه راه‌ها یک بار دیگر به رویش بسته می‌شد، او را دوباره در کانون آرزوی خود پیدا کرد. و این بار یافتن با جنان انفجار ناگهانی عم و رنج توأم بود که بنای دویدن به طرف هتل را گذاشت تا از این سوزش جانکاه که شتبه‌هایش را می‌جوید فرار کند. با وجود این آن را همراه خود می‌برد.

با این همه فوراً، فردای آروز، به ملاقات دکتر ریو آمد تا از او پرسد که چطور می‌تواند کنار را پیدا کند. گفت:

- چاره‌ای که بر ایم ملنده این است که دوباره همان مسیر را از سر بگیریم.  
ریو گفت:



- فردا شب بپایند. نمی دانم به چه منظوری تارو از من خواسته است که کتار را دعوت کنم. قرار است ساعت ده بیاید. شما ساعت ده و نیم برسید. فردایتس وقتی که کتار به خانه دکتر رسید، ریو و تارو دربارهٔ بهبودی غیر منتظره‌ای که در سرویس تارو اتفاق افتاده بود صحبت می کردند. تارو گفت:

- یک مورد از ده مورد. او شانس داشته است.

کتار گفت:

- آه، معلوم است. آن یکی طاعون نبوده.

او را مطمئن کردند که مسلماً طاعون بوده است. گفت:

- ممکن نیست، چون که خوب شده. شما هم مثل من می دانید که طاعون کسی را نمی بخشد.

ریو گفت:

- بطور کلی پلی، اما با کمی سماجت نتایج غیر منتظره‌ای می توان گرفت.

کتار خندید و گفت:

- معلوم نیست. ارقام امشب را شنیدید؟

تارو که او را با تحیر محواهی نگاه می کرد گفت که از ارقام خبر دارد و وضع دشوار است اما همین دلیل چیست؟ دلیل این است که باز هم باید تصمیمات جدی تر و استثنائی گرفت.

- آه! شما که تا حالا همهٔ این تصمیم‌ها را گرفته‌اید.

- پلی، ولی باید هر کسی برای خودش این تصمیم‌ها را بگیرد.

کتار تارو را نگاه می کرد و از گفتهٔ او چیزی نمی فهمید. تارو گفت که عدهٔ زیادی از مردم دست به هیچ فعالیتی نزده‌اند حال آنکه اپیدمی با همه سر و کار دارد و هر کسی باید وظیفهٔ خودش را انجام دهد. تشکیلات بهداشتی درهائش به روی همه باز است.

کتار گفت:

- این هم یک لکری است اما به درد هیچ کاری نمی خورد. طاعون

محبلی قوی است.

تارو با حوصله گفت:

- ما وقتی به این نتیجه می‌رسیم که همه کارها را کرده باشیم.  
در این اثنا، ریو پشت میزش از هیتس‌ها نسخه برداری می‌کرد. تارو کنار  
را که روی صندلیش چابجا می‌شد نگاه می‌کرد.

- چرا شما با ما نمی‌آئید آقای کتار؟

کتار با حالتی آزرده از چا پرخواست، کلاه گردش را به دست گرفت و  
گفت:

- این کار من نیست.

بعد بالحنی که آمیخته به خودستانی بود ادامه داد:

- گذشته از آن حالا که طاعون هست من ولصم خوب است. معلوم  
نیست چرا باید در خواهان آن دعوات کنم.

تارو چنان که گوئی ناگهان به حقیقتی پی برده باشد به پستانی محود  
زد و گفت:

- آه! درست است، یادم رفته بود. اگر طاعون نبود شما دستگیر  
می‌شدید.

کتار تکان شدیدی خورد و چنان که گوئی می‌خواهد بیفتد دست به  
صندلی گرفت. ریو دست از نوشتن برداشته بود و با قیافه جدی و علاقمندی  
به او نگاه می‌کرد. کتار پرسید:

- چه کسی این را به شما گفت؟

تارو قیافه حیرت‌نورده‌ای گرفت و گفت:

- خودتان! یا اقلامن و دکتر از حرف‌هایتان ابطور فهمیدیم.

و چون کتار ناگهان دچار حشم شدیدی شده بود و زیر لب سخنان  
نامفهوم می‌زمزمه می‌کرد، تارو افزود:

- عصبانی نشوید. نه دکتر اهل لو دادو شماست و نه من. ماجرای شما  
به ما ربطی ندارد. گذشته از آن، پلیس را ما هیچوقت دوست نداشتیم.  
بقرمائید بنشینید.

کتار صندوقش را نگاه کرد و پس از کمی تردید نشست. لحظه‌ای بعد، آهی کشید و گفت:

- این یک پرونده قدیمی است که دوباره بیرونش کشیده‌اند. من خیال می‌کردم که فراموش شده. اما در این میان یک نفر حرف زده. مرا احصار کرده‌اند و گفته‌اند که باید تا آخر تحقیقات در اختیارشان باشم. می‌دانم که بالاخره توقیفم خواهند کرد.

تارو پرسید:

- موضوع مهم است؟

- بسته به این است که شما چطور فکر کنید. در هر حال موضوع قتل نیست.

- مجازاتش زندان است یا اعمال شاقه؟

کتار خجیلی پریشان به نظر می‌رسید:

- اگر شانس داشته باشم، زندان ...

اما پس از لحظه‌ای با حدت از سر گرفت:

- یک اشتباه بوده. هر کسی اشتباه می‌کند. و من نمی‌توانم لپول کنم که به خاطر آن گریه‌انم را بگیرند و از محانه‌ام، از عاداتم و از همه آنهایی که می‌شناسم جدا شوم.

تارو پرسید:

- آه! برای همین بود که شما به فکر حلق آویز کردن خودتان افتادید؟

- بلی، البته حماقت بود.

ریو برای اولین بار به حرف آمد و به کتار گفت که اضطراب او را می‌شهد اما شاید کارها روبراه شود.

- اوه! فعلا که می‌دانم خطری تهدیدم نمی‌کند.

تارو گفت:

- پس معلوم شد که شما وارد تشکیلات ما نخواهید شد.

کتار که کلاهش را در دست می‌چرخاند، نگاه نامطمئنی به تارو

انداخت و گفت:

-نباید از من دلگیر باشید.

تارو لبگندزنان گفت:

-البته دلگیر نیستیم. اما اقلاً به این فکر نیلتید که عمداً میکرب طاعون

بین مردم پخش کنید.

کنار اعتراض کرد و گفت که او طاعون را نخواسته و طاعون به خودی

خود رسیده است و اگر حالا آمدن طاعون کار او را روبراه کرده است گناه او

نیست. و وقتی که رامبر دم در رسید، کنار یا لحن محکمی می گفت:

-تازه من عقیده دارم که شما به جایی نخواهید رسید.

رامبر اطلاع یافت که کنار آدرس گترالس را تمی داند اما همیشه

می شود به کافه کوچک رفت. برای فردا قرار ملاقات گذاشتند. و چون ریبو

اطهار داشت که مایل است از جریان کار خبردار شود، رامبر او و تارو را برای

شب آخر هفته، در هر ساعتی از شب که باشد، به اطاق خودش دعوت کرد.

صبح، کنار و رامبر به کافه کوچک رفتند و پیغامی برای گارسیا

گذاشتند که همان شب، و اگر مانعی باشد فردایش، با آنها ملاقات کند.

شب هر چه منتظر شدند محیری نشد. فردایش گارسیا آنجا بود. ماجرای

رامبر را در میان سکوت گوش کرد. او در جریان نبود، اما می دانست که از

بیست و چهار ساعت پیش، برای امکان بازرسی خانه ها، محلات را محاصره

کرده اند. و شاید گترالس و دو جوان نتوانسته بودند از این مواقع رد شوند. اما

یگانه کاری که گارسیا می توانست بکند این بود که دوباره آنها را با راتول

مربوط سازد. طبعاً این کار زودتر از پس فردا برایش امکان نداشت.

رامبر گفت:

معلوم است که باید همه چیز را دوباره از سر گرفت.

پس فردا، در کنج یک کوچه، راتول حدس گارسیا را تأیید کرد.

محلات پائین شهر محاصره شده بود. می بایستی از نو با گترالس تماس

بگیرند. دو روز بعد، رامبر با فوتالیست ناهار می خورد. گترالس می گفت:

-مسخره است، باید ترتیبی می دادیم که بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

عقیده رامبر هم همین بود.

- فردا صبح پیش بچه‌ها می‌رویم. جدیت می‌کنیم که ترتیب کار را بدهیم.

فردای آن روز، بچه‌ها در خانه‌شان نبودند. پیغامی پرایشان گذاشتند و رفتند که ظهر بعد در میدان «لیسه» همدیگر را ببینند. و رامبر با چنان حالتی به هتل برگشت که بعد از ظهر آن روز تارو از دیدن او نکات خورد و پرسید:

- حالت محوش نیست.

رامبر گفت:

- نه! چون باید دوباره از سر بگیرم.

و دعوتش را تجدید کرد:

- امشب بیائید.

شب وقتی که آن دو وارد اطاق رامبر شدند او دراز کشیده بود. برخاست. گیلان‌هائی را که آماده کرده بود پر کرد. ریو وقتی که گیلان خود را بر می‌داشت پرسید که آیا کارش پیشرفت می‌کند، روزنامه‌نویس گفت که همه اقداماتش را دوباره تکرار کرده و باز به همان مرحله سابق رسیده است و به زودی آخرین ملاقاتش را خواهد کرد. مشروبش را خورد و افزود:

- و طبعاً باز هم نخواهند آمد.

تارو گفت:

- این را که نباید به عنوان قاعده همیشه‌گی قبول کرد.

رامبر شاه‌بالا انداخت و گفت:

- شما هموز درک نکرده‌اید.

- چه چیز را؟

- طاعون را.

ریو گفت:

- آه!

- نه، شما هموز درک نکرده‌اید که بنای طاعون بر این است که همیشه

همه چیز از سر گرفته شود.

رامبر به گوشه‌ای از اطاقش رفت و گرامافون کوچکی را به راه انداخت. تارو پرسید.

- این کدام صفحه است؟ من می شناسمش.

رامبر جواب داد که صفحه Saint James Infirmary است.

وسطهای صفحه، از دور صدای شلیک دو گلوله شنیده شد. تارو گفت:

- یا سگ بود یا فراری.

لحظه‌ای بعد صفحه به پایال رسید و سوت یک آمبولانس برخاست، بلندتر شد، از زیر پنجره‌های اطاق هتل گذشت، تخفیف یافت و بالاخره خاموش شد. رامبر گفت:

- این صفحه چالب توست. با وجود این دهمین بار است که امروز آن را می شنوم.

- یعنی اینهمه دوستش دارید؟

- نه، اما غیر از این صفحه دیگری ندارم.

و پس از لحظه‌ای افزود:

- گفتم که بنابراین است که همه چیز از سر گرفته شود.

از ریو پرسید که کار تشکیلات بهداشتی چگونه پیشرفت می کند. پنج گروه مشغول کار بودند و امید داشتند که گروه‌های دیگری هم تشکیل دهند. روزنامه نویس روی تختخوابش نشسته بود و چلین به نظر می رسید که با ناخن هایش سرگرم است. ریو اندام کوتاه و ورزیده او را که در گوشه تخت جمع شده بود برانداز می کرد. ناگهان متوجه شد که رامبر او را نگاه می کند. روزنامه نویس گفت:

- می داید دکتر که من خیلی درباره تشکیلات شما فکر کرده‌ام؟ اگر من با شما بیسلم به این علت است که دلالتی برای خودم دارم. گذشته از آن فکر می کنم که من سهم خودم را انجام داده‌ام. من در جنگ اسپانیا شرکت کرده‌ام.

تارو پرسید:

- در کدام صف؟

- در صف مطلوبین. اما بعد از آن کمی فکر کرده‌ام.

تارو گفت:

- درباره چه؟

- درباره جرات. حال می‌دانم که انسان لیاقت کارهای بزرگی را دارد اما

اگر لایق احساس بزرگی نباشد، برای من جالب نیست.

تارو گفت:

- می‌توان گفت که انسان لیاقت همه چیز را دارد.

- نه قادر نیست که مدت درازی رنج بکشد یا خوشبخت باشد. پس به

هیچ کار پر ارزشی قادر نیست.

همدیگر را نگاه کردند. بعد گفت:

- ببینم تارو، شما قادرید که از عشق بمیرید؟

- نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که حالا نه!

- همین! اما روشن است که شما قادرید در راه یک اندیشه بمیرید. و من

از آدم‌هایی که در راه اندیشه می‌میرند، حسنه شده‌ام. من به قهرمانی عقیده

ندارم، می‌دانم که انسان است. نه این نتیجه رسیده‌ام که کشنده است. آنچه

برای من جالب است این است که انسان زندگی کند و از آن چیزی که دوست

دارد بمیرد.

ریو با دقت به حرف‌های روزنامه‌نویس گوش داده بود. در حالی که

چشم از او بر نمی‌داشت با ملایمت گفت:

- رامبر، انسان اندیشه نیست.

- اندیشه است. از آن لحظه‌ای که از عشق روگردان می‌شود، اندیشه‌ای

است کوتاه. و ما دیگر لیاقت عشق را نداریم. تسلیم شویم دکتر، صبر کنیم

که چنین لیاقتی را پیدا کنیم، و اگر واقعاً ممکن باشد، من آنکه نقش قهرمان

بازی کنیم، به انتظار نجات عمومی باسیم، من، دورتر از این می‌روم.

ریو با حالت خستگی ناگهانی که در چهره‌اش پیدا شده بود برخاست

و گفت:

- شما حق دارید رامبر، کاملاً حق دارید. و به هیچ قیمتی من دلم نمی‌خواهد شما را از آن کاری که می‌خواهید بکنید. و به نظر من درست و خوب است، منصرف کنم. اما با وجود این باید به شما بگویم. اینجا مسئله «قهرمانی» در میان نیست. بلکه «شرافت» در میان است. این عقیده‌ای است که ممکن است خنده‌آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون «شرافت» است.

رامبر با لحنی که ناگهان جدی شده بود گفت:

- شرافت چیست؟

- من نمی‌دانم بطور عام شرافت یعنی چه. اما در موقعیت من عبارت از این است که کارم را انجام دهم.

رامبر با محشم گفت:

- آه! من نمی‌دانم که کار من چیست. شاید واقعاً من در اینکه «عشق» را انتخاب کرده‌ام در اشتباهم.

ریو رو بروی او ایستاد و گفت:

- نه، شما در اشتباه نیستید.

رامبر با حالت اندیشناک آنها را نگاه می‌کرد. گفت:

- من فکر می‌کنم که شما دو نفر در این ماحرا چیزی از دست نمی‌دهید. طرف خوبی را گرفتن آسانتر است.

ریو گیلانش را سر کشید و گفت:

- برویم. کار داریم.

خارج شد.

تارو هم دنبال او رفت، اما در لحظه پیرون رفتن گوئی تصمیمی گرفت و به طرف روزنامه‌نویس برگشت و گفت:

- می‌دانید که زن ریو در چند صد کیلومتری اینجا در یک آسایشگاه بستری است؟

رامبر با حیرت تکاتی خورد. اما تارو رفته بود.

روز بعد، صبح زود، رامبر به دکتر تلفن کرد:



- قیول می‌کنید که تا وسیله‌ای برای بیرون رفتن از شهر پیدا نکرده‌ام با  
شما همکاری کنم؟

در آن سر سیم سکوتی برقرار شد. بعد:

- بلی، رامبر. متشکرم.

دو

بدینسان، در طول هفته، زندانیان طاعون، تا حدی که می توانستند تلاش کردند. و حتی چند نفر از میاا آنها، مانند رامپر هنوز فکر می کردند که به عنوان انسان آزاد رفتار می کنید و هنوز می تواند انتخاب کند. اما عملاً در این لحظه، یعنی در اواسط ماه «اوت» می شد گفت که طاعون همه چیز را در زیر پال گرفته است. دیگر سرنوشت فردی در میان نبود، بلکه یک ماجرای اجتماعی بود که عبارت بود از طاعون و احساساتی که همه در آن مشترک بودند. بزرگترین این احساس ها، جدائی و تبعید بود، با ترس و عصبانیتی که به همراه داشت. از این رونقل داستان فکر می کند که در این دوره گرما و بیماری بهتر است، به طور کلی و به عنوان نمونه، سرعت عمل همشهریان زنده ما، تدفین مردگان و رنج عاشقان جدا شده را تحلیل کند.

در اواسط آن سال بود که باد برنخاست و روزهای متوالی در شهر طاعون زده وزید، باد بخصوص مردم «اراق» را دچار وحشت می کند، زیرا در روی فلاتی که شهر بنا شده است به هیچ مانع طبیعی پرتمی نخورد و با همه شدت خود وارد کوچه ها می شود. پس از آن ماه های دراز که قطره ای آب شهر را خشک نکرده بود، دیوارها از آلودگی خاکستری پوشیده شده بود که در زیر وزش باد ورقه ورقه شد. بدینسال باد امواجی از گرد و خاک و کاغذ پلند می کرد که به پای عا پرین معدود می خورد. این عا پرین را می دیدی که با

عجله از کوچه‌ها می‌گذراند، به جلو محم شده‌اند و دستشان یا دستشان را روی دهان گرفته‌اند. شبانگاه به جای اجتماعاتی که در آنها پکوشند این روزها را که هر کدام آنها ممکن بود آخرین روز باشد درازتر کنند، دسته‌های کوچک مردم را می‌دیدیم که عجله دارند هر چه زودتر به محله‌هاشان یا به کافه‌ها داخل شوند. به طوری که از چند روز پیش، در غروب آفتاب که آن روزها بسیار زود می‌رسید، کوچه‌ها خالی می‌شد و تنها باد در آنها زوزه‌های مدام می‌کشید. از دریا که بالا آمده بود و همیشه نامرئی بود بوی خزه و نمک بر می‌خاست. آنگاه این شهر مخلوت که از گرد و خاک سفید شده، از بوهای دریا اشباع گشته و پر از فریادهای باد بود، مانند جزیره تیره روزی می‌نالید.

تا آن زمان طاعون بیشتر در محله‌های بیرون شهر که پر جمعیت‌تر و کم آسایش‌تر بود قریباً داده بود تا در مرکز شهر. اما گوئی ناگهان به محله‌های تجارنی نزدیک‌تر شد و در آن جا نیز مستقر گشت. ساکنان این محله‌ها باد را به حمل نطفه بیماری متهم می‌کردند. مدیر هتل می‌گفت: «باد ورق‌ها را بر می‌زند!» اما در هر حال محله‌های مرکز شهر وقتی که شبانه بیخ گوششان و به طور روزافزونی صدای صلیب آمبولانس‌ها را می‌شنیدند که زیر پنجره‌شان ندای شوم و پرحم طاعون را سر می‌دهد، می‌داستند که نوبت آنها رسیده است.

در داخل شهر هم به این فکر افتادند عده‌ای از محله‌ها را که زیاد آلوده شده بود جدا کنند و بجز کسانی که خدماتشان ضروری بود به هیچکس دیگر اجازه خروج ندهند. کسانی که تا آن وقت در آن محله‌ها زندگی می‌کردند، این اقدام را یک سختگیری می‌شمردند که بخصوص بر هند آنها ترتیب داده شده است و در همه موارد، ساکنین محلات دیگر را بر عکس خودشان آدم‌های آزادی می‌شمردند. در عوض، آن یکی‌ها در سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان، از تصور اینکه آزادی دیگران از آنها کمتر است احساس تسلی می‌کردند: «همیشه زندانی‌تر از من هم وجود دارد.» این یگانه جمله‌ای بود که در آن روزها، یگانه امید ممکن را در خود خلاصه می‌کرد.

تقریباً در این زمان، وقوع حریق‌ها نیز بخصوص در محله‌های خوشگذرانی، در دروازه غربی شهر، شدت یافت. طبق اطلاع، این حریق‌ها کار کسانی بود که از قرنطینه بر می‌گشتند و در حالی که یأس و بدبختی دیوانه‌شان کرده بود، مخانهٔ محود را آتش می‌زدند به امید اینکه طاعون را در آن خانه بکشند. برای در هم شکستن این اعمال که وفور آن، با باد شدید که وجود داشت، محله‌ها را بطور یکجا به سوختن تهدید می‌کرد، دچار زحمت فراوان شدند. کوشیدند به مردم حالی کنند که گندزدائی منازل از طرف دولت هر گونه محطر آلودگی را از میان می‌برد. ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شدند مجازات‌های سخت بر این آتش اندازان بیگناه تصویب و اعلام کنند. بی‌تک‌الدیتهٔ زندان نبود که سبب عقب‌نشینی این تیره‌بختان شد، بلکه تصمیمی همگانی بود بر اینکه - به دنبال مرگ و میر شدید که در زندان شهر دیده شده بود - مجازات زندان برابر با مجازات مرگ است. مسلماً این عقیده بی‌پایه نبود. به دلایل روشن، طاعون مخصوصاً به کسانی حمله کرد که عادت داشتند به صورت دسته جمعی زودگی کنند، مانند سربازان، صومعه‌تشیان و زندانیان. زیرا با وجود جدا بودن عده‌ای از زندانیان، معمولاً زندان یک محیط زندگی دسته جمعی است و بهترین دلیل آن این است که در زندان شهر ما زندانیان نیز مانند زندانیان باج محود را به طاعون می‌پرداختند و بر طبق نظر عالی طاعون، همه کس، از مدیر زندان گرفته تا پست‌ترین زندانیان محکوم بودند و شاید برای نخستین بار در زندان عدالت مطلق برقرار می‌شد.

مقامات دولتی بیپرده کوشیدند با اعطاء مدال به زندانبانانی که در حین انجام وظیفه مرده بودند، برای این تساوی درجات مختلفی قائل شوند. چون حکومت نظامی اعلام شده بود، و از یک نظر می‌شد گفت که زندانبانان هم بسیج شده‌اند، پس از مرگ‌شان به آنها مدال نظامی دادند. اما هر چند که زندانبانان هیچگونه اعتراضی نکردند، ولی محافل نظامی این کار را عمل شایسته‌ای تلقی نکردند و تذکر دادند که این عمل ممکن است تأثیر بدی در انظار عمومی داشته باشد. به درخواست آنها توجه کردند و دیدند ساده‌ترین

راه کار این است که به زندانبانان تلق شده مدال اپیدمی بدهند. اما در مورد قبلی ها کار از کار گذشته بود و نمی شد مدال های آنها را پس گرفت. محافل نظامی در عقیده خود ثابت ماندند. و اما مدال اپیدمی این اشکال را داشت که آن نتیجه معنوی را که از اعطاء مدال نظامی به دست می آمد، نمی بخشید زیرا در دوران طاعون دریافت مدالی از این نوع بسیار مهتدل بود. همه ناراضی شدند.

گذشته از آن، مقامات جزائی نتوانستند مانند مقامات مذهبی، و تا حدی مانند مقامات نظامی عمل کنند. راهبان در صومعه شهر بطور موقت در میان محائواده های مؤمن تقسیم شده و در محله های آنها ساکن شده بودند. همچنین هر وقت که امکانی به دست آمده بود، دسته های کوچکی از سربازخانه ها جدا کرده و در مدارس و یا بناهای دولتی، پادگان های کوچکی برایشان تشکیل داده بودند. به این ترتیب، بیماری که ظاهراً در میان مردم شهر، همدردی خاص محاصره شدگان را ایجاد کرده بود، در عین حال جوامع قدیمی و موجود را درهم می شکست و افراد را به آعوش تنهائی شان می انداخت. و این وضع ایجاد بی نظمی می کرد.

می شد گفت که همه این اوضاع و احوال با پادی که در وزیدن بود دست به دست هم دادند و آتش به درون عده های زدند. دوباره در اثنای شب به دروازه های شهر حمله شد و این حمله تکرار شد. اما این بار حمله کنندگان دسته های کوچک مسلح بودند. گلوله هائی مبادله شد، عده های زخمی شدند و چند نفری هم فرار کردند. پست های نگهبانی تقویت شد و این تلاش ها هم به زودی از میان رفت.

با وجود این، نتیجه این حوادث ایجاد روح اغتشاش در شهر بود که به صحنه های تجاوز و حمله منجر شد. نخانه هائی که آتش گرفته و یا به دلایل بهداشتی بسته مانده بود غارت شد. در واقع مشکل می توان تصور کرد که این اعمال با فکر قبلی انجام می شد. اغلب مواقع، یک فرصت ناگهانی، کسانی را که تا آن روز اشخاص شرافتمندی بودند به اعمال زشتی سوق می داد که آنها از طرف دیگران تقلید می شد. به این ترتیب دیوانه هائی پیدا

شدند که در حضور مالک محانه‌ای حریق زده که درد و رنج گیجش کرده بود، خود را داخل خانه که هنوز می‌سوزت انداختند. به دیدن بی‌اعتنائی صاحبخانه عده زیادی از تماشاگران نیز از آنان تقلید کردند و در آن کوچه تاریک، در نور شعله‌های آتش، اشباحی دیده می‌شدند که از هر طرف فرار می‌کردند و در زیر تور کم‌آخرین شعله‌ها و با اشیاء و اثاثی که بر دوش داشتند، کج و معوج جلوه می‌کردند. همین حوادث مقامات دولتی را وادار کرد که «حالت طاعون» را به حکومت نظامی بر گردانند و قوانینی را که در زمان حکومت نظامی جاری است اجرا کنند. دو سارق را تیرباران کردند اما نمی‌توان ادعا کرد که این در دیگران مؤثر بود، زیرا در میان آنهمه مرگ، این دو اعدام هیچ جلب نظر نکرد: قطره‌ای بود در دریا. و در واقع صحنه‌هایی از آن قبیل باز هم تجدید شد و مقامات دولتی دیگر به روی خود نیاوردند. یگانه دستوری که معلوم بود در مردم اثر کرده است مقررات تاریکی بود. از ساعت یازده شب، شهر که در ظلمت فرو می‌رفت، گویی از سنگ بود.

در شب‌های مهتابی دیوارهای سفید و کوچه‌های مستقیم شهر دیده می‌شد. هیكل درختی در متن آن نبود، و هرگز صدای پای عاقری و یا زوزه سگی سکوت آن را بیهم نمی‌زد. در آن لحظات، شهر بزرگ خاموش تنها مجموعه‌ای بود از مکعب‌های بزرگ و بی‌چان که در میان آنها فقط تندیس‌های خاموش نیکوکاران فراموش شده یا مردان بزرگ گذشته که تا ابد در قالب‌های سحت خود خفته شده بودند، می‌کوشیدند با چهره‌های سنگی یا آهنی‌شان تصویری نامتناسب از آنچه انسان نامیده می‌شد ارائه دهند. این بت‌های نه بزرگ و نه کوچک، در زیر آسمان سنگین، در چهارراه‌های خالی از زندگی به غول‌های بی‌احساسی تسختر می‌بخشیدند که جهان ساکت و صامتی را که ما در آن وارد شده بودیم، یا دست کم نظام برتر آن را، و نیز گورستانی را که در آن طاعون و سنگ و شب سرانجام هر صدائی را خاموش کرده بود، به نحوی تصویر می‌کردند.

اما شب در تمام دلها نیز بود، و واقعیت، و افسانه‌هایی که درباره

موقوسوع دفن مردگان نقل می کردند برای همشهریان ما اطمینان بخش نبود. زیرا باید از دفن مردگان لیز حرف زد و راوی از این که چنین کاری می کند معذرت می خواهد. خوب احساس می کند که از این بابت ممکن است سرزنشش کنند. اما بگله توجیهی که می تواند از کار محود بکشد این است که در سراسر این دوران کار تدفین مردگان جریان داشت و به یک تعبیر، او را هم مانند همه همشهریان مان مجبور کرده بودند که در کار تدفین مردگان دخالت کند. این دخالت به این مفهوم نیست که او به این تشریفات علاقه ای داشته باشد، برعکس، او اجتماع زندگان را و مثلاً آب تنی در دریا را ترجیح می دهد. اما به طور کلی، آب تنی در دریا از میان رفته بود و اجتماع زندگان پیوسته می ترسید که در طول روز جای محود را به اجتماع مردگان بدهد. با «وضوح» روبرو بودیم. البته هر کسی می توانست خود را مجبور کند که آن را نبیند، چشماش را ببندد و از آن رو بگرداند، اما «وضوح» نیروی عظیمی دارد که بالاخره همه چیز را با خود می برد؛ مثلاً اگر روزی آنان که دوستشان دارید احتیاج به تدفین داشته باشند، آیا شما می توانید رد کنید؟

خوب! نخستین صفتی که در آغاز، این مراسم را مشخص می ساخت سرعت بود! همه تشریفات ساده تر شده و بطور کلی «تشییع جنازه» حلف شده بود. بیماران دور از خانواده شان می مردند و شب زنده داری بالای سر آنان نیز ممنوع بود، به طوری که اگر بیماری در اثنای شب می مرد، شب را تنها و بی کس می گذراند و الکه در طول روز می مرد، آنآ به خاک سپرده می شد. طبعاً خانواده ای در میان بود، اما در اغلب موارد، افراد خانواده نمی توانستند از جای خود تکاں بخورند زیرا، به علت همخانه بودن یا بیمار، در «قرنطینه» بودند. در موردی که اقربا با بیمار همخانه نبودند، در لحظه معین که همان لحظه عزیمت به گورستان باشد، خود را معرفی می کردند. تا آن لحظه جنازه بسته شده و در تابوت گذاشته شده بود.

در کس کنیم که این تشریفات در آن بیمارستان امدادی که دکتر ریو اداره اش می کرد انجام شود. مدرسه یک در خروجی داشت که پشت پتای اصلی تعبیه شده بود. در صندوقخانه بزرگی که رو به کریدور باز می شد



تابوت‌ها را گذاشته بودند. و در خود کریدور هم افراد خانواده با یک تابوت روبرو می‌شدند که قبلاً بسته شده بود. قوراً به مهم‌ترین مسائل می‌پرداختند یعنی اوراق لازم را به امضاء رئیس خانواده می‌رساندند. آنگاه جنازه را بار اتومبیلی می‌کردند که با یک نعش‌کش واقعی بود و با امپولاس بزرگی بود که به نعش‌کش تبدیلش کرده بودند. افراد خانواده در یکی از تاکسی‌هایی که اجازه‌نامه قیلی داشتند سوار می‌شدند و اتومبیل‌ها با آخرین سرعت از طریق محله‌های بیرون شهر عازم گورستان می‌شدند. دم در گورستان، ژاندارم‌ها ماشین‌ها را متوقف می‌ساختند، و بر روی جواز عبور رسمی مهری می‌زدند که بدون آن دست یافتن به آنچه همسفریان ما «مخانه عقیبی» می‌نامند غیرممکن بود. بعد کنار می‌رفتند، و اتومبیل‌ها پیش می‌رفتند و در کنار محوطه چهارگوشی می‌ایستادند که در آن گودال‌های متعدد در انتظار پر شدن بود: یک کشیش به استقبال جنازه می‌آمد، زیرا نماز میت در کلیسا متروک شده بود. دعاکنان تابوت را پیرون می‌آوردند. طهایی به آن می‌پستند و می‌کشیدند. تابوت می‌لغزید و به انتهای گودال می‌رفت. کشیش طرف آب مقدس خود را تکان می‌داد و در همان لحظه، اولین بیل‌های خاک روی در تابوت بالا می‌آمد. امپولاس لحظه‌ای پیش هرگشته بود تا با دوی همدغفوتی شسته شود و در اثثائی که بیل‌های خاک با صدای خفهای در گور می‌ریخت افراد خانواده در تاکسی می‌تپیدند. یک ربع بعد به خانه‌شان می‌رسیدند.

به این ترتیب همه چیز واقعاً با بیشترین سرعت و کمترین امکان خطر چریان می‌یافت. و واضح است که دست کم در اولین روزها، احساسات خانواده‌ها لطمه دیده بود، اما در دوران طاعون، ملاحظاتی هست که نمی‌توان به حساسان آورد: همه چیز را فدای کار مؤثر کرده بودند. گذشته از آن، در آغاز این اعمال به معنویات مردم به‌خورده بود، زیرا همه، پیش از حد تصور آرزو داشتند که با همه آداب و رسوم لازم به خاک سپرده شوند. خوشبختانه کمی بعد، مسئله خواربار بسیار حساس شد. توجه مردم به گرفتاری‌های آلی‌تر و ضروری‌تر معطوف گشت. مردم مجبور بودند اگر

پخواهند غذا بخورند، وقت شان را صرف ایستادن در صف‌ها و دوندگی‌ها و اجرای مقررات گوناگون بکنند و دیگر وقت این را نداشته‌اند که فکر کنند دیگران در اطرافشان چگونه می‌میرند و خودشان روزی چگونه خواهند مرد. بدینسان، این اشکالات مادی که باید دردی شمرده می‌شد، نتیجه خوبی هم بخشید. و اگر اپیدمی، چنان که دیده شد، توسعه نمی‌یافت همه کارها روبراه بود.

زیرا تابوت کمیاب شد. پارچه برای کفن و جا در گورستان پیدا نشد. لازم شد چاره‌ای بیابدیشد. باز هم به علت اینکه کار به صورت مؤثر انجام شود، ساده‌ترین راه این بود که تشریفات را به صورت دسته‌جمعی انجام دهند، و در صورت لزوم رخت و آمدهای بین بیمارستان و گورستان را افزایش دهند. مثلاً بیمارستانی که تحت نظر ریو بود پنج تابوت داشت. تا این تابوت‌ها پر می‌شد آمبولانس آنها را بار می‌کرد. در گورستان تابوت‌ها مخالی می‌شد، جسدها که به رنگ آهن در آمده بود بر روی تخت‌روان‌ها منتقل می‌گشت و در محل سرپوشیده‌ای که برای این منظور آماده شده بود نگهداری می‌شد. تابوت‌ها یا یک محلول ضد عفونی تسسته می‌شد و به بیمارستان بر می‌گشت و هر چند بار که لازم می‌شد این عمل تکرار می‌گشت. سازمان بسیار مرتب بود و استاندار از آن اظهار رضایت می‌کرد. حتی به ریو گفت که این روش، از گاری‌های مردگان که سیاه‌ها می‌کشیدند و در شرح طاعون‌های گذشته به آنها اشاره شده بود بهتر است. ریو گفت:

-بلی، این هم همان روش تدفین است با این تفاوت که ما فیش تنظیم می‌کنیم. در اینکه پیشرفتی حاصل شده شکی نیست.

با وجود مولقیت مقامات اداری، شکل نامطبوعی که اکنون این تشریفات گرفته بود استانداری را مجبور ساخت که حویشان مردگان را از مراسم تدفین دور کند. فقط موافقت می‌کردند که آنها تا دم در گورستان بیایند اما این هم رسماً مجاز نبود، زیرا در مورد آخرین مراسم تدفین، وضع کمی تغییر کرده بود، در انتهای گورستان، در فضائی پوشیده از درختان سقز، دو گودال وسیع کنده بودند. یکی گودال مردان بود و دیگری گودال

زنان. از این نظر، مقامات مسئول مراعات اصول اخلاقی را می‌کردند و بعدها بود که بر اثر جبر حوادث، این آخرین نشانه عفت نیز از میان رفت و بی‌آنکه پروای عفت و حیا داشته باشند، زنان و مردان را آمیخته با هم و بر روی هم به خاک سپردند. خوشبختانه این اغتشاش نهائی مربوط به آخرین روزهای طاعون بود. در دورانی که مورد بحث ماست گودال‌های جدا وجود داشت و استانداری به این مسئله بسیار اهمیت می‌داد. در ته هر یک از آنها طبقه‌ای از آهک زنده می‌جوشید و بخار می‌کرد. و در کنار گودال‌ها هم تپه‌ای از همان آهک در هوای آزاد از هم می‌پاشید. وقتی که رفت‌وآمد آمبولانس‌ها تمام می‌شد، تخت روان‌ها را به ردیف می‌آوردند. جسد‌های لحت و کمی در هم پیچیده را تقریباً در کنار هم به عمق گودال‌ها می‌کردند، آنگاه آنها را با آهک زنده و سپس با خاک می‌پوشاندند، اما فقط تا ارتفاع معینی خاک می‌ریختند تا برای مهمانی که بعداً می‌آمدند جا باشد. فرقی که در میان آدم‌ها و مثلاً سگ‌ها وجود داشت این بود که رور بعد، افریای آنها را دعوت می‌کردند که دفترتری را امضاء کنند: کنترل مردگان پیوسته امکان داشت.

برای همه این عملیات احتیاج به کارمند و کارگر بود و پیوسته کسر داشتند. اغلب پرستارها و گورکنانی که نخست رسمی و بعد تازه کار بودند، از طاعون مردند. با وجود هر گونه پیشگیری، بیماری روزی به آنها سرایت می‌کرد. اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول اپیدمی پیوسته اشخاصی پیدا شدند که این کارها را انجام دهند. اشکال کار مربوط به دورانی بود که هنوز طاعون به اوج خود نرسیده بود و نگرانی‌های دکتر ریو هم در همین دوران اعلیٰ شد. زیرا نه برای کارهای تخصصی نفرات لازم وجود داشت و نه برای آنچه «کارهای سنگین» نامیده می‌شد. اما آن لحظه‌ای که طاعون واقعاً سراسر شهر را در بر گرفت، طبقیان آن شرایط مساعد به وجود آورد، زیرا طاعون همه زندگی اقتصادی را فلج کرد و سبب شد که عده زیادی از مردم بیکار شوند. در اغلب مواقع، متخصص به قدر کافی پیدا نمی‌شد اما برای کارهای عادی یا سهولت زیاد داوطلب پیدا می‌شد. از این لحظه به بعد، معلوم شد که فقر قویتر از ترس است، زیرا هر چه خطر بیشتر بود به همان

نسبت مزد بیشتر می دادند. سازمان‌های بهداشتی توانستند صورتی از داوطلبان داشته باشند و به محض اینکه جایی حالی می شد، اولین کسانی را که لامشان در لیست یود مخبر می کردند و اگر در این میان آنها هم از میان می‌رفتند باز هم کسانی یودند که احضار شوند. به این ترتیب استادار که مدت‌ها دچار تردید بود که از محکومین به زندان طولانی یا ابد برای این قبیل کارها استفاده کند، توانست از این اقدام بهائی منصرف شود. و معتقد بود تا مدتی که بیکاران هستند، می‌توان صبر کرد.

به هر نحوی یود تا پایان ماه اوت، همشهریان ما توانستند، هر چند که با همه آداب و رسوم نبود، دست کم با نظم کافی به منزل آخرتشان معقل شوند، زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. اما برای درک آخرین تصمیماتی که گرفته شد باید کمی به حوادث متوالی اندیشید. از ماه اوت که طاعون در آستانه منتظر بود، شماره قربانیان از امکانات گورستان کوچک شهر ما گذشت، دیوارها را خراب کردند تا در زمین‌های اطراف جایی برای مردگان تأمین کنند. اما کافی نبود و لازم شد که هر چه زودتر راه دیگری پیدا کنند. بحسب تصمیم گرفتند که مردگان را شب‌ها دفن کنند و این کار در لحظات اول فوایدی داشت: توانستند اجساد متعددی را در آمبولاس‌ها پار کنند، و چند عا در دیر وقت که، برخلاف مقررات، پس از ساعت خاموشی در محلات محارجه دیده می‌شدند (یا کسانی که شغل‌شان ایجاب می‌کرد). گاهی آمبولاس‌های سفید دراز را می‌دیدند که یا تمام سرعت روان بودند و زنگ‌های پی‌طنین‌شان را در کوچه‌های خلوت شبانه به صدا در می‌آوردند. با عجله جسدها در گودال‌ها انداخته می‌شد و به محض افتادن در گودال، چند پارو آهک بر روی چهره‌های آنها له می‌شد و در گودال‌هایی که روز به روز عمیقتر می‌کنند، خاک همه آنها را به صورت ناشناسی می‌پوشاند.

با وجود این، کمی بعد مجبور شدند دبال‌های دیگری بگردند و باز هم زمین‌های دیگری را بگیرند. یک پخشنامه استانداری، از مالکین آنها برای همیشه خلع ید کرد. آنچه را که از مردگان می‌ماند به کوره‌های مخصوص

سوزاندن اجساد فرستادند. به زودی لازم شد که محود قربانیان طاعون را هم به کوره بفرستند. اما مجبور شدند از کوره قدیمی که بیرون دروازه‌های شرقی بود استفاده کنند. صف نگهبانان را دورتر بردند و یک کارمند شهرداری پیشنهاد کرد از تراموایی که سابقاً مخصوص سرایشی کنار دریا بود و اکنون بی مصرف مانده بود استفاده کنند. با برداشتن لیمکت‌ها داخل ترامواها را برای این منظور آماده کردند. و محط تراموا را بالای کوره بر گرداندند که سر خط را تشکیل می‌داد. و در سراسر تابستان، همچنین در میان باران‌های بهاری، مردم صف عجیب ترامواهای بی مسافر را می‌دیدند که در سرایشی ساحل عبور می‌کنند. دیگر پی برده بودند که این ترامواها حامل چه چیزی هستند. با اینکه گشتی‌های مسلح از ورود مردم به سرایشی جلوگیری می‌کردند، دسته‌هایی از مردم روی صخره‌هایی که مشرف بر امواج بود می‌خزیدند و به هنگام عبور تراموا دسته‌های گل توی آن پرتاب می‌کردند. آنگاه صدای ترامواها شنیده می‌شد که در دل شب‌ها تکان‌های زیاد و با باری از گل و مرده عبور می‌کرد.

در روزهای اول، هر شب نزدیک صبح دودی غلیظ و تهوع‌آور بر روی محله‌های شرقی شهر گسترده می‌شد. به عقیده همه پرشکان، این دود هر چند که نامطبوع بود ولی به کسی صدمه نمی‌زد. اما ساکنان این محله‌ها می‌گفتند که با این دود طاعون از آسمان بر سر آنها می‌ریزد و تهدید کردند که از آن حوالی کوچ خواهند کرد. بالاخره مسئولین امر مجبور شدند که با لوله‌کشی پیچیده‌ای دود را از آن سمت بر گردانند و مردم آرام شدند. فقط روزهایی که باد شدید وجود داشت بوی مبهمی از شرق به مشامشان می‌رسید و به آنها یادآوری می‌کرد که در وضع تازه‌ای قرار گرفته‌اند و هر تب شعله‌های طاعون کوم و لیبیلستان را می‌بلعد.

اینها اثرات نهائی اپیدمی بود. اما خوشبختانه دلیاله آن بیشتر از این کشیده نشد زیرا می‌توان تصور کرد که در آن صورت شاید ادارات ما، اقدامات استناداری و حتی طرفیت کوره نیز کفایت نمی‌کرد. ریو می‌دوست که برای چنان موردی هم پیش‌بینی‌های نو میدان‌های شده است، مانند ریختن

اجساد به دریا، و کف‌های وحشتناک این اجساد را بر روی آب‌های آبی رنگ پیش چشم مجسم می‌ساخت. همچنین می‌دانست که اگر آمار و ارقام بالا برود هیچ سازمانی، هر قدر هم که عالی باشد، نخواهد توانست در برابر آن مقاومت کند و مردم دسته‌دسته در میان جمع خواهند مرد و به رعم استانداری در کوچه‌ها خواهند گنبد و شهر روزی را به خود خواهد دید که، در میدان‌های عمومی، محضراً یا احساسی آمیخته از کینه‌ای مشروع و امیدی بی‌هوده گریبان‌زندگان را خواهد چسبید.

این حقایق واضح و یا تصورات بود که احساس لغرت و جدائی را در هم‌شهریان ما پایدار نگه می‌داشت. راوی خوب می‌داند که چقدر تأسف‌آور است که نمی‌تواند در این باب هیچ چیزی که واقعاً پر شکوه و مجلل باشد، مانند چند قهرمان برجسته یا چند حادثه درخشان، از آن قهیل که در داستان‌های قدیمی دیده می‌شود بیاورد زیرا هیچ چیزی به اندازه یک بلیه بی‌رنگ و بی‌جلوه نیست و پدبختی‌های بزرگ حتی از نظر مدت‌شان هم یکنواخت هستند. روزهای وحشتناک طاعون، در نظر آنان که شاهد آن بوده‌اند به هیچ‌وجه نظیر شعله‌های بی‌پایان و جان‌گداز جلوه‌تمی کرده، بلکه بیشتر مانند پایکوبی مداومی بود که بر سر راه خود همه چیز را در هم می‌کوبید. نه! طاعون با آن تصویرات هیجان‌انگیزی که دکتر ریو در آغاز مجسم کرده بود هیچ رابطه‌ای نداشت. در درجه اول روش اداری محتاطانه و بی‌نقصی بود که بسیار خوب کار می‌کرد. از این رو، توصیحات باید گفت، که راوی برای اینکه به هیچ چیز خیانت نکند و بخصوص به خودش خیانت نکند، جنبه برون‌گرائی و نقل بی‌طرفانه مشهودات خود را اختیار کرد. هرگز نتوانست که تحت تأثیر هنر چیرگی را تغییر دهد. به استثنای آنچه ضرورت‌های اساسی مطالب مربوط به هم ایجاب می‌کرد. و همین «برون‌گرائی» است که به راوی حکم می‌کند اکنون بگوید که اگر عذاب عظیم این دوران، عمومی‌ترین و عمیق‌ترین عذاب آن جدائی بود، و اگر وجداناً ضروری است که در این مرحله طاعون، تحلیل تازه‌ای از آن به عمل آوریم. حقیقتی است که این عذاب هم در آن دوران، حبه تأثرانگیز خود را از دست

می داد.

آیا همشهریان ما، و دست کم آنان که بیشتر از این جدائی رنج برده بودند، به این وضع خو می گرفتند؟ تأیید این نکته درست نخواهد بود. و درست تر خواهد بود اگر بگوئیم که معنویات آنان نیز مانند جسم شان نحیف شده بود. در آغاز طاعون، موجودی را که از دست داده بودند خوب به خاطر می آوردند و بر او افسوس می خوردند، اما اگر چهرهٔ محبوب را، خندهٔ او را، یا فلان روزی را که با هم خوشبخت بودند به وضوح به یاد می آوردند، به زحمت می توانستند تصور کنند که او در ساعتی که آنها یاد می کنند و در مکان‌هایی که اکنون برایشان بسیار دور دست بود ممکن است مشغول چه کاری باشد.

بطور کلی در این لحظه آنها از حافظه بهره‌مند بودند اما نیروی مخیله‌شان نارسا بود. در دومین مرحلهٔ طاعون حافظه‌شان را هم از دست داده بودند. نه اینکه چهرهٔ او را فراموش کرده باشند، بلکه جسم او را گم کرده بودند و او را فقط در درون خودشان می دیدند. و اگر در هفته‌های اول می‌خواستند شکایت کنند که از عشق‌شان فقط اشباحی برای آنها باقی مانده است، بعدها متوجه شدند که این اشباح نیز ممکن است نحیف‌تر شوند و حتی کوچکترین رنگ‌هایی را که خاطره برایشان حفظ کرده بود از دست بدهند. در انتهای این دوران دراز جدائی، دیگر تصور آن محرومیتی را هم که متعلق به خودشان بود نمی‌کردند و نمی‌دانستند که چگونه در کنارشان موجودی می‌زیست که هر لحظه می‌توانستند لمس کنند.

از این نظر، آنان در نظام طاعون قرار گرفته بودند و این نظام هر چه میتدل‌تر بود، در آنان مؤثر تر بود. دیگر در میان ما هیچکس احساسات عالی نداشت. اما همهٔ مردم دچار احساسات یکنواخت بودند، همشهریان ما می‌گفتند: «وقت آن رسیده است که این وضع تمام شود.» زیرا در دوران بلا طبیعی است که مردم پایان عذاب دسته‌جمعی را آرزو کنند. و گذشته از آن عملاً آرزو داشتند که این وضع تمام شود. اما همین حرف‌ها هم بدون شور و

هیجان و یا احساسات تلخ روزهای اول و تنها با منطقی که هنوز برای ما روشن مانده بود اما بسیار ضعیف بود گفته می‌شد. جای شور و هیجان هفته‌های نخستین را نوعی درماندگی گرفته بود که اگر کسی آن را به تسلیم و تمکین حمل می‌کرد در اشتباه بود. زیرا این درماندگی پیشتر نوعی رضایت موقت بود.

همشهریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند و می‌توان گفت که هم‌رنگ محیط شده بودند زیرا کار دیگری از آنان ساخته نبود. طبیعی است که بلا هم حالت بدبختی و رنج را داشتند اما دیگر نیش آن را احساس نمی‌کردند. گذشته از آن مثلاً دکتر ریو متوجه می‌شد که بدبختی همین است. زیرا عادت به نومیدی از خود قومیدی بدتر است. پیش از این جدا ماندگان واقعاً بدبخت نبودند. در رنج آنان فروغی بود که تازه خاموش شده بود. اکنون آنان را در گوشه‌ی کوچکی، در کافه‌ها و یا در محله‌های دوستانشان خاموش و گیج و با چشمانی غم‌زده می‌دید و در سایه‌ی آنها همه شهر در نظرت اطاق انتظاری جلوه می‌کرد. کسانی هم که شغلی داشتند آن را به روال طاعون، با رعپ و وسواس و بی‌تظاهر انجام می‌دادند. همه متواضع شده بودند. برای نخستین بار جدامانندگان اکراهی نداشتند که از غایبشان صحبت کنند، به زبان همگان حرف بزنند و فراق خود را از همان زاویه‌ای که آمارهای طاعون را نگاه می‌کنند پس‌نهند. با اینکه تا آن زمان رنج خود را بیرحمانه از بدبختی همگان جدا می‌کردند، اکنون اختلاط آنها را می‌پذیرفتند. بی‌حافظه و بی‌امید، تنها در زمان حال مستقر شده بودند. در واقع همه چیز برای آنان به صورت حال در می‌آمد، باید این را گفت که طاعون همه قدرت عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود. زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.

البته هیچکدام جنبه «مطلق» نداشت. زیرا هر چند که همه جدامانندگان به این حالت رسیدند، این را هم باید اضافه کرد که همه در یک زمان نرسیدند، همچنین پس از استقرار در این وضع تازه، چشمتها، برگشتها و روشن بینی‌های ناگهانی آنان را به حساسیتی نوحاسته‌تر و دردناک‌تر سوق



می داد. آنان به لحظه‌های سرگرمی احتیاج داشتند تا در آن لحظات نقشه‌ای برای آینده بکشند که اجرای آن به پایان یافتن طاعون بستگی داشت. لازم بود که ناگهان بر اثر عنایتی آسمانی، نیش حسادت بی سببی را احساس کنند. عده دیگری نیز ناگهان بازگشتی به زندگی می کردند، بعضی از روزهای هفته و معمولاً یکشنبه و بعد از ظهر شنبه، از رنجوت محود بیرون می آمدند، زیرا این روزها به عده‌ای از مراسم مذهبی اختصاص داشت که یادآور دوران از دست رفته بود. یا بهتر بگوئیم اندوهی که در پایان روز گریه‌اشان را می گرفت به آنان آگاهی می داد که حافظه‌شان بر می گردد. ولی این آگاهی همیشگی نبود: این ساعت غروب که برای مؤمنان ساعت آزمایش معرفت است، برای زندانیان و تبعید شدگان که بجز محلاً چیزی برای آزمودن ندارند دشوار است. این ساعت لحظه‌ای آنها را معلق نگاه می داشت و سپس دوباره به بیحالی محویش باز می گشتند و زندانی طاعون می شدند.

تاکنون روشن شده است که این حالت شامل انصراف از مشخص ترین مسائل بود. در اوائل طاعون مردم تحت تأثیر چیزهای کوچکی بودند که برای خود آنگاه بسیار مهم بود و به هیچوجه برای دیگران وجود خارجی نداشت و به این ترتیب سرگرم تجربه زندگی شخصی خود بودند. حالا برعکس آنان فقط به چیزی توجه داشتند که مورد توجه دیگران بود. فقط عقاید عمومی داشتند و عشق‌شان نیز برای آنها چهره مهمی گرفته بود ... چنان سرگرم طاعون شده بودند که گاهی دیگر به هیچ چیزی امید نمی بستند مگر در خواب و محود را در حال این اندیشه غافلگیر می کردند: «غیاریکها کاش تمام شود!» اما در همان حال خواب می بردند. در واقع همه این دوران عبارت از خوابی دراز بود. شهر پر از خوابیدگان بیدار بود که فقط گاه‌گاه در لحظات استثنائی از سرنوشت محود فرار می کردند و در دل شب، زحم درون‌شان که ظاهراً بسته شده بود ناگهان سر باز می کرد. آنگاه از خواب می پریدند و سرسام زده آن را می آزمودند، با لبان متشجج در یک لحظه، رنج‌شان را که ناگهان تازه شده بود و به همراه آن چهره منقلب‌شان را باز می یافتند. سحرگاه به طاعون یا بهتر بگوئیم به عادت روزمره بر می گشتند.

خواهید پرسید که آنان چه قیافه‌ای داشتند؟ پاسخش ساده است: هیچ قیافه خاصی نداشتند. یا می‌توان گفت که قیافه‌ای مانند همه مردم داشتند. در آرامش و یا پریشانی‌های بیچگانه شهر شرکت داشتند. ظواهر وضع خطرناک را از دست داده بودند و ظواهر خونسردی به خود گریخته بودند. مثلاً می‌شد در میان آنها پاهوش‌ترین‌شان را دید که با طاهری نظیر همه مردم در لابلائی ستون‌های روزنامه‌ها و یا در برنامه‌های رادیو به دنبال دلایلی می‌گردید تا هاور کشف پایان طاعون نزدیک است و طاهراً امیدهای خیالی ببندند و یا به خواندن ملاحظاتی که یک روزنامه‌نویس شاید بطور تصادفی و در حال تحمیزه کشیدن از خستگی نوشته است دچار ترس بی‌پایه‌ای شوند. و اما دیگران، آبخوشان را می‌خوردند و از مریض‌شان پرستاری می‌کردند، تپلی می‌کردند یا حسته و کوفته می‌شدند، فیش‌ها را ردیف می‌کردند و یا صفحات موسیقی را بدون آن که از هم تشخیص دهند روی گرامافون می‌چرخانیدند. به عبارت دیگر هیچ چیزی را انتخاب نمی‌کردند. طاعون لضاوت درباره‌ارزش‌ها را از میان برده بود. و بهترین نمونه این حالت آن بود که دیگر هیچکس به جنس لباس و یا غذایی که می‌خرید توجه نداشت. همه چیز را یکجا می‌پذیرفتند.

در پایان می‌توان گفت که جدا ماندگان آن امتیاز خاصی را که در آغاز محافظ‌شان بود دیگر نداشتند. خودخواهی عشق را و نفی را که از آن می‌پرند از دست داده بودند. دست کم اکنون وضع روشن بود و یلافاصله همه را احاطه کرده بود. همه ما در میان صدای گلوله‌هایی که دم دروازه‌ها شلیک می‌شد، ضربات مهر که زندگی ما و مردگانمان را از هم جدا می‌کرد، در میان حریق‌ها و لیتس‌ها، وحشت و تشریفات اداری، در معرض مرگی مفتضح اما ثبت شده، در میان دودهای هولناک و رنگ آمبولانس‌ها، در غربت واحدی بودیم و بی‌آنکه خود بدانیم در اجتماع انتظار واحدی و صلح و آرامش واحدی بودیم. عشق ما بی‌شک به جای خود باقی بود اما به درد نمی‌خورد، حمل آن دشوار بود و در درونمان بی‌حرکت مانده بود و مانند حنایت یا محکومیت، عقیم بود، دیگر فقط صبری بی‌آینده و انتظاری

متوقف بود. و از این نظر حالت عده‌ای از همشهریان ما انسان را به یاد صف‌های درازی می‌انداخت که در چهار گوشه شهر در پراپر مغاره‌های خواربارفروشی تشکیل می‌شد. همان تسلیم و همان بردباری بی‌انتها و در عین حال بی‌ارزو بود. فقط در مورد جدائی می‌بایستی این احساس را هزار بار بزرگتر کرد، زیرا آن گرسنگی دیگری بود که می‌توانست همه چیز را ببلعد.

در همین احوال، اگر بخواهیم تجسم درستی از حالت روحی جدامان‌گان شهرمان داشته باشیم، باید دوباره آن شامگاهان زران‌دود و پر گرد و خاک را که بر روی شهر می‌درخت می‌افتاد و زلان و مردان را که در آن لحظه به کوچه‌ها می‌ریختند در نظر مجسم سازیم. زیرا در نبودن صدای وسائط نقلیه و ماشین‌ها که معمولا زبان شهر هستند، صدای عظیم قدم‌ها و گفتگوهای گنگ، و خش‌خش دردآلود هزاران پا هماهنگ با صفیر بلا در آسماک سنگین، یگانه صداهای شهر بود و توی تراس‌ها که هنوز آفتابی بودند بالا می‌آمد پایکوبی بی‌پایان و حفه‌کننده‌ای بود که رفته‌رفته سراسر شهر را آکنده می‌ساخت و شب به لب دقیق‌ترین و خفنه‌ترین صداهای خود را به سماجت کورکورانه‌ای می‌داد که در دل‌های ما چایگزین عشق می‌شد.

چهار

در طول ماه‌های سپتامبر و اکتبر طاعون شهر را که در هم پیچانده بود زیر سنگینی خود نگه داشت، حالا که در جا زدن در میان بود، صدها هزار اسان، در طول هفته‌هایی که پایان نمی‌یافت، باز هم در جا زدند. مه و گرما و باران در آسمان به دنبال هم آمدند. دسته‌های حاموش سار و باسترک که از جنوب می‌آمدند، از ارتفاع بسیار زیاد گذشتند اما شهر را دور زدند گویی حرم کوب پاملو، همان قطعه چوب عجیبی که صغیر کشان بر فراز خانه‌ها می‌چرخید، آنها را کنار می‌رد. در آغاز اکتبر، رگبارهای شدید کوچه‌ها را چارو کرد. و در تمام این مدت هیچ حادثه‌ای که مهمتر از این پایکوبی عظیم باشد اتفاق نیفتاد.

آنگاه ریو و دوستانش پی بردند که تا چه حد خسته هستند. عملاً اعضای سازمان‌های بهداشتی دیگر موفق نمی‌شدند این حسنگی را تحمل کنند. دکتر ریو با توجه به بی‌اعتنائی عجیبی که در دوستانش و در خود او نیز رشد می‌کرد به این موضوع پی می‌برد، مثلاً این مردمان که تاکنون چنان علاقه شدید به تمام احبار می‌یوط به طاعون‌شان می‌دادند، دیگر به هیچ‌وجه به آن توجه نداشتند. رامهر که موقتاً مأمورش کرده بودند یکی از شعبه‌های فرنیطینه را که از چندی پیتس در هتل او دایر شده بود، اداره کند، شماره کسانی را که زیر نظر داشت، کاملاً می‌دانست. برای انتقال کسانی که ناگهان

عوارض بیماری نشان می‌دادند روشی ابداع کرده بود و همیشه بخود او در جریان جزئیات این امر بود. آمار تأثیر سرم در قرنطینه‌ها، در حافظه او نقش هسته بود. اما قادر نبود که تعداد هفتگی قربانیان طاعون را بگوید و واقعاً نمی‌دانست که آیا این تعداد در افزایش است و یا در کاهش، و او، به رغم همه چیز، امید داشت که به زودی بتواند فرار کند.

اما دیگران که در کار شبانه‌روزی‌شان غرق بودند، نه روزنامه می‌خواندند و نه به رادیو گوش می‌دادند. وقتی که نتیجه تازه‌ای را به آنها خبر می‌دادند، بی‌ایمانی علاقه‌مند به خود می‌گرفتند اما عملاً آن خبر را با بی‌اعتنایی سر به هوای سربازان جنگ‌های بزرگ تلقی می‌کردند که، فرسوده از کار، عادت کرده‌اند فقط در وظیفه روزانه‌شان دچار ضعف نشوند و دیگر نه امید عملیات نهایی را دارند و نه امید روز متارکه جنگ را.

گران که سرگرم حساب‌هایی بود که طاعون به گردنش گذاشته بود مسلماً قادر نبود که نتایج کلی آن را نشان دهد. برعکس تارو، رامبر و ریو که ظاهراً در برابر محسوسات مقاوم بودند، وضع مزاجی او هیچوقت خوب نبود. باری، او کارهای افسانه‌ای شهرداری، منشی‌گری پیش ریو و کارهای شبانه‌خویش را به روی دوش خود بار می‌کرد، به این ترتیب آدم همیشه او را در حالی می‌دید که دچار اضمحلال است و فقط با اتکاء به دو سه فکر ثابت زندگی می‌کند. اگر قبیل اینکه تا طاعون تمام شد دست کم برای مدت یک هفته به مرخصی خواهد رفت و آن وقت به صورت مؤثری - کلاه از سر بردارید - برای نوشته‌ای که در دست دارد کار خواهد کرد. همچنین اغلب دچار رقت قلب‌های ناگهانی می‌شد و در این فرصت‌ها با کمال میل برای ریو از زن حرف می‌زد، از خود می‌پرسید که الان او ممکن است کجا باشد و آیا وقتی که روزنامه‌ها را می‌خواند به فکر گران می‌افتد؟ هنگام صحبت با او بود که روزی ریو خود را غافلگیر کرد و متوجه شد که دارد از زنش با لحن مبتلای حرف می‌زند که تا آن روز برایش سابقه نداشته است. چون نمی‌دانست به تلگرام‌های اطمینان‌بخشی که پیوسته از زنش می‌رسید چقدر باید اعتناء کرد، تصمیم گرفته بود به رئیس آسایشگاهی که زنش در آن

بستری بود تلگرافی مخابره کند. در پاسخ، به اطلاعش رسانده بودند که وضع بیمار دشوارتر شده است و اطمینان داده بودند که برای جلوگیری از پیشرفت بیماری به هر وسیله‌ای دست خواهند زد. او این خبر را در دل نگهداشته بود و اکنون نمی‌دانست که چگونه توانسته است آن را پیش‌گراں بازگو کند. شاید ضعف حاصله از خستگی باعث این کار شده بود. کارمند شهرداری پس از بحث از زن از او درباره زنش سؤال کرده بود و ریو جواب داده بود. گران گفته بود: «خودتان می‌دانید که این بیماری حالا به محوبی معالجه می‌شود.» و ریو تصدیق کرده و فقط افزوده بود که جدائی رفته‌رفته طولانی می‌شود و شاید خود او می‌توانست زنش را در غلبه‌پر بیماری کمک کند و حال آنکه اکنون زنش کاملاً خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. سپس هماموش شده و دیگر به سؤالهای گران جواب‌های سر بالا داده بود.

دیگران هم در همان وضع بودند. تارو بهتر مقاومت می‌کرد اما یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که کنجکاوی او هرچه که چیزی از عمقش کاسته نشده بود ولی تنوع خود را از دست داده بود. در واقع، در سراسر این دوران، او فقط به کنار توجه داشت. شبگاه در خانه ریو - که پس از تبدیل هتل به قرنطیه در آنجا ساکن شده بود - حرف‌های گران و با دکترا که آخرین نتایج اقداماتشان را شرح می‌دادند به زحمت گوش می‌داد. فوراً سر صحبت را به نکات کوچک زندگی مردم اران بر می‌گرداند که به طور کلی لکرش را مشغول می‌کرد.

و اما کاستل، روزی که پیش دکتر ریو آمد تا به او بگوید که سرم حاضر است، با هم تصمیم گرفتند اولین آزمایش آن را بر روی پسر کوچک آقای اتون که به بیمارستان منتقل شده بود و به نظر ریو امیدی به بهبودش نمی‌رفت، آزمایش کنند. بعد ریو شروع کرد که آخرین آمارهای به دست آمده را برای دوست سالخورده‌اش نقل کند، اما در همان حال متوجه شد که مخاطبش توی صندلی راحتی به خواب عمیقی فرو رفته است. و ریو در برابر این چهره‌ای که همیشه حالت نرم و شوخش از جوانی پایداری حکایت می‌کرد و اکنون ناگهان این حالت از آن رخت یر بسته و رشته‌ای از آب دهان،

که از گزشه لبان نیمه یازش اویزان بود فرسودگی و پیری او را ظاهر می‌ساخت، احساس کرد که گلویش فشرده می‌شود.

با توجه به چنین ضعف‌هایی بود که ریو می‌توانست درباره‌ی حسنگی خویش قضاوت کند، حساسیتش از میان می‌رفته این حساسیت که در بیشتر مواقع گره خورده و سخت و خشک شده بود، به تدریج از میان می‌رفت و او را در چنگال هیجان‌هایی بهی می‌گذاشت که قدرت تسلط بر آنها را نداشت. یگانه راه دفاعش این بود که به این فضیلت پناه برد و عقده‌ای را که در درونش به وجود آمده بود سفت‌تر کند. می‌دانست که این راه خوبی برای ادامه دادن است. در ورای آن چندان آرزوئی نداشت و خیالات و آرزوهایی را هم که تاکنون حفظ کرده بود، حسنگی از میان می‌برد. زیرا می‌دانست برای دوره‌ای که پایانش را نمی‌داند، وظیفه او دیگر شفا دادن نیست. وظیفه او تشخیص بود. کشف، ملاحظه، تحلیل، ثبت و سپس محکوم ساختن! این بود وظیفه او. همسران مچ دست او را می‌گرفتند و زوره می‌کشیدند: «دکتر، او را نجات بده!» ولی او برای نجات دادن نیامده بود. آمده بود تا دستور جدا کردن بدهد. کینه‌ای که در آن لحظه بر روی چهره‌ها می‌خواند به درد چه کسی می‌خورد؟ روزی به او گفته بودند: «شما قلب ندارید!» چرا! او یک قلب داشت. و با آن قلب بود که می‌توانست بیست ساعت در رور مردن انسان‌هایی را ببیند که برای زیستن آوریده شده بودند. و با همان قلب بود که همه روزه تماشای این صحنه‌ها را از سر می‌گرفت. گذشته از آن این قلب فقط برای همین کفایت می‌کرد. چگونه این قلب می‌توانست رندگی هم ببخشد؟ نه، آنچه او در طول ساعات روز توزیع می‌کرد، کمک نبود، بلکه اطلاعات بود. البته این را نمی‌شد حرفه‌ای انسانی نامید. اما پس از همه این حرف‌ها، در میان این جمعیت وحشت‌زده و قتل‌عام شده آیا به کسی مجال پرداختن به کار انسانی‌اش را داده بودند؟ بهر هم خوشحلتانه حسنگی در میان بود.

اگر ریو سرزنده‌تر بود این هوی مرگ که در همه جا پختن می‌شد ممکن بود او را احساساتی کند. اما وقتی که انسان بیش از چهار ساعت



نخوابیده باشد، دیگر احساساتی نیست. همه چیز را همانطور که هست می بیند، یعنی از روی عدالت، عدالت زشترو و تیش دار می بیند. و دیگران یعنی محکومین هم این را به خوبی احساس می کردند. پیش از طاعون او را مانند یک ناجی می پذیرفتند.

او با سه حب و یک آپول همه کارها را روبراه می کرد. بازویش را می فشردند و او را در طول راهرو همراهی می کردند. این وضع غرور او را نوازش می کرد، اما خطرناک بود. اکنون برعکس، او به اتفاق سربازان به خانه ها می رفت و گاهی به ضربات قنداق تلنگ احتیاج بود تا اعضاء خانواده تصمیم بگیرند که در را باز کنند. مردم می خواستند که او را و همه بشریت را همراه خودشان به سوی مرگ بکشند. آه! درست بود که انسان ها نمی توانستند از انسان ها بگذرند، و خود او هم به اندازه این تیره بهشتان، دست خالی و محروم بود و خود او هم مستحق همان لرزش ترحم آمیز بود که به هنگام ترک آنان در وجودش اوج می گرفته

در اثنای هفته های طولانی، دست کم اینها اندیشه هائی بود که دکتر ریو با اندیشه های مربوط به جدائی خویش در می آمیخت. و نیز اندیشه هائی بود که انعکاس آنها را بر روی چهره دوستانش می خواند. اما خطرناکترین اثر خستگی که رفته رفته بر همه کسانی که این برد پر شد بلا را ادامه می دادند غلبه می کرد، این بی اعتنائی به حوادث خارجی و هیجان های دیگران نبود، بلکه در اهمالی بود که همه تسلیم آن می شدند. زیرا در آن روزها مردم دلشان می خواست از هر حرکتی که مطلقاً ضروری نبود خودداری کنند و این حرکات را پیوسته فوق نیروی خود می شمردند. بدین سان کار این مردم به جانی کشید که اغلب از مقررات بهداشتی که برای خود تعیین کرده بودند صرف نظر می کردند؛ تعدادی از ضد عفونی های متعددی را که می بایستی انجام دهند فراموش می کردند و گاهی بی آنکه خود را بر ضد سرایت مجتهد کنند به سراغ بیمارانی که طاعون ریوی داشتند می رفتند. زیرا چون در آخرین لحظه خیر می شدند که باید به خانه های آلوده بروند، مراجعه به چندین محل مختلف برای اینکه در دماغشان قطره بریزند

برای آنها سخت و کشنده جلوه می‌کرد. خطر واقعی همیشه بود. زیرا نفس مبارزه با طاعون بود که آنها را برای ابتلاء به طاعون آماده‌تر می‌ساخت. رویهم‌رفته بر روی تصادف شرطی‌پردی می‌کردند و تصادف متعلق به هیچکس نیست.

با وجود این یک نفر در شهر بود که نه اثری از نخستگی و نه تشنه‌ای از نومیدی در او دیده می‌شد و تصویر محسوس خوشحالی و رضایت بود. این شخص کنار بود. او همانطور خود را از همه فعالیت‌ها کنار تگه می‌داشت و در عین حال رابطه خود را با دیگران حفظ می‌کرد. اما در این میان مصاحبت تارو را برگزیده بود. و الحلب، هر قدر که کار تارو احازه می‌داد با او ملاقات می‌کرد زیرا از طرفی تارو اطلاعات کافی درباره او داشت و از طرف دیگر این مرد را پیوسته با صمیمیتی خدشه‌ناپذیر می‌پذیرفت. این معجزه‌ای مداوم بود، اما تارو به رغم کار سنگینی که انجام می‌داد پیوسته نیکخواه و موشکاف باقی مانده بود. حتی وقتی که در بعضی شب‌ها نخستگی او را هم درهم می‌کوبید. روز بعد نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. کنار به رامهر گفته بود: «با این یکی می‌شود حرف زد. برای این که مرد است. همیشه زبان آدم را می‌لهمد.»

برای همین است که یادداشت‌های تارو در این دوران، رفته‌رفته روی شخصیت کنار متمرکز می‌شود. تارو کوشیده است که ناپلونی از عکس‌العمل‌ها و اندیشه‌های کنار به همان صورتی که خود کنار پیش او اعتراف کرده و یا خود او تعبیر کرده است، به دست بدهد. یکی از تابلوها در زیر عنوان «روابط کنار و طاعون»، چند صفحه از دفتر یادداشت را اشغال کرده است و راوی مفید می‌داند که در اینجا خلاصه‌ای از آن را نقل کند. عقیده کلی تارو درباره کنار با این قضاوت خلاصه می‌شود: «شخصیتی است که بزرگ می‌شود.» ظاهراً کنار در میان نشاط و محوش‌خونی بزرگ می‌شد. او از جریان حوادث ناراضی نبود. گاهی عمق اندیشه‌های خود را با چنین اظهاراتی پیش تارو گاش می‌کرد: «البته وضع خوب نیست. اما دست کم همه مردم گرفتار آند.»

تارو اضافه می‌کرد: «البته او هم مثل دیگران در معرض تهدید است. اما همراه دیگران. ضمناً من مطمئنم که به طور جدی لکر نمی‌کند که دچار طاعون شود. او ظاهراً با این اندیشه که زیاد هم ابلهانه نیست - زندگی می‌کند که وقتی کسی دستخوش یک بیماری بزرگ و یا دلهره عمیق باشد، از بیماری‌ها و دلهره‌های دیگر معاف است. به من گفت: «توجه کرده‌اید که نمی‌توان بیماری‌های مختلف را در خود جمع کرد؟ فرض کنید که شما یک بیماری سخت و یا علاج‌ناپذیر مانند سرطان جدی و یا سل حسابی داشته باشید، هرگز دچار طاعون و یا تیفوس نخواهید شد. غیر ممکن است. حتی مسئله از این حد هم فراتر می‌رود، زیرا شما هرگز ندیده‌اید که یک سرطانی در حادثه اتومبیل بمیرد.» این عقیده، چه درست باشد و چه نادرست، کتار را همیشه سر حال نگه می‌دارد. یگانه چیزی که نمی‌خواهد جدا ماندن از دیگران است. ترجیح می‌دهد که همراه دیگران محاصره شود، اما تنها زندگی‌اش نشود. وقتی که طاعون در میان باشد دیگر سخن از تحقیقات پنهانی، پرونده‌ها، فیش‌ها و بازپرسی‌های مرموز و توقیف‌های قریب‌الوقوع در میان نیست. یا بهتر بگوئیم دیگر از پلیس و جنایت‌های قدیم یا تازه و یا از متهمان عبری نیست. تنها محکومینی وجود دارند که به انتظار بی‌طرفانه‌ترین عقوبت‌ها نشسته‌اند، خود پلیس‌ها هم جزو آنها هستند.» و باز بنا به گفته تارو کتار آثار دلهره و تشویش را که همشهریان ما نشان می‌دادند با محشودی گذشت‌آلود و سنجیده‌ای تلقی می‌کرد که می‌توانست چنین مفهومی داشته باشد: «حرف بزنید. حرف بزنید... من پیش از شما دچار آن بوده‌ام.»

«من بیهوده کوشیدم به او یگویم که بعد از همه این حرف‌ها یگانه راه جدا بودن از دیگران داشتن وجدان است. او با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت: «پس با این حساب هیچکس با هیچکس همراه نیست.» و بعد افزود: «می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید ولی این را به شما می‌گویم: یگانه راه متحد ساختن مردم با هم این است که طاعون را به سراغشان بفرستید. دور و برتان را نگاه کنید تا به این گفته من پی ببرید.» در

واقع من می‌لهمم که او چه می‌خواهد بگوید و امروزه چقدر زندگی برای او راحت است. چگونه او نمی‌تواند در سر راه خود عکس‌العمل‌هایی را که زمانی محاص خود او بود بشناسد: تلاشی را که هر کسی می‌کند تا همه مردم را با خود همراه سازد؛ ادب و لطفی را که مردم گاهی برای راهنمایی عاقد سرگردانی نشان می‌دهند و خشونت‌هایی را که در موارد دیگر با او می‌کنند؛ هجوم مردم را به سوی رستوران‌های لوکس و رضایت آنان را از اینکه آنها باشند و مدتی سر میز معطل بشوند؛ اجتماع بی‌نظمی را که همه روزه دم در سیماها صف می‌کشند، همه سالن‌های تئاتر و دانشگاه‌ها را پر می‌کند و مانند مد عنان گسیخته دریا در همه مجامع عمومی پخش می‌شود؛ فرار از هر تماسی را و با وجود این، اشتباهی حرارت انسانی را که آدمها را به سوی آدمها، آرنج‌ها را به سوی آرنج‌ها و هر جنسی را به سوی جنس دیگر می‌کشد! بی‌شک کنار همه اینها را پیش از آنها دیده‌است. مگر زنها را، زیرا با اخلاقی که دارد ... و گمان می‌کنم که هر وقت احساس کرده است که نزدیک است به سراغ زنها برود محم‌داری کرده است تا مبادا رفتاری کند که در آینده به ضررش تمام شود.

«خلاصه طاعون پر او پیروز شده است. از مردی تنها که نمی‌خواست تنها باشد شریکی ساخته است. زیرا علناً او یک شریک است و شریکی است که از این شرکت خود بخشنود است. شریک هر چیزی است که می‌بیند: شریک اعتقادات باطل، ترس‌های ناروا، حساسیت این ارواح وحشت‌زده؛ اصرار آنان درباره این‌که تا حد امکان کمتر از طاعون حرف بزنند و با وجود این عدم انصافشان از حرف زدن؛ وحشت‌زدگی و رنگ پریدگی‌شان با کم‌ترین سردردی، از آن زمان که می‌دانند بیماری با سردرد آغاز می‌شود؛ و شریک حساسیت هیجان‌زده، سریع‌التأثر و بالاخره بی‌ثباتان که گراموشی‌ها را به توهین بدل می‌سازد و با گم شدن یک دگمه زیر شلواری متأثر می‌شود.»

اغلب پیش می‌آمد که نارو شبانگاه همراه کتار بیرون می‌رفت. بعد در یادداشت‌های خود تعریف می‌کند که چگونه شانه به شانه هم در ازدحام

شفق‌ها و یا شب‌ها محرق می‌شدند و در توده‌ای سیاه و سفید غوطه می‌خوردند که دورادور چراغی نور کمی بر آن می‌انداخت و گله‌انسانی را به سوی شادی‌های گرمی می‌برد که در مقابل سرمای طاعون از آن دفاع می‌کرد. آنچه کتار چند ماه پیش در مجامع عمومی دنیالش می‌گشت، یعنی تجمل و زندگی فاجر، آنچه کتار آرزویش را داشت و نمی‌توانست از آن برخوردار شود، یعنی خوشی بی‌لگام، اکنون همه مردم را به سوی خود می‌کشید. در حالی که قیمت همه چیز بطور مقاومت ناپذیری بالا می‌رفت، هرگز مردم این همه ولخرجی نکرده بودند و در حالی که اغلب مردم از ضروریات اولیه زندگی محروم بودند، هرگز این همه تخریب پیچیده نشده بود. همه قمارها یا ولنگاری خاصی که زائیده بیکاری بود چند برابر شده بود. تارو و کتار گاهی، دقیق طولانی، یکی از آن جفت‌هایی را تعقیب می‌کردند که در گذشته می‌کشیدند رابطه‌شان را با همدیگر مخفی نگه دارند و حال آنکه اکنون دست در آغوش هم با لجاجت در شهر راه می‌رفتند و با گنجی خاص عشق‌های بزرگ جمعیتی را که در دور ویرشان بود تمی دیدند. کتار به رقت می‌آمد و می‌گفت: «آه! الکی خوش‌ها!» و با صدای بلند حرف می‌زد و در میان تب همگامی، انعام‌های شاهانه‌ای که در اطرافشان پخش می‌شد و روابطی که جلو چشمشان برقرار می‌شد، از شادی می‌شکفت.

با وجود این، تارو معتقد بود که در این حالت کتار چندان شرارتی وجود ندارد. ادعای او درباره‌ی این که، پیش از آنان با طاعون آشنا بوده است، نشانه بدبختی بود تا پیروزی. تارو می‌گفت:

«گمان می‌کنم که او رفته‌رفته این مردم را که بین آسمان و دیوارهای شهرشان زندانی شده‌اند دوست می‌دارد. مثلاً اگر بتواند، از صمیم قلب برایشان شرح می‌دهد که طاعون اینقدرها هم وحشتناک نیست. به من گفت: «می‌شوید چه می‌گویند: بعد از طاعون این کار را خواهم کرد، بعد از طاعون آن کار را خواهم کرد ... اینها به جای اینکه راحت باشند زندگی محودشان را زهرآلود می‌کنند. حتی فکر منافع خودشان را هم نمی‌کنند. آیا من می‌توانم بگویم: بعد از توقیف لان کار را خواهم کرد؟ توقیف به خودی

«خود آغاز یک مرحله است نه پایان. و اما طاعون ... عقیده مرا می‌خواهید؟  
«اینها پدیده‌ها هستند، برای این که خودشان را به حال خود نمی‌گذارند. و من  
می‌دانم که چه می‌گویم.»

تارو اضافه می‌کند: «او واقعاً می‌داند که چه می‌گوید. او تناقضات  
زندگی مردم اران را به خوبی ارزیابی می‌کند، اینان در حالی که احتیاج عمیق  
به حرارتی احساس می‌کنند که بهم نزدیکشان سازد، به سبب سوءطبی که از  
هم دورشان می‌کند، همدیگر را ترک می‌گویند. خوب می‌دانند که آدم  
نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد داشته باشد، زیرا ممکن است بدون اطلاع  
شما طاعون را به شما منتقل کند و اگر سهل‌انگاری شما برای آلوده کردن آن  
استفاده کند. اگر شما هم مانند کنار قسمتی از عمر خود را در آرزوی  
دوستی و همراهی با کسانی به سر برده‌بودید که هر لحظه می‌ترسیدید شما  
را لو بدهند، می‌توانستید به این احساس او پی ببرید. اسان به کسانی  
دلسوزی می‌کند که معتقدند طاعون می‌تواند امروز یا فردا دست به شانه‌شان  
بگذارد و شاید اکنون که آنها از صحت و سلامت کامل بهره‌مندند، خود را  
برای این کار آماده می‌کند. هر قدر این دلسوزی امکان دارد، او در میان  
وحشت خیالش راحت است. اما چون همه این چیزها را قبل از ایشان  
احساس کرده، من گمان می‌کنم که نمی‌تواند کاملاً همراه آنان، شدت  
قساوت این شک و دودلی را احساس کند. خلاصه، همراه همه ما که هنوز از  
طاعون نمرده‌ایم، او هم احساس می‌کند که آلودی و زندگی‌ش همه روزه در  
معرض تهدید ویرانی است. اما چون خود او در میان ترس و وحشت زندگی  
کرده است، به نظرش طبیعی است که دیگران هم به لویه خود این وحشت را  
پشتااستند. درست‌تر بگوئیم، تحمل وحشت برای او آسان‌تر از دورانی جلوه  
می‌کند که به تنهایی دچار بوده است. اشتباه او در همیشه‌جاست و به همین  
سبب درک او از درک دیگران مشکل‌تر است. اما در هر حال به همین علت،  
او بیش از دیگران لرزش دارد که برای درک احساسات درونش کوشش کنیم.»  
بالاخره صفحات تارو با شرح ماجرائی تمام می‌شود و این ماجرا  
استشعار عجیبی را که در یک زمان به کنار و طاعون‌زدگان دست داده بود،

نشان می دهد. این ماجرا تقریباً حالت دشوار این دوران را محسوس می سازد و به همین علت، راوی به آن اهمیت قائل است:

آنها با هم به اپرای شهر رفته بودند که در آن ارفه<sup>۱</sup> اثر گلوک<sup>۲</sup> را نمایش می دادند. اجراکنندگان دسته‌ای بازیگر بودند که از بهار آغاز طاعون برای نمایش دادن به شهر ما آمده بودند. این دسته وقتی که در محاصره طاعون مالدی بودند ناچار شده بودند، پس از توافق با «اپرا»، نمایش خود را هفته‌ای یکبار بازی کنند. به این ترتیب از ماه‌ها پیش، هر جمعه، تالهای نحوش آهنگ ارفه و ندهای نارسای «اریدیس»<sup>۳</sup> در تأثیر شهر ما طنین می انداخت. با این حال، این نمایش پیوسته از اقبال عموم بهره‌مند بود و همیشه فروش هنگفتی داشت. کنار و تارو که در گرانترین جاها نشسته بودند، داخل سالن را زیر پای خود می دیدند که از نحوش پوش‌ترین مردم شهر ما پر شده بود و جای سوزن انداختن در آن نبود. کسانی که از راه می رسیدند معلوم بود که می خواهند ورودشان جلب نظر کند. در زیر نور محیره‌کننده چلو صحنه، در حالیکه نوازندگان، زیر زیرکی، آلات موسیقی خود را کوک می کردند، هیکل تماشاگران به وضوح دیده می شد که از ردیفی به ردیف دیگر می گذشتند و با لطف خاصی خم می شدند و سلام می دادند. در میان زمزمه محفیف گفتگوها، مردم اطمینانی را که چند ساعت پیش در کوچه‌های سیاه شهر فاقدش بودند باز می یافتند. سر و وضع آرامسته طاعون را از خود می راند.

در سراسر پرده اول، ارفه به سهولت شکوه‌های خود را سر می داد. چند زن که لباس‌های محلی به تن داشتند یا لطف خاصی درباره بدبختی او با هم بحث کردند و داستان عشق به صورت آواها خوانده شد. سالت دستخوش هیجان و حرارت نهفته‌ای شد. در این میان، کمی احساس شد که ارفه در آواز پرده دوم لرزش‌هایی به صدای خود می دهد که سابقاً نبوده و با هیجانی که کمی افراط‌آمیز است از مالک دوزخ می خواهد که بر گریه‌هایش مرحم آورد. چند حرکت منظم که از او سر زد در نظر کسانی که وارد بودند به سبک

1. Orphée

۲. Glfck آهنگاز آلمانی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷).

3. Eurydice

خاص خواننده حمل شد که به اجرای خود می‌افزاید.

ثبوت آواز بزرگ دو نفری ارفه و اریدیس در پرده سوم رسیده بود (لحظه‌ای بود که اریدیس از عاشقش می‌گریزد) که حیرتی در تماشاگران ظاهر شد. چنان که گوئی خواننده این حرکت را از مردم انتظار داشت، یا بهتر بگوئیم زمزمه‌ای که از سالن بر می‌خاست حالتی را که او در خود احساس می‌کرد تأیید کرد که این لحظه را مناسب دید و به صورت غیر عادی، درحالی که دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرده بود به جلو صحنه آمد و روی دکورهای جلو سرنگون گشت. این دکورها همیشه با تاریخ واقعه نمایش تطبیق نمی‌کند ولی آن روز این عدم تطابق به صورت وحشتناکی جلوه‌گر شد. زیرا در همان لحظه ارکستر فراموش گشت. تماشاگران توی سالن از جا برخاستند و به آرامی شروع کردند به بیرون رفتن از سالن. نخست مانند کسانی که پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون می‌آیند و یا اطاق مرده‌ای را ترک می‌گویند، ساکت بودند. زن‌ها دامن‌هاشان را جمع می‌کردند و با سر خمیده بیرون می‌رفتند مردان بازوی همراهشان را می‌گرفتند و راهنمایی‌شان می‌کردند که به ردیف‌های صندلی بخورند. اما کم‌کم حرکت سریع‌تر شد، زمزمه به هلهله مبدل شد و جمعیت به سوی درهای خروجی هجوم آوردند تا هر چه زودتر بیرون بروند و بالاخره کار به جایی کشید که فریاد زنان همدیگر را کنار می‌زدند و با کشمکش از در خارج می‌شدند. کنار و تارو که فقط از جا برخاسته بودند، در برابر یکی از صحنه‌های زندگی آن روزگارشان تنها مانده بودند: طاعون بر روی صحنه، به صورت یک بازیگر از پای افتاده، و در سالن تجملی پرفایده به صورت بادبزن‌های فراموش شده و دانتل‌هایی که بر روی محفل سرخ صندلی‌ها کشیده می‌شد.



رامبر اولین روزهای ماه سپتامبر را بطور جدی در کنار تارو کار کرده بود. فقط روزی که می‌بایست گترالس و دو جوان را جلو دبیرستان پسران ملاقات کند، یک روز مرخصی خواسته بود.

آه روز طهر، گترالس و روزنامه‌نویس دو پسر را دیدند که خنده‌کشان نزدیک می‌شدند. جوان‌ها گلتند که دفعهٔ پیش بخت با آنها یار نبوده‌است و باید به انتظار فرصت بعد بود در هر حال این هفته سبوت نگهبانی آنها نبود. لازم بود تا هفته بعد حوصله کنند. آن وقت می‌توانستند از سر بگیرند. رامبر گفت که درست است. پس گترالس پیشنهاد کرد که دوشنبه بعد همدیگر را ببینند اما قرار شد که این بار رامبر در حاتة لوتی و مارسل سکونت کند. گترالس گفت: «من و تو با هم وعده می‌گذاریم. اگر من نیامدم تو مستقیماً به خانهٔ آنها می‌روی. الان هرایت شرح می‌دهم که خانه‌شان کجاست. اما مارسل، یا لوتی، گفت راه ساده‌تر این است که همین الان این رفیق را به خانه ببرند. اگر مشکل‌پسند نباشد برای هر چهار نفری‌شان خوراکی پیدا می‌شود. به این ترتیب او خودش خانه را خواهد شناخت. گترالس گفت که فکر خوبی است و به طرف بندرگاه پائین رفتند.

مارسل و لوتی در انتهای محلهٔ ماریس در کنار دروازه‌هایی که رو به شیب ساحل باز می‌شد سکونت داشتند. یک خانهٔ کوچک اسپانیایی بود با

دیوارهای پهن، با پنجره‌های چوبی رنگ کرده و با اطاق‌های خالی و پر سایه. در خانه بروج بود و مادر حوا آن‌ها که یک پیروز اسپانیایی با صورت یر چین و چروک بود آن را پراشان آورد. گنزالس تعجب کرد زیرا در شهر بروج پیدا نمی‌شد. مارسل گفت: «دم دروازه ترتیش را می‌دهیم.» رامبر می‌حورد و می‌آشامید و وقتی او فقط در فکر هفته‌ای بود که باید می‌گذراند گنزالس گفت که او یک دوست واقعی است.

عملاً انتظار دو هفته طول کشید، زیرا برای اینکه از تعداد دسته‌ها کاسته شود مدت کشیک نگهبان‌ها به پانزده روز افزایش یافت. و در طول این پانزده روز رامبر بدون تنهلی، به طور مداوم و تقریباً چشم بسته از سپیده دم تا شب کار کرد. شب دیر وقت می‌خوابید و در خواب عمیقی فرو می‌رفت. انتقال ناگهانی از بیکاری و ولنگاری به این کار سخت و طاقت‌فرسا، دیگر تقریباً نه رؤیایی برای او گذشته بود و نه نیروئی. از فرار قریب‌الوقوعش کم حرف می‌زد. تنها یک حادثه قابل ذکر بود: پس از یک هفته، پیش دکتر اعتراف کرد که برای اولین بار، شب پیش، مست کرده بود. به هنگام خروج از میخانه ناگهان احساس کرد که کشاله‌های رانش آماس می‌کشد و بازوانش به زحمت در اطراف زیر بغل حرکت می‌کند. گمان کرد که طاعون است. و یگانه عکس‌العملی که توانست نشان بدهد - و یاریو به این نتیجه رسیدند که منطقی نبوده است - این بود که به طرف بالای شهر پلود و آنجا در میدان کوچکی که از آن هم دریا را نمی‌توان دید ولی آسمان کمی بیشتر پیدا است، پا فریاد بلند، از بالای دیوارهای شهر، زُنش را صدا کند. وقتی که به خانه‌اش رفت و هیچگونه اثر التهاب در تن محود ندید، از این بحران ناگهانی محوشش لیامد.

ریو گفت کاملاً می‌لهمد که ممکن است اسان اینطور رفتار کند و

افزود:

- در هر حال، ممکن است لحظه‌ای برسد که اسان آرزوی چنین کاری

را داشته باشد.

در لحظه‌ای که رامبر می‌خواست مرود ناگهان افزود:

- امروز صبح آقای اتون از شما با من حرف زد. از من پرسید که آیا شما را می‌شناسم و گفت: «پس مصیبتش کنید که به محافل قاچاق رفت و آمد نکند. می‌پسندش.»

- یعنی چه؟ ...

- یعنی اینکه باید عجله کنید.

رامبر در حالی که دست دکتر را می‌فشرد گفت:

- متشکرم.

دم در ناگهان برگشت. ریو متوجه شد که برای اولین بار از زمان آغاز طاعون تاکنون، او لبخند می‌زند:

- چرا از رفتن من جلوگیری نمی‌کنید؟ شما که وسیله‌اش را دارید.

ریو سرش را با حرکتی که خاص خودش بود تکان داد و گفت که، این مسئله به رامبر مربوط است و رامبر خوشبختی را انتخاب کرده است و او، که ریو باشد، دلیلی برای مخالفت با وی ندارد. زیرا خود را از این تضاد عاجز می‌داند که بگوید در این مسئله چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

- چرا در این شرایط به من می‌گوئید که عجله کنم؟

ریو به توبه‌ای لبخند زد و گفت:

- شاید برای این که من هم آرزو دارم برای رسیدن به خوشبختی کاری

بکنم.

فردای آن روز دیگر از هیچ چیز حرف نزدند و با هم کار کردند. هفته بعد بالاخره رامبر در خانه کوچک اسپانیایی ساکن شده بود. در اطاق مشترکشان تختخوابی برای او ترتیب داده بودند، چون حواصاها برای غذا خوردن به خانه نمی‌آمدند و چون از او خواهش کرده بودند که تا حد امکان کمتر از هماله بیرون برود، او در آنجا تنها زندگی می‌کرد و اغلب با مادر پیر اسپانیایی صحبت می‌کرد. این زن خشک و فعال بود، لباس سیاه می‌پوشید و در زیر موهای سفید و بسیار تمیزش چهره‌ای گندم‌گون و پر چین داشت. وقتی که خاموش بود و رامبر را نگاه می‌کرد، چشمهایش می‌خندید.

گاهی هم او می‌پرسید که آیا نمی‌ترسد از اینکه طاعون را برای زلتن

بپرد؟ رامبر عقیده داشت که این هم احتمالی است اما بسیار ضعیف و حال آنکه اگر در شهر بماند، این خطر هست که برای همیشه از هم جدا شوید.

پیرزن لخنه‌زنان می‌پرسید:

- زنتان مهربان است؟

- خیلی مهربان.

- قشنگ است؟

- فکر می‌کنم.

و پیرزن می‌گفت:

- آه! پس برای همین است.

رامبر فکر می‌کرد. حتماً برای همین بود اما غیر ممکن بود که فقط برای همین باشد.

پیرزن که هر روز صبح به کلیسا می‌رفت به او می‌گفت:

- شما به خدا اعتقاد ندارید؟

رامبر تصدیق کرد که نه و پیرزن باز هم گفت که برای همین است. و گفت:

- شما حق دارید. باید به او برسید. چون اگر برسید دیگر چه چیزی برای شما باقی می‌ماند؟ ...

رامبر بقیه وقت خود را دور دیوارهای لخت و گچ‌آلود می‌چرخید، بادپرنهائی را که به دیوار میخ شده بود نوازش می‌کرد یا گلوله‌های پشم را که از حاشیه فرش روی میز آویزان شده بود می‌شمرد. تیانگه جوان‌ها به خانه می‌آمدند. آنها زیاد حرف نمی‌زدند، فقط می‌گفتند که هنوز وقت نرسیده است. پس از شام مارسل گیتار می‌زد و با هم یک لیکور رازیانه‌دار می‌خوردند. رامبر قیالّه‌الدبشناکی داشت.

چهارشنبه، مارسل وقتی که وارد خانه شد گفت: «نیمه شب فرداست. حاضر باش.» دو تلمری که همراه او نگهبانی می‌دادند یکی شان طاعون گرفته بود و دومی را که معمولاً با اولی هم اتاق بود، تحت نظر گرفته بودند. به این ترتیب دو سه روز مارسل و لوشی تنها می‌ماندند. فرار شد شبانه ترتیب

آخرین جزئیات کار را بدهند. فردا هم ممکن بود این کار را بکنند. رامبر تشکر کرد. پیروز پرسید: «راهی هستید؟» رامبر گفت آری، اما در اندیشه چیز دیگری بود.

فردای آنروز، در ریز آسمانی سنگین، گرما مرطوب و خفه‌کننده بود. هجره‌هایی که از طاعون می‌رسید بد بود. با این همه، پیروز اسپالیانی آرامش خود را نگه داشته بود و می‌گفت: «دتیا پر از گناه است. ناچار نتیجه‌اش این می‌شود!» رامبر هم مثل لوئی و مارسل بالاتنه‌اش پرهنه بود. اما با وجود این عرق از میان شانه‌ها و سینه‌اش سرازیر می‌شد و در نیمه تاریکی محاله که پنجره‌های چوبی‌اش بسته بود، به تن‌شان رنگ تیره و براقی می‌داد.

رامبر بی آنکه حرفی بزند در خانه می‌چرخید. ناگهان در ساعت چهار بعدازظهر لباس پوشید و گفت که بیرون می‌رود. مارسل گفت:  
- مواظپ باشید. نیمه شب امشب است. همه کارها روبراه است.

رامبر به محله دکتر رفت. مادر ریو گفت که دکتر را در بیمارستان بالای شهر می‌تواند ببیند. جلو پست‌نگهبانی همان جمعیت همیشگی دور خود می‌گشت. گروهبالی با چشمهای بیرون‌زده می‌گفت: «نایستید!» مردم به راه می‌افتادند اما دور خود می‌چرخیدند. گروهبال که عرق از کتف پیرون زده بود می‌گفت: «منتظر باشید محتری نیست.» این را همه می‌دانستند اما با وجود گرمای کشته‌باز هم می‌ایستادند. رامبر جواز عبورش را به گروهبال نشان داد و گروهبال او را به دفتر تارو راهنمایی کرد. در به حیاط باز می‌شد. رامبر با پریابلوروبرو شد که از دفتر پیرون می‌آمد.

در اطاق کوچک سفید و کثیفی که بوی دواخانه و ملاقه حیس می‌داد، تارو که پشت میز چوبی سه‌پایه نشسته و آستین‌های پیراهتش را بالا رده بود، با یک دستمال عرلی را که از بازویش سرازیر بود حستک می‌کرد. گفت:  
- هنوز اینجائی؟ ...

- آری، می‌خواستم با ریو صحبت کنم.

- توی سالن است. اما اگر می‌شد کاری را که داری بدون او انجام دهیم

خیلی بهتر بود.

- چرا؟

- خیلی خسته است. من جدیدت می‌کنم کمتر مزاحم او شویم.  
 رامبر تارو را نگاه می‌کرد. تارو لاغر شده بود. نحستگی چشم‌ها و  
 خطوط صورت او را درهم ریخته بود. شانه‌های ورزیده‌اش افتاده و مدور  
 شده بود. در زدند و پرستاری با ماسک سفید داخل شد. یک بسته فیش به  
 روی میز تارو گذاشت و با صدائی که پارچه ماسک محفه‌اش می‌کرد، فقط  
 گفت: «شش» و پیرون رفت. تارو روزنامه‌نویس را نگاه کرد، بعد فیش‌ها را  
 مثل یادبزرگی از هم باز کرد و به او نشان داد و گفت:

- فیش‌های نحستگی است، ها؟ نه، صورت مرده‌هاست. مرده‌های شب.

پیشانی‌ش گودرفته بود. بسته فیش را دوباره جمع کرد و گفت:

- یگانه چیزی که برای ما باقی مانده است حسابداری است.

تارو به میز تکیه کرد و پاشد و پرسید:

- همین روزها می‌روید؟

- امشب، بیمه شب.

تارو گفت که از موفقیت او خوشحال است و رامبر باید مواظب

خودش باشد.

- در این حرفتان صمیمی هستید؟ ...

تارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در سن و سال من آدم اجباراً صمیمی است. دروغ‌گوئی خیلی

نحسته‌کننده است.

روزنامه‌نویس گفت:

- تارو، عذر می‌خواهم. من می‌خواهم دکتر را ببینم.

- می‌دانم. او اتسان‌تر از من است، برویم

رامبر دچار اشکال شد و گفت:

- منظورم این نبود.

و ایستاد.

تارو او را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

از کریدور کوچکی گذشتند که دیوارهایش به رنگ سهر روشن بود و نوری شپیه نور آکواریوم در آن موج می‌زد. قبل از رسیدن به یک در دو لنگه شیشه‌ای که پشت آن حرکت عجیب سایه‌ها دیده می‌شد، تارو رامبر را وارد اطاق کوچکی کرد که دیوارهای آن از گنجه پوشیده شده بود. یکی از گنجه‌ها را باز کرد و از داخل یک دستگاه ضد عفونی، دو ماسک و از پارچه نازک هیدرولیل بیرون آورد. یکی از آنها را به رامبر داد و گفت که به صورت بزنند. روزنامه‌نویس پرسید که آیا این فایده‌ای دارد؟ تارو جواب داد که نه، اما به دیگران اعتماد می‌بخشد.

در شیشه‌ای را لشار دادند. سالن بسیار وسیعی بود که با وجود گرمای فصل، پنجره‌هایش محکم بسته بود. بالای دیوارها دستگاه‌هایی با خرخر در حال کار بود که هوا را تجدید می‌کرد و پرمهای خمیده آنها هوای غلیظ و داغ را بر بالای دو ردیف تختخواب مخاکی رنگ بهم می‌زد. از همه طرف تالهای گنگ و یا دلخراشی بلند بود که همه با هم به صورت زاری یکمواختی در می‌آمد. آدمهای سفیدپوش در زیر نور تلدی که از پنجره‌های بلند میله‌دار به درون می‌تابید، به کتدی در رفت‌وآمد می‌کردند. رامبر احساس کرد که گرمای وحشتناک این سالن حالتش را بهم می‌زند و ریو را که روی هیكل تالانی لحم شده بود به رحمت توانست بستاند. دکتر کشاله‌های ران بیمار را که دو زن پرستار در دو طرف تختخواب دست و پایش را گرفته بودند نشتر می‌زد. وقتی که سر برداشت، اسباب‌ها را در پشقایبی که یک دستیار پیش آورده بود انداخت و یک دقیقه بی حرکت ماند و بیمار را که داشتند زحمش را می‌بستند نگاه کرد.

به تارو که نزدیک می‌شد گفت:

- تاره چه خبر؟

- پاللو قبول می‌کند که در بنای قرئطینه به جای رامبر کار کند. تا حالا

هم خیلی کار کرده است. فقط بانبودن رامبر موضوع تشکیل مجدد سومین گروه تجسس باقی می‌ماند.

ریو با سر تأیید کرد.

- کاستل اولین سری از سرم‌هایش را آماده کرده است. و پیشنهاد می‌کند که امتحان کند.

ریو گفت:

- آه! خوب است!

- دیگر این که، رامبر اینجا است.

ریو برگشت. به دیدن رامبر، چشم‌هایش بالای ماسک چین محورد.

گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ شما می‌بایستی حای دیگر باشید.

تارو گفت که قرار است نیمه شب برود و رامبر اضافه کرد:

- اینطور قرار شده.

هر بار که یکی از آنها حرف می‌زد، ماسک پارچه‌ای در محل دهان بالا می‌آمد و مرطوب می‌شد و در نتیجه گفتگوی آنان به صورتی غیرعادی در می‌آمد و به گفتگوی مجسمه‌ها شبیه می‌شد.

رامبر گفت:

- می‌خواستم با شما حرف بزنم.

- اگر مایل باشید با هم بیرون می‌رویم. در دفتر تارو منتظر من باشید.

لحظه‌ای بعد ریو و رامبر در ردیف عقب اتومبیل دکتر تشسته بودند.

تارو اتومبیل را می‌راند. او در حالی که اتومبیل را به راه می‌انداخت گفت:

- دیگر بنزین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.

رامبر گفت:

- دکتر، من نمی‌روم و می‌خواهم با شما بمانم.

تارو حرکتی نکرد و به راندن اتومبیل ادامه داد. ریو ظاهراً نمی‌توانست

ار حالت نخستگی بیرون بیاید. یا صدای گنگی گفت:

- زنتان چه می‌شود؟

رامبر گفت که باز هم فکر کرده است و به توجه معتقد بود باز هم معتقد

است اما اگر برود بحالت خواهد کشید. و این بحالت مزاحم عتقی

خواهد شد که تسپت به او دارد. اما ریو اندامش را راست کرد و با صدای



محکمی گفت که این بی معنی است و ترجیح خوشبختی بحالت ندارد.  
رامبر گفت؟

- بلی، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد، بحالت دارد.  
تارو که تا آن وقت خاموش مانده و سرش را به طرف آنها برنگریده  
بود تذکر داد که اگر رامبر می خواهد در بدبختی انسان ها شرکت کند، دیگر  
هرگز وقتی برای خوشبختی نخواهد داشت. می بایستی انتخاب کرد.  
رامبر گفت:

- مطلب این نیست. من همیشه فکر کرده بودم که در این شهر بیگانه ام و  
هیچ کاری به کار شما ندارم. اما حالا که آنچه باید پیبم دیده ام می دانم که من  
چه بخوام و چه نخواهم اهل این شهرم. این ماجرا به همه شما مربوط است.  
هیچکس جواب تداد و رامبر با بی صبری گفت:

- تازه شما این مطلب را خوب می دانید. و الا در این بیمارستان چه  
می کنید؟ پس شما هم انتخاب کرده اید و از خوشبختی چشم پوشیده اید؟  
باز هم نه تارو جواب داد و نه ریو. سکوت طولانی شد تا این که به سرل  
دکتر نزدیک شدند و رامبر این بار با نیروی بیشتری، آخرین سؤال خود را  
تکرار کرد. و فقط ریو به طرف او برگشت. با صرف کوششی بلند شد و  
گفت:

- عذر می خواهم رامبر، اما نمی دانم. حالا که دلتان می خواهد یا ما  
بمانید.

یک تکان اتمبیل او را خاموش کرد. بعد در حالی که چشم به جلو  
دوخته بود ادامه داد:

- هیچ چیزی در دنیا به این نمی ارزد که انسان از آنچه دوست دارد  
روگردان شود. با وجود این، من هم روی گردانده ام، بی آنکه قادر باشم بدانم  
چرا.

دوباره خود را روی بالش صندلی رها کرد، با حسرتی گفت:

- این واقعیتی است. همین! یادداشت کنیم و نتیجه گیری کنیم.

رامبر پرسید:

- چه نتیجه‌ای؟

ریو گفت:

- آه! انسان نمی‌تواند در عین حال هم درمان کند و هم بداند. پس با  
 آخرین سرعتی که ممکن است درمان کنیم. این ضروری‌تر است.  
 نیمه شب، تارو و ریو نقشه محله‌ای را که قرار بود رامبر بازرسی کند به  
 او نشان می‌دادند که تارو ساعتش را نگاه کرد، وقتی که سر برداشت نگاهش  
 با نگاه رامبر تلاقی کرد، پرسید:  
 - به آنها اطلاع داده‌اید؟

روزنامه‌نویس چشمهایش را برگرداند و با زحمت گفت:

- پیش از اینکه به دیدن شما بیایم یادداشتی برای آنها فرستاده بودم.

در آخرین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش شد. عملاً این سرم آخرین امید ریو بود. دکتر معتقد بود که در صورت یک شکست تازه، شهر در اختیار هوی و هوس طاعون قرار خواهد گرفت که یا اتریش را باز هم در ماه‌های طولانی ادامه دهد و یا بخواهد که بی دلیل متوقف شود.

شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید پسر آقای اتون گرفتار بیماری شده بود و همه افراد خانواده مجبور شده بودند به قرنطینه بروند. مادر که تازه از قرنطینه بیرون آمده بود، برای دومین بار سوا شد. قاضی که به دستورات صادره احترام قائل بود، به محض اینکه در تن بچه علائم بیماری را شناخت، گفت که به دکتر ریو تلفن کنند، وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تخت ایستاده بودند. دخترک را دور کرده بودند. بچه در مرحله کوتنگی بود و بدون تالهای گذاشت که معاینه‌اش کنند. وقتی که دکتر سر برداشت نگاه‌هایش با نگاه‌های قاضی تلاقی کرد و پشت سر او چهره پریده رنگ مادر را دید که دستمالی به روی دهان گذاشته بود و با چشمان گشاد شده حرکت دکتر را تعقیب می‌کرد. قاضی با صدای بی‌حالتی گفت:

- همان است. نه؟

ریو نگاه دیگری به بچه انداخت و گفت:

- هلی.

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

-خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.  
ریو از نگریستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

-اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.  
آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

-متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.  
زن سرش را تکان داد و گفت:

-بلی، همین کار را می‌کنم.  
ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند.  
زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این‌بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:  
-ه.

بعد آب‌دعش را قورت داد و گفت:  
-ولی بچه‌مرانجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتش بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. مخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و زرش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این چدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای بازپرس‌ها نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهائی که از شهرداری به امالت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معذرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون هر ای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را تومیدکهنده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت دربارهٔ این تجربهٔ قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملاقه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همهٔ ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنهٔ مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قیل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهرهٔ او عوالده می‌شد و محسوسگی همهٔ این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای پیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجهٔ روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهرهٔ بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

چشمان مادر پازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- هوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.

ریو از نگرستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

- اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.

آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

- متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:

- نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ولی بچه مرانجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتی بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. بخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و زنش چنان نگاهی به همدیگر کرده که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای پازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهایی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معذرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند معتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نوبیدکننده تشلیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌عملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌عملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملاک‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او لحوانده می‌شد و نخستگی همه این روزهایی که وجود محود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت محود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند لفظ می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

بی ملافه لاینقطع به چپ و راست حرکت می داد. بالاخره وقتی روز آنقدر روشن شد که توانست در انتهای تالار روی تخته سیاه که په جای خود مانده بود آثار غورمول های پاک شده معادلات را تشخیص دهد، رامبر رسید. به پایه تخت مجاور تکیه کرد و پاکت سیگاری درآورد. اما پس از اینکه نگاهی به بچه کرد، پاکت را دوباره در جیب گذاشت.

کاستل که همانطور نشسته بود و ریو را از بالای عینکش نگاه می کرد، گفت:

-از پدرش محبری دارید؟

ریو گفت:

-نه، در اردوگاه سوا شده است.

دکتر میله تخت را که بچه روی آن ناله می کرد محکم در دست می فشرد. از بیمار کوچک که ناگهان اندامش را صاف و محشک نگه داشت و با دندان هائی که بیشتر بهم می فشرد کمی در تخت فروتر رفت و آهسته دستها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم بر نمی داشت. از تن کوچک برهنه در زیر پتوی نظامی، بوی پشم و عرق ترشیده بر می خاسته بچه یواش یواش خودش را رها کرد و دست و پایش را به طرف وسط تخت آورد و همانطور کور و لال، به نظر رسید که سریعتر نلس می کتند. ریو چشمش را پر گرداگرد.

آنان پیش از این، مرگ بچه های متعددی را دیده بودند، زیرا بلا و وحشت قربانی خود را انتخاب نمی کرد، اما تاکنون هرگز مانند آن روز شکهجه آنان را لحظه به لحظه تعقیب نکرده بودند. البته رنجی که به این پیگناهان وارد می آمد در نظر آنها همیشه به مفهوم می که واقعاً داشت، یعنی به صورت یک فاجعه تفرت بار جلوه کرده بود اما تا آن روز ختم و تفرت آنان به مفهوم «مجرد» بود. زیرا هرگز چنین مدت درازی احتضار یک موجود معصوم را از نزدیک نگاه نکرده بودند.

در همین لحظه بچه چنان که گوئی زخمی به معده اش وارد شده باشد دوباره با ناله ای دورگه نا شد. چندین ثانیه همینطور حمیده ماند. لرزش های



تشنج آلودی اندامش را تکان می داد، چنان که گوئی جثه نحیف او در زیر بار  
 محشمگین طاعون محم می شد و در زیر نلس های مداوم آتش تب درهم  
 می شکست. وقتی که این حمله شدید گذشت، بچه کمی آرام شد. گوئی  
 موج تب عقب رفت و او را پر ساحلی مرطوب و زهرآلود باقی گذاشت که  
 استراحت در آن همان مرگ بود. وقتی که موج سوزان باز هم برای سومین بار  
 حمله آورد و او را کمی از جا بلند کرد، بچه درهم پیچید و در میان وحشت  
 شعله ای که او را می سوزاند به انتهای تخت عقب رفت، پتو را از روی خود  
 الذاخت و دیوانه وار سرش را تکان داد. دانه های درشت اشک که از زیر  
 پلک های ملتهب او بیرون آمده بود په روی سربی رنگش روان شد و در پایا  
 حمله، بچه که جانی در او نمانده بود، پاهای استخوانی و بازوانش را که  
 طرف چهل و هشت ساعت همه گوشتش آب شده بود جمع کرد و در  
 رختخواب بهم ریخته حالت مصلوبی را به خود گرفت.

تارو لحم شد و دست سنگین او، چهره کوچک را از اشک و هرق پاک  
 کرد. از لحظه ای پیش، کاستل کتابش را بسته بود و بیمار را نگاه می کرد.  
 جمله ای شروع کرد که بگوید ولی برای تمام کردن آن مجبور شد سر نه کشد،  
 زیرا صدایش ناگهان لحن دیگری پیدا کرده بود. گفت:

ریو، از تخفیف بامدادی مرض مخبری تیود، له؟

ریو، گفت که نه. ولی بچه بیش از حد طبیعی مقاومت می کند. پاللو که  
 کمی به دیوار تکیه کرده بود، به شنیدن این حرف بالحن گنگی گفت:  
 - اگر باید بمیرد، مدت درازتری رنج خواهد برد.

ریو ناگهان به طرف او برگشت و دهن باز کرد تا حرف بزند، اما  
 محاموش ماند، آشکارا کوششی کرد تا بر خود مسلط شود و نگاهش را به  
 طرف بچه برگرداند.

روشنائی در تالار بیشتر می شد. روی پیچ تختخواب دیگر هیاکلی  
 تکان می خوردند و می نالیدند، اما با نوعی احتیاط که گوئی طبقی قرار قبلی  
 بود. تنها یکی در آن سر سالن به فواصل مرتب فریادهای کوتاهی می کشید و  
 این فریادها بیشتر از آنکه حاکی از درد باشد انگار زائیده حیرت بود.

احساس می‌شد که حتی در بیماران نیز آن وحشت روزهای اول باقی نمانده است. حتی به نظر می‌رسید که اکنون در بر خورد با بیماری نوعی توافق بین آنها وجود دارد. فقط بچه با همه نیرویش دست و پا می‌زد. ریه که گاه به گاه نه از روی ضرورت بلکه برای نجات از این سکوت آمیخته به ناتوانی که دچار بود - لپش بچه را می‌گرفت، چشمان خود را می‌پست و احساس می‌کرد که این تلاش با جوشش خون خود او در می‌آمیزد. آنگاه خود را با این بچه شکنجه‌کش عوضی می‌گرفت و می‌خواست با همه نیروی خود که هنوز دست نخورده مانده بود از او حمایت کند. اما ضربان‌های دو قلب که لحظه‌ای با هم هماهنگ شده بود، از هم فاصله می‌گرفت، بچه از دست او به در می‌رفت و کوشش او در هلاک خاموش می‌شد. آنگاه میج دست نحیف را رها می‌کرد و به جای خود بر می‌گشته

در طول دیوارها که به رنگ آهک بود، روشنایی از قرمز به زرد بر می‌گشت. در پشت شیشه‌ها یک پیش از ظهر داغ شروع به چرو چرو می‌کرد. صدای گران را به زحمت شنیدند که می‌رفت و می‌گفت که بر خواهد گشت، همه منتظر بودند. بچه که همانطور چشم‌هایش بسته بود به نظر می‌رسید که کمی آرام‌تر شده است. دست‌هایش که به شکل چنگال در آمده بود، به آرامی دو طرف رختخواب را می‌خراشید. دست‌ها بالا آمد و ملافه را نزدیک زانو‌ها چنگ زد و ناگهان بچه پاهایش را خم کرد، ران‌ها را نزدیک شکم آورد و بی حرکت ماند. آنگاه برای نخستین بار چشم‌هایش را باز کرد و ریه‌ها را که در برابر او ایستاده بود نگاه کرد. در گودی چهره‌اش که اکنون گوئی از خاک رس نیره‌رنگی قالب‌گیری شده بود، دهان باز شد و بلافاصله، تنها یک فریاد مداوم از آن در آمد که نفس‌ها تغییر بسیار کمی در آن می‌داد و ناگهان تالار را اعتراضی یکتواحت و بی تناسب آکده ساخت که چندان اساسی نبود، اما در عین حال گوئی از دهان همه اسان‌ها بیرون می‌آمد. ریه دیدان‌هایش را بهم فشار می‌داد و تارو صورتش را برگرداند. رامهر به تخت نزدیک شد و نزدیک کاستل آمد و کاستل کتاب را که روی زانو‌اش باز مانده بود بست. پانلو این دهان کودکانه را که بیماری آلوده‌اش کرده بود و از فریاد همه قرون و اعصار

آکنده بود نگاه کرد. و به آرامی به زانو افتاد و همه کس، بی آنکه به نظرشان غیر عادی چلوه کند شنیدند که با صدای کمی خفیه، اما با کلماتی که در میان شکوه‌های نامشخص و مداوم بیماران کاملاً آشکار بود می‌گوید:

«خدای من، این بچه را نجات بده.»

اما کودک فریادش را ادامه می‌داد و در اطراف او بیماران به هیجان آمدند. بیماری که در آن سر تالار دست از شکوه برنداشته بود، فواصل ناله‌هایش را کمتر کرد تا اینکه رفته‌رفته آن هم به فریاد واقعی تبدیل شد و در همان اثناء دیگران هم با صدائی که هر لحظه قویتر می‌شد می‌تالیدند. موجی از هق‌هق گریه در تالار گسترده شد و دعای پانلو را تحت‌الشعاع قرار داد و ریو که میله تخت را چسبیده بود، در حالی که از خستگی و تفرت مانند مستان بود، چشمانش را بست.

وقتی که چشمها را گشود تارورا در کنار خود دید. ریو گفت:

- باید من بروم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اما ناگهان، بیماران دیگر محاموش شدند. آنگاه دکتر بی‌برد که صدای بچه ضعیف شده، باز هم ضعیف‌تر شده و خاموش گشته است. در اطراف او شکوه‌ها از سر گرفته می‌شد اما خفیف‌تر و مانند طغیر دوردست این نبردی که پایان یافته بود. زیرا نبرد پایان یافته بود. کاستل به آن طرف رختخواب رفته بود و گفت که تمام شده است. بچه با دهان گشوده اما محاموش در گودی ملافه‌های درهم ریخته آرمیده بود. اندام او با یقایی‌اشک در روی صورت ناگهان کوچکتر شده بود.

پانلو به تختخواب نزدیک شد و مراسم تقدیس را بجا آورد. بعد دامن ردای خود را جمع کرد و از وسط تختخواب‌ها به راه افتاد.

تارو از کاستل پرسید:

- باید دوباره از سر گرفت؟

پزشک سالخورده سرش را تکان می‌داد. پالیختد تشنج‌آلودی گفت:

- شاید. بعد از همه این حرف‌ها، مدت درازی مقاومت کرد.

اما همان وقت ریو با چنان سرعتی و چنان حالتی سالن را ترک کرد که

وقتی از کنار پالو گذشت، کشیش بازویش را پیش آورد تا جلو او را بگیرد  
و به او گفت:

- صبر کنید دکتر!

ریو پا همان حرکت عصی پرگشت و با محسوسیت به صورت او فریاد

زد:

- آه! شما محدودتان خوب می دانید که این یکی دست کم بی گناه بود!  
سپس برگشت و پیش از پالو از در تالار گذشت و خود را به انتهای  
مدرسه رسانید. در میان درختان کوتاه خاک آلود روی نیمکتی نشست و  
عرقی را که از چشمانش جاری بود پاک کرد. دلش می خواست فریاد بزند تا  
بلکه عقده قهاری را که فلهش را درهم می کوبید باز کند. گرما به تدریج از  
میان شاخه های درختان انجیر پائین می ریخت. آسمان آبی صبحگاهی به  
سرعت با روکشی تقریباً سفید پوشیده می شد که هوا را خفه کننده تر  
می ساخت.

ریو خود را روی نیمکت رها کرد. شاخه های درختان و آسمان را نگاه  
می کرد. به تدریج تفسش را باز می یافت و رفته رفته از عظمت حسنگی خود  
می کاست.

صدائی در پشت سرش گفت:

- چرا باید با چنین عحشی با من حرف زد؟ برای من هم این منظره  
تحمل ناپذیر بود.

ریو به طرف پالو برگشت و گفت:

- درست است. مرا ببخشید. اما حسنگی نوعی جنون است. در این  
شهر ساعت هائی هست که در اتنای آنها من چیزی عصیان هیچ احساس  
دیگری ندارم.

پالو آهسته گفت:

- می فهمم. این وضع عصیان آور است زیرا از مقیاس های ما تجاوز  
کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی توانیم بفهمیم دوست  
بداریم.

ریو به یک حرکت از چا برخاست. پانلو را با همه نیرو و شوری که در  
 محود سراغ داشت، نگاه می کرد و سرش را تکا می داد. گفت:  
 -نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم. و تا دم مرگ نظامی را که  
 در آن بچه ها شکنجه می پسند طرد نخواهیم کرد.

در چهره پانلو سایه تشویشی پیدا شد. بالحن اندوهناکی گفت:  
 -آه! دکتر، حال می فهمم که بخشایش یعنی چه!

-اما ریو دوباره محود را روی لیمکت رها کرد. از اعماق نخستگی اش که  
 بازگشته بود، بالحن ملایمتری جواب می داد:

-می دانم، آن چیزی است که من ندارم. اما من نمی خواهم درباره آن با  
 شما بحث کنم. ما با هم برای چیزی کار می کنیم که ما را در ورای ناسراها و  
 دعاها با هم متحد کرده است. همین به تنهایی مهم است.

پانلو در کنار ریو نشست. حالت هیجان زده داشت. گفت:

-پلی، پلی، شما هم برای رستگاری بشر کار می کنید.

ریو کوشید که لبخندی بزنند:

-رستگاری بشر برای من کلمه بسیار بزرگی است. من این همه دور

نمی روم، سلامت بشر مورد علاقه من است، سلامت او در وهله اول.

پانلو دچار تردید شد. گفت:

-دکتر ...

اما سکوت کرد. از پیشانی او هم عرق جاری می شد. زیر لب گفت:

«خدا حافظ.» و وقتی که از چا برخاست چشمانش برق می زد. در لحظه ای که

می خواست برود، ریو هم که به فکر فرو رفته بود، از جا برخاست و قدمی به

سوی او برداشت و گفت:

-باز هم معذرت می خواهم. این تغییر دیگر تکرار نخواهد شد.

پانلو دستش را به سوی او پیش آورد و با اندوه گفت:

-با وجود این نتوانستم شما را متقاعد کنم.

ریو گفت:

-چه اهمیتی دارد؟ خودتان خوب می دانید، آنچه مایه نفرت من است

مرگ و هدی است. و چه شما بخواهید و چه نخواهید ما در تحمل آنها و جنگیدن با آنها در کنار هم هستیم.

ریو دست پانلو را در دست داشت و در حالی که از نگاه کردن به چهره او محو دداری می کرد گفت:

- می بینید، حالا دیگر خدا هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.

پانلو از وقتی که وارد تشکیلات بهداشتی شده بود، بیمارستان‌ها و جاهائی را که طاعون دیده می‌شد ترک نگفته بود، در میان نجات‌دهندگان، در ردیفی که به نظر خودش باید می‌بود، یعنی در صف اول قرار گرفته بود. به قدر کافی با صحه‌های مرگ روپرو شده بود و با اینکه طبق معمول به وسیله سرم حفظ می‌شد، با اندیشه مرگ محود نیز بیگانه نبود. ظاهراً پیوسته آرامش خود را حفظ می‌کرد. اما از آن روز که ساعت‌های دراز مردن یک بچه را نگاه کرده بود انگار عوض شد. فشار عصبی روزافزونی در چهره‌اش خواند می‌شد. و روزی که لبخند زنان به ریو گفت که رساله کوتاهی تحت عنوان «آیا کشیش می‌تواند با پزشک مشورت کند؟» تهیه می‌کند.

دکتر احساس کرد که موضوع مهمتر از آن است که خود پانلو می‌گوید. چون دکتر اظهار تمایل کرد که با این کار آشنا شود، پانلو به او اطلاع داد که قرار است موعظه‌ای در «آئین مذهبی مردان» ایراد کند و با استفاده از این فرصت، دست کم تعدادی از نظرات محود را بیان خواهد کرد. و گفت:

«می‌خواستم که شما هم بیائید دکتر. موضوع برایتان جالب خواهد

بود.

«پر» دومین موعظه خود را در روزی که باد شدیدی می‌وزید ایراد کرد.

در واقع، صف‌های مستمعین، کم جمعیت‌تر از موعظه اول بود. زیرا این قبیل تظاهرات دیگر برای همشهریان ما تازگی و جاذبه‌ای نداشته در موقعیت دشواری که شهر به سر می‌برد، حتی کلمه «تازگی» مفهوم خود را از دست داده بود. از طرف دیگر، اغلب مردم، اگر هم بکلی تکالیف خود را ترک نگفته بودند، یا اگر آن را با نوهی زلدگی مطلقاً شخصی که بکلی مخالف اخلاق بود مخلوط نمی‌کردند، عده‌ای اعتقادات خرافی و مخالف منطق را جایگزین اعمال همیشگی‌شان کرده بودند. به جای حضور در مراسم مذهبی، مدال‌های محافظ و تعویدهای «سن‌روش» با خود حمل می‌کردند.

به عنوان مثال می‌توان به توجه مفرطی اشاره کرد که همشهریان ما به پیشگویی‌شان می‌دادند. در بهار، هر لحظه منتظر بودند که بیماری پایان یابد و هیچکس به این فکر نمی‌افتاد که درباره مدت بیماری چیزی از دیگری بی‌رسد، زیرا مطمئن بودند که طولی نخواهد کشید. اما با گذشت روزها رفته‌رفته این ترس در مردم پیدا شد که اپیدمی پایانی نداشته باشد و ناگهان پایان اپیدمی موضوع همه امیدها و آرزوها شد. به این ترتیب پیش‌بینی‌های گوناگون اخترشناسان و یا قدیسین کلیسای کاتولیک دست به دست می‌گشت. چاپخانه‌داران شهر فوراً به استفاده‌ای که از این علاقه می‌توانند بکفند پی بردند و متن‌هایی را که دست به دست می‌گشت در نسخه‌های متعدد منتشر کردند. و چون دیدند که حس تجسس مردم اقناع‌ناپذیر است، عده‌ای را برای استنساخ همه شهادت‌هایی که تاریخ می‌توانست به دست بدهد مأمور تحقیق در کتابخانه‌های شهر کردند و آنها را در شهر پخش کردند. وقتی که تاریخ را هم برای این قبیل پیش‌بینی‌ها نارسا دیدند، نوشتن این مطالب را به روزنامه‌نویسان سفارش دادند و آنان، دست کم در این مورد خاص، نشان دادند که از اسلاف قرون گذشته‌شان بی‌استعدادتر نیستند.

حتی بعضی از این پیش‌بینی‌ها به صورت پاورقی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و مردم آنها را با همان شوق و حرمی می‌خواندند که در روزگار سلامت داستان‌های احساساتی را خوانده بودند. بعضی از این پیش‌بینی‌ها



متکی بر محاسبات عجیبی بود که در آنها تاریخ، سن مردگان و عده آنان و ماه‌هایی که تحت فرمانروائی طاعون گذشته بود دخالت داشت. بعضی دیگر، مقایسه‌هایی با طاعون‌های بزرگ تاریخ به عمل می‌آوردند و از آن میان شباهت‌هایی بیرون می‌کشیدند (که در پیشگویی، آنها را «ثابت» می‌نامیدند) و به وسیله حساب‌هایی که باز هم عجیب و غریب بود، ادعا می‌کردند که از این حساب‌ها دستوراتی درباره وضع حاضر استخراج کرده‌اند، اما در این میان آنچه بیشتر از همه مورد قبول قرار می‌گرفت، بدون شک، آن‌هایی بود که به زبان مههم از یک رشته حوادث محیر می‌داد که هر کدام آنها می‌توانست همین ماجرائی باشد که شهر دچارش بود و پیچیده و مرموز بودن آن امکان می‌داد که هر تعبیری از آن بشود، به این ترتیب همه روزه به پیشگویی‌های «نستراداموس»<sup>۱</sup> و «سنت اودیل»<sup>۲</sup> مراجعه می‌کردند و پیوسته نتایجی از آنها می‌گرفتند. لگمتاً آنچه در همه این پیشگویی‌ها مشترک بود این بود که همه آنها به طریقی اطمینان‌بخش بودند. فقط طاعون بود که هیچ اطمینانی نمی‌داد.

پس این تحرافات برای همشهریان ما جای مذهب را می‌گرفت و از این رو موعظه پانلو در کلیسائی ایراد شد که تنها سه چهارم آن پر بود. شامگاه موعظه، وقتی که ریو رسید، باد از لای درهای ورودی به داخل کلیسا نفوذ می‌کرد و آزادانه در میان مستمعین می‌چرخید. در این کلیسای سرد و ساکت، در میان حاضران که فقط از مردها تشکیل می‌شد، جای گرفت و کشیش را دید که از کرسی محطابه بالا رفت، پانلو با لحنی ملایم‌تر و سنجیده‌تر از دغمه پیش سخن گفت. و چندین بار، حاضران در گفتار او اثر تردیدی دیدند. جالبتر این که دیگر «شما» نمی‌گفت بلکه «ما» می‌گفت.

با اینهمه، صدایش رفته‌رفته محکم‌تر شد. نخست یادآوری کرد که از ماه‌ها پیش طاعون در مهال ماست و اکنون بهتر می‌شناسیمش زیرا بارها آن را دیده‌ایم که بر سر منبرها یا بر بالین کسانی که دوستشان داشتیم نشسته

۱. Nostradamus - اخترشناس و طیب فرانسوی (۱۵۶۶ - ۱۵۰۳) که کتابی در پیشگویی نوشته است.

است، در کنار ما راه رفته و منتظر رسیدن ما به محل کارمان بوده است. پس اکنون شاید بهتر بتوانیم آنچه را که طاعون لاینقطع به ما می گفت بهتر فرا گیریم، زیرا در آغاز امکان داشت که آن را شنیده باشیم. آنچه پهلوی قبل در این مکان گفته بود به گوت خود باقی بود - یا لاقول خودش چنین عقیده داشت. اما شاید باز هم، همان طور که به سر همه ما می آمد و پیرای خود او هم دردناک بود، او دور از شفقت فکر کرده و سخن گفته بود. با وجود این، آنچه در این میان حقیقت داشت این بود که پیوسته در هر چیزی درسی هست. شدیدترین آزمون‌ها نیز برای مسیحی سودی در بردارد، و به تحقیق آنچه فرد مسیحی دنبالش می رود ثنوع خویش است و اینکه این ثنوع از کجا آمده است و چگونه می توان آن را پیدا کرد.

در این لحظه، در اطراف ریو، مردم در میان دسته‌های صندلی‌های محود جابجا شدند و به راحت‌ترین وضعی که می توانستند قرار گرفتند.

یکی از درهای چرمی ورودی آهسته بهم می خورد. کسی از جا برخاست تا آن را از حرکت نگه دارد. و ریو که از این حرکت حواسش پرت شده بود، به رحمت صدای پانلو را شنید که موعظه خود را از سر می گرفت. کشیش تقریباً می گفت که نباید در توضیح مظهر طاعون کوشید، باید آنچه را که یاد گرفتنی است از آن یاد گرفت. ریو به طور مبهم احساس کرد که به نظر کشیش هیچ چیز قابل توضیح وجود ندارد. توجهش وقتی جلب شد که پانلو با لحنی محکم گفت که در نظر خداوند چیزهایی هست که می توان توضیح داد و چیزهایی که نمی توان توضیح داد. بی شک «حیر» و «شر» وجود داشت و به طور کلی مردم به راحتی آنچه را که این دو را از هم جدا می کرد توضیح می دادند. اما در بحث «شر» اشکال کار شروع می شد. مثلاً «شر»ی وجود داشت که ظاهراً ضرورت داشت و «شر»ی که ظاهراً پنهان بود. از طرفی «دون ژوان» وجود دارد که عرق در دوزخ شد، و از طرفی مرگ یک کودک. زیرا صحیح است که مرد عیاش دچار غضب الهی شود، اما انسان سبب شکنجه کودک را نمی تواند بفهمد. و در حقیقت هیچ چیزی در روی زمین مهم تر از عذاب همگ کودک و وحشتی که این عذاب با خود دارد و

دلالتی که باید برای آن پیدا کرد نیست. در بقیه مسائل زندگی، خداوند همه چیز را بر ما آسان می‌کند و تا اینجا مذهب احتیاجی به استحقاق نداشت. اما اینجا مذهب ما را در پای دیوار قرار داده بود. به این ترتیب ما در پای دیوارهای بزرگ طاعون قرار داشتیم و در سایه مرگبار این دیوارها بود که می‌بایستی سود خویش را در نظر بگیریم. پر پائلو حتی آن سود سهل‌الوصولی را که بر اثر بالا رفتن و عبور از دیوارها به دست می‌آمد رد کرد، برای او آسان بود که بگوید لذات ابدی که در انتظار بچه بود، عذاب او را جبران خواهد کرد.

اما در حقیقت هیچ چیزی در این‌باره نمی‌دانست. در واقع چه کسی می‌توانست ادعا کند که ابدی بودن یک شادی می‌تواند یک لحظه رنج بشری را جبران کند؟ مسلماً فرد مسیحی که «مسیح» رنج او را در تن و روح خویش احساس کرده است چنین ادعائی نخواهد کرد. نه، کشیش با ولاداری به این شکنجه‌ای که صلیب نشانه آن است، و در برابر عذاب یک طفل، در پای دیوار باقی خواهد ماند. و پی‌توس و واهمه به کسانی که امروز به گفته‌های او گوش می‌دهند خواهد گفت: «پرادران من، لحظه تصمیم، فرا رسیده است. باید به همه چیز ایمان داشت یا همه چیز را انکار کرد. و کیست از میان شما که جرأت انکار همه چیز را داشته باشد؟»

ریو یک لحظه فرصت یافت فکر کند که کشیش به الحاد نزدیک می‌شود اما در همان لحظه پریائلو با نیروی بیشتر سخن از سر گرفت و گفت که این حکم قاطع و این توقع، به نفع مسیحی است. و نیز تفصیلت اوست. کشیش می‌دانست که جلیه افراطی تفصیلتی که می‌خواهد از آن صحبت کند، برای آن عده از ارواح که به اخلاقی یخشاینده‌تر و عادی‌تر خو گرفته‌اند تکان دهنده خواهد بود. اما مذهب دوران طاعون نمی‌توانست مذهب روزگاران دیگر باشد و اگر خداوند می‌توانست قبول کند و حتی بخواهد که روح در دوران سعادت آرامش یابد و شادان باشد، توقع او در پهران‌های بدبختی بیشتر است. خداوند امروز به آفریدگان خود این لطف را کرده است که آنان را در یک بدبختی قرار دهد، تا آن تفصیلت بزرگ را که همان تفصیلت «همه چیز» با «هیچ چیز» است دریابد و بر عهده بگیرد.

چند قرن پیش از این نویسنده بی دینی با طرح این نکته که برزخی وجود ندارد، ادعا کرد که راز کلیسا را بر ملا کرده است. قصد او از ادعای مخویش این بود که مقیاس واسطی در میان نیست و تنها بهشت و دوزخ هست و انسان هر حسب راهی که برگزیده است یا رستگار می تواند باشد و یا ملعون. به نظر پائولو این الحادی بود که می توانست زائیده روح هرزه ای باشد. زیرا برزخی وجود داشت. اما دوران هائی هم وجود داشت که نمی شد امید این برزخ را داشت. دوران هائی که در آنها سخن از گناه صغیره در میان نبود. هر گناهی کشنده بود و هر لاقیدی حیانتی شمرده می شد. یا همه چیز بود یا هیچ چیز.

پائولو سکوت کرد و ریو در این لحظه، زیر درها، صدای باد را که گوئی در بیرون دو برابر شده بود، بهتر شنید. کشیش در آن لحظه می گفت و هیلت قبول کلی که موضوع بحث اوسلا، نمی تواند به معنی محدودی که مردم به آن می دهند مفهوم گردد. زیرا این قبول نه عبارت از تسلیم مستدل و معمولی است و نه عبارت از ذلتی دشوار. طبعاً ذلتی بود اما ذلتی توأم با رضایت. بی شک شکنجه یک طفل برای قلب و روح مایه ذلت بود. اما به همین سبب درک آن لازم بود. پائولو مستمعینش را متوجه ساخت که آنچه می خواهد بگوید گفتنش آسان نیست و گفت به این سبب است که باید آن را بخواست زیرا خداوند می خواهد. به این ترتیب فرد مسیحی خود را از هیچ چیزی معذور نخواهد دید و وقتی که همه راهها بسته باشد، به سوی انتخاب اساسی پیش خواهد رفت و او قبول کامل را انتخاب خواهد کرد تا به حد انکار کامل پائین نیاید. و مانند زنان شجاعی که در کلیساها چون می شلیند بخیارکها وسیله ای است برای اینکه بداد فساد و عقولت خود را بیرون بریزد می گفتند: «خدای من، بخیارکها را نصیب من کن»، فرد مسیحی خود را تسلیم اراده خداوندی خواهد کرد ولو برایش نامفهوم باشد. انسان نمی تواند بگوید: «این را من می فهمم. اما آن یکی پذیرفتنی نیست.» باید به آغوش این ناپذیرفتنی که به ما عطا شده است بپریم تا بتوانیم انتخابمان را بکنیم. شکنجه کودکان نان تلخ ما بود. اما اگر این نان

رانداشتیم روح ما از گرسنگی معنوی می‌مرد.

در اینجا، مهمه گنگی که معمولا در اثنای سکوت‌های پریانلو در کلیسا می‌پیچید، رفته‌رفته بلندتر شد و به گوش رسید، زیرا ناگهان، واعظ سخن از سر گرفت و با لحن محکمتری، خودش به جای مستمعین پرسید که رویهم رفته چه باید کرد؟ معتقد بود که به طنز لوی کلمه «تسلیم به مقدرات» را بر زبان می‌آورند. اشکالی نداشت و او در برابر این اصطلاح به هیچ‌وجه عقب‌نشینی نمی‌کرد، فقط به شرط اینکه اجازه دهند صفت «عالمانه» نیز به آن اضافه شود. یکبار دیگر تکرار می‌کند که البته نباید از مسیحیان حبشه که قبلا از آنان سخن گفته است تقلید کرد. و نیز نباید به فکر الحاق به آن طاعون‌زدگان ایرانی افتاد که سگ‌هایشان را به روی دسته‌های یهداشتی مسیحی رها می‌کردند و نفرین می‌کردند تا این پی‌دینانی که می‌خواهند بیماری فرستاده شده از طرف خداوند را شکست دهند دچار طاعون‌شوند. اما از طرف دیگر نباید از راهبان نیز تقلید کرد که در اپیدمی‌های قرون گذشته در مراسم تناول قهرمانی، نان متبرک را با تبرک می‌گرفتند تا از تماس دهان‌های مرطوب و گرمشاک که ممکن بود آلوده باشد خودداری کنند. طاعون‌زدگان ایران و راهبان هر دو گناه می‌کردند. زیرا برای آنان شکنجه یک کودک مهم نبود و برعکس، برای اینان ترسی که پشتر از رنج دارد همه چیز را در بر گرفته بود. در هر دو حالت مسئله اساسی از میان برداشته شده بود. همه آنان در برابر ندای خداوند ناشنوا بودند. اما نمونه‌های دیگری هم بود که پاتلو می‌خواست یادآوری کند. اگر نوشته وقایع‌نگار طاعون بزرگ «مارسی» را باور کنیم، از هشتاد و یک راهب صومعه «مرسی»<sup>۱</sup> تنها چهار نفر از طاعون نجات یافتند. و از این چهار نفر سه نفرشان فرار کردند. وقایع‌نگاران فقط این را می‌گفتند و حرفه‌شان ایجاب نمی‌کرد که بیش از این چیزی بگویند. اما پریانلو به هنگام خواندن این وقایع، همه اندیشه‌اش به آن فردی معطوف می‌شد که با وجود هفتاد و هفت جسد، بخصوص به رگم سرمستی که سه برادر دینی‌اش به او داده بودند، تنها مانده

بود. و کشیش در حالی که مشتش را به کنار کرسی خطابه می‌کوبید فریاد زد: «برادران من، باید آن کسی بود که می‌ماند!»

منظور این نبود که احتیاطات لازمه و نظم هشیارانه‌ای را که یک جامعه در بازار آشفته بلا برقرار می‌سازد رد کنیم. نمی‌بایستی به گفته آن عده از المخلاقین گوش داد که می‌گفتند باید به زانو افتاد و همه چیز را رها کرد. بلکه می‌بایست، در دل ظلمات، کمی کورکورانه، شروع به پیشروی کرد و در راه نیکی کردن کوشیده و اما درباره بقیه مسائل، حتی درباره مرگ کودکان، بایست بجا ماند و پذیرفت و به خداوند واگذار کرد و به فکر چاره‌های شخصی نیفتاد.

در اینجا پرنالو چهره مشخص اسقف «بلزونس»<sup>۱</sup> را در اثنای طاعون ماری به یاد آورد. بادآوری کرد که در اواخر اپیدمی، اسقف هر کاری که می‌توانست بکند انجام داد و چون معتقد شد که چاره‌ای نیست، خود را با مقادیری خواربار در خانه‌اش زندانی کرد و دور آن را دیوار کشید. آنگاه ساکنان شهر که اسقف معبودشان بود، با تغییر احساساتی که حاصل بحران درد و رنج است، بر او محشمگین شدند، لحافه او را برای این که آلوده کنند از اجساد احاطه کردند و حتی اجساد را از بالای دیوارها به داخل خانه‌اش انداختند تا بطور قطع او را از میان ببرند. بدینسان اسقف بر اثر یک ضعف نهائی به این فکر افتاده بود که در دنیای مرگ، خود را مجزا کند و مردگان از آسمان بر سر او می‌ریختند. بدینسان مأمیر باید معتقد شویم که در سرزمین طاعون جزیره‌ای وجود ندارد. نه، مکانی نیست. بایست جامعه را پذیرفت زیرا مجبوریم یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یا با خداوند کینه بورزیم یا او را دوست بداریم و چه کسی جرأت دارد که کینه به خداوند را انتخاب کند؟

بالاخره پانلو با اعلام اینکه می‌خواهد نتیجه بگیرد گفت: «برادران من، عشق به خداوند عشق دشواری است. ترک مطلق خویشتن و تحقیر خویشتن را ایجاب می‌کند. اما تنها اوست که می‌تواند شکنجه و مرگ کودکان را از میان ببرد و تنها اوست که می‌تواند آن را لازم بشمارد، زیرا فهم

اراده او امکان ندارد و تنها باید اراده او را خواستار بود.

«این است درس دشواری که می‌خواستم با شما در میان بگذارم. این است ایمان، جبار در چشم بشر و قاطع در نظر خداوند! و باید به آن نزدیک شد. ما باید به پای این تصویر وحشتناک برسیم. در روی این ذروه، همه چیز با هم در خواهد آمیخت و حقیقت از ورای بی‌عدالتی ظاهری جلوه خواهد کرد، بدینسان است که در اغلب کلیساهای جنوب فرانسه طاعون زدگان از قرن‌ها پیش در زیر سنگفرش‌های محراب به خواب ابدی رفته‌اند و کشیشان از روی گورهای آنان سخن می‌گویند و جوهر اندیشه‌ای که نثار می‌کنند از این خاکستری که کودکان هم در آن سهمی دارند غوران می‌کند.»

وقتی که ریو بیرون آمد باد شدیدی از لای در وارد شد و به صورت مؤمنان حمله آورد. این باد با خود بوی باران و بوی زمین مرطوب را وارد کلیسا می‌ساخت و سبب می‌شد که مؤمنان پیش از خارج شدن، منظره شهر را در نظر مجسم کنند. پیشاپیش ریو یک کشیش سالخورده و یک شماس جوان که در آن لحظه بیرون می‌آمدند، به زحمت توانستند کلامه‌هاشان را تنگ دارند. با وجود این کشیش پیر از اظهار عقیده درباره موعظه دست برداشت. فصاحت پانلو را تحسین می‌کرد اما از تهوری که در اندیشه‌اش نشان داده بود تاراحت بود. عقیده داشت که این موعظه بیشتر از قدرت دلیل نگرانی بود و کشیشی به سن و سال پانلو حق نداشت که نگران باشد. شماس جوان که سرش را پائین انداخته بود تا صورت را از باد حفظ کند، گفت که با پریپانلو تماس قراوان داشته است، از تحول روحی او خبیر دارد و می‌داند که رساله او تهورآمیزتر خواهد بود و بدون شک کسی حاضر به چاپ آن نخواهد بود.

کشیش پیر پرسید:

- پس عقیده او چیست؟

به جلو محان کلیسا رسیده بودند و باد زوزه‌کشان احاطه‌شان کرده بود و حرف‌های انجیلی جوان را قطع می‌کرد. وقتی که او توانست حرف بزند، فقط گفت:

- وقتی که کشیش با پزشک مشورت کند، تناقضی به میان می آید.  
ریو سخنان پانلو را برای تارو تعریف کرد، تارو گفت کشیش را  
می شناخت که در اثناء جنگ به دیدن چهره مرد جوانی که چشمانش را در  
آورده بودند، ایمان خود را از دست داد.  
تارو گفت:

- پانلو حق دارد. وقتی که چشمان افراد معصوم را در آورند، فرد  
مسیحی یا باید ایمانش را از دست بدهد و یا قبول کند که چشمانش را در  
آورند. پانلو نمی خواهد که ایمانش را از دست بدهد، از این رو تا آخرین  
مرحله پیش خواهد رفت. آنچه محو است است بگوید همین بوده است.  
آیا این اظهار عقیده تارو می تواند حوادث تلخی را که پس از آن روی  
داد و رفتار پانلو را در آن حوادث که برای اطرافیانش نامفهوم بود روشن  
سازد؟ خواهیم دید.

چند روز پس از موعظه، پانلو به خانه کشی پرداخت. زمانی بود که  
پیشرفت بیماری عهده کشی های پیاپی را ایجاب می کرد. همانطور که تارو  
هتل محود را ترک گفته و در خانه ریو ساکن شده بود، کشیش نیز مجبور شد  
آپارتمانی را که اختصاص به خودش داشت ترک کند و در خانه پیرزنی که به  
کلیسا رفت و آمد می کرد و هنوز از طاعون مصون مانده بود ساکن شود.  
پروپانلو در اثناء هاله کشی احساس کرده بود که حسنگی و دلهره او در  
افزایش است. و بدینسان بود که احترام صاحبخانه خود را از دست داد. زیرا  
هنگامی که پیرزن با حرارت تمام، برای او درباره ارزش پیشگونی های سنت  
اودیل داد سخن می داد، کشیش لابد بر اثر حسنگی، کمی بی حوصلگی از  
خود نشان داده بود. بعداً هر قدر کوشید که دست کم در دل پیرزن بی طرفی  
خیر خواهانه ای نسبت به خودش تولید کند موفق نشد. او تأثیر بد در پیرزن  
گذاشته بود. و هر شب پیش از رفتن به اتاقش که پر از توری های قلاب پاف  
بود، مجبور بود فقط پشت صاحبخانه اش را بپیند که در سالن خود تشسته  
است و بی آنکه سر بر گرداند با لحن خشکی به او می گوید: «شب بخیر  
پدر»، در یکی از این شبها هنگامی که به رختخواب رفت، در میج دستها



و در شقیقه‌هایش طغیان تبی را که از چند روز پیش دچارش بود احساس کرد.

بقیه ماجرا را صاحبخانه‌اش تعریف کرد: صبح آن روز پیرزن بر طبق عادت بسیار زود برخاسته بود. پس از مدتی با کمال تعجب دیده بود که کشیش از اطاقش بیرون نمی‌آید و با تردید قراوان تصمیم گرفته بود که در اتاق او را بزنند. او را دیده بود که هنوز در رختخواب است و سراسر شب خواب به چشمش نیامده است. دچار نفس تنگی بود و بیش از همیشه خون به چهره‌اش هجوم آورده بود. پیرزن بنا به گفته خودش، با کمال ادب پیشنهاد کرده بود که یک پزشک دعوت کند ولی پیشنهاد او با چنان خشونت‌ری رد شده بود که به عقیده او تأسف‌آور بود. پیرزن ناچار شده بود از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کشیش زنگ زده و او را محواسته بود. از بدخلقی خود عذر محواسته و اظهار داشته بود که بیماری او به هیچوجه ممکن نیست طاعون باشد، کوچکترین علامت طاعون در او نیست و فقط خستگی زودگذری است. پیرزن با احترام پاسخ داده بود که این پیشنهاد او به هیچوجه زائیده نگرانی از طاعون نهوده است و نیز برای سلامت خود اندیشناک نیست زیرا می‌داند که آن در دست خداوند است، بلکه فقط به فکر سلامت کشیش است زیرا در این مورد برای خود تا اندازه‌ای مسئولیت قائل است. اما چون کشیش حرف دیگری نمی‌زد، صاحبخانه که می‌خواست آخرین وظیفه خود را بجای آورده باشد، باز به او پیشنهاد کرده بود که طبیب خانوادگی خودش را احضار کند. پیرزن دویاره رد کرده بود و این بار توضیحاتی به گفته خود آورده بود که به نظر پیرزن بسیار مبهم جلوه کرده بود. آنچه از حرفهای او فهمیده بود فقط این بود که کشیش این عیادت را نمی‌پذیرد زیرا آن را مخالف اصول اخلاقی خود می‌داند و این مطلب را پیرزن بسیار نامفهوم شمرده بود. پیرزن به این نتیجه رسیده بود که تب افکار مستأجوش را آشفته کرده است و به این اکتفاء کرده بود که برای او جوشانده ببرد.

پیرزن که مصمم بود تعهدی را که این وضع برایش ایجاد کرده است

انجام دهد، منظمأ در هر دو ساعت یکبار از بیمار عیادت کرده بود. آنچه پیش از همه برای او تکان‌دهنده بود، هیجانی بود که کشیش در سراسر روز دچار آن بود. ملافه‌ها را از رویش می‌انداخت، بعد آنها را دوباره روی خود می‌کشید و دست خود را روی پیشانی مرطوبش گردش می‌داد و اغلب بلند می‌شد تا سرفه کند و سرفه‌هایش خفیه و دو رگه و مرطوب بود و گوئی چیزی از درویش کنده می‌شد. گوئی گلوله پنبه‌ای در عمق گلویش گیر کرده بود که او را خفه می‌کرد و برای او غیرممکن بود که آن را بیرون بیاورد و دور بیندازد. پس از این بحران‌ها، در متهای ضعف خود را به پشت رها می‌کرد. و بالاخره، باز هم تیم‌چی می‌شد، و لحظه کوتاهی با تحیرگی حادثتر از همه هیجان‌های قلبی، پیش روی خود را نگاه می‌کرد. اما پیرزن هنوز تردید داشت در اینکه پر لحلاف میل بیمار خود رفتار کند و پزشکی صدا کند. این بیماری با وجود ظاهر حادی که داشت ممکن بود عارضه تب ساده‌ای باشد.

با این همه بعدازظهر کوشید که با کشیش صحبت کند و در پاسخ فقط چند حرف مبهم از او شنید. پیرزن پیشنهادش را تکرار کرد. اما کشیش به شنیدن این حرف از جا بلند شد و در حالی که دچار حفقان بود به وضوح گفت که پزشک نمی‌خواهد. در این لحظه پیرزن صاحبخانه تصمیم گرفت که تا فردا صبح صبر کند و اگر در وضع کشیش بهبودی مشاهده نشد، به شماره‌ای که خبرگزاری راسدوک روزی ده بار از رادیو تکرار می‌کرد تلفن کند. او که پیوسته متوجه وظیفه‌اش بود، تصمیم داشت در اثنای شب تیز به مستأجوش سر بزند و مواظب او باشد. اما هنگام غروب پس از اینکه جوشانده لحنکی به او داد، محواست کمی دراز بکشد و وقتی که چشم باز کرد هوا روشن شده بود. به طرف اطاق بیمار دوید.

کشیش بی حرکت دراز کشیده بود. در چهره‌اش سرخی شدید روز پیش به کیودی گرائیده بود و این کیودی چنان محسوس بود که تمام خطوط چهره‌اش را فرا گرفته بود. کشیش به لوستر کوچکی از مرواریدهای رنگارنگ که به سقف آویزان بود خیره شده بود. وقتی که پیرزن وارد شد سرش را به طرف او بر گرداند. بنا به گفته صاحبخانه، گوئی کشیش تمام

شپ را کوبیده شده بود و تیروی هر گونه عکس‌العملی را از کف داده بود. پیرزن از او پرسید که حالش چگونه است. و کشیش با صدائی که به نظر پیرزن لحن بی‌حالت و بی‌اعتنائی داشت، جواب داد که حالش بد است. احتیاجی به پزشک ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل کنند تا ترتیب همه کارها داده شود.

ریو وقت ظهر رسید، به شنیدن تعریف‌های زن صاحبخانه فقط پاسخ داد که پانلو حق داشته است و ممکن است بسیار دیر شده باشد. کشیش دکتر را هم با همان حالت بی‌اعتناء پذیرفت. ریو او را معاینه کرد و از اینکه بجز خفقان و تنگی ریه‌ها هیچیک از عوارض اصلی طاعون غده‌ای یا ریوی را در او ندید غرق در تعجب شد. با این همه تهض چنان ضعیف و حالت عمومی بیمار چنان محطرناک بود که کوچکترین امیدی باقی نبود. به پانلو گفت:

- شما هیچیک از عوارض اصلی بیماری را ندارید. اما در واقع شک هست و من باید شما را مجری کنم.

کشیش چنان که گوئی می‌خواهد ادب و احترام نشان دهد لبخند عجیبی زد، اما ساکت ماند. ریو برای تلفن کردن بیرون رفت و بلافاصله برگشت. کشیش را نگاه کرد و با ملایمت به او گفت:

- من پیش شما نخواهم ماند.

بیمار انگار جانی گرفت و چشماش را که گوئی حرارت در آنها پیدا شده بود به سوی دکتر برگرداند. سپس به سختی، با لحنی که نه هیچوجه معلوم نبود اندوهناک است یا نه گفت:

- متشکرم. اما مردان دین دوست ندارند. در راه خداوند از همه چیز گذشته‌اند.

صلیب را که بالای سر تخت خواب قرار داشت محو است و چون به دست آورد برگشت که آن را نگاه کند.

در بیمارستان، پانلو دندان‌هایش را از هم باز نکرد. خود را مانند شیء بی‌جان تسلیم همه معالجاتی کرد که تحمیلش می‌کردند، اما دیگر صلیب

را رها نکرد. با وجود این ولع او مبهم تر می شد. شک و تردید در ملز ریو همچنان باقی بود. بیماری کشیش طاعون بود و طاعون نبود. هر چند که از مدتی پیش طاعون هوس کرده بود که تشخیص پزشکان را به بازی بگیرد و آنها را دچار اشتباه سازد ولی در مورد پانلو دناله ماجرا نشان داد که این تغییرات کوچکترین اهمیتی ندارد.

تب بالا رفت. سرفه دم به دم محشن تر شد و در سراسر روز بیمار را عذاب داد. عاقبت هنگام غروب، کشیش آن گلوله‌ای را که خفته‌اش می کرد از گلو بیرون انداخت: سرخ رنگ بود. در میان طوفان تب، پانلو همان نگاه بی‌اعتنای خود را حفظ کرده بود. و وقتی روز بعد او را که نیمی از تنش از رختخواب بیرون افتاده بود مرده یافتند، نگاهش حاکی از هیچ چیز نبود. روی فیش او نوشتند: «مورد مشکوک».

عید «توسن»<sup>۱</sup> آن سال مانند سال‌های دیگر نبود. البته هوا مانند سال‌های دیگر بود: به یکباره تغییر کرده و گرماهای دیررس ناگهان جای محود را به تخکی داده بود. اکنون مانند سال‌های دیگر باد سردی به طور مداوم می‌وزید، ابرهای بزرگ از افقی به افق دیگر می‌رفت، روی منازل را می‌پوشاند و پس از عبور آنها تور سرد و طلانی آسمان لوامبر بر این منازل می‌تابید. اولین بارانی‌ها ظاهر شده بود. اما مقدار حیرت‌آوری پارچه‌های کاتوچوک دارو براق جلب نظر می‌کرد. در واقع، روزنامه‌ها نوشته بودند که دوست سال پیش، در اثنای طاعون‌های پررگ جنوب، پزشکان برای اینکه جان محود را از بیماری حفظ کنند پارچه‌های روغنی می‌پوشیدند. مغازه‌ها با استفاده از این مسئله مقدار زیادی از یک پارچه قدیمی را که در اثار مانده بود آب کرده بودند و هر کسی انتظار داشت که با پوشیدن این پارچه‌ها مصونیتی داشته باشد.

اما هیچیک از این علائم فصل باعث نمی‌شد مردم فراموش کنند که گورستان‌ها مخلوت است. سال‌های پیش، ترامواها آکنده از هوی گس گلها بود و دسته‌های بزرگ زنان به مکان‌هایی که نزدیکانشان در آنها مدفون بودند

۱. Toussaint عید همه‌اولیا، که روز اول سوامبر برگزار می‌شود. و در آن مردم از مرده‌هاشان یاد می‌کند.

می‌رفتند تا گورهای آنان را گلپاران کنند. در این روز مردم می‌کوشیدند ماه‌های دراز چدائی و تفهائی را که مرده تحمل کرده است چیران کنند. اما آن سال، دیگر هیچکس نمی‌خواست به مرده‌ها فکر کند. یا بهتر بگوئیم مردم در آن روزها پیش از حد به مرده‌ها فکر می‌کردند. و دیگر بحث اینکه پا کمی تأسلف و بسیاری ائدوه به سراغ آنها بروند در میان نبود. آنان دیگر متروکینی نبودند که مردم یک روز در سال برای عذر تقصیر نزدشان بروند، بلکه طفیلی‌هائی بودند که هر کسی می‌خواست فراموششان کند. بدین سبب «چشن مردگان» در این سال تقریباً بی‌سروصدا فراموش شد. به قول کتار، که به نظر تارو دارای زبانی بسیار طنزالود بود، همه‌روزها «چشن مردگان» بود.

و واقعاً، آتش شادی طاعون، هر روز با شکفتگی بیشتری در کوره‌های جسد سوژی زیانه می‌کشید. درست است که از روزی به روز دیگر تعداد مردگان تجاوز نمی‌کرد. اما گوئی طاعون با بحیال راحت در اوج شدت خود مستقر شده بود و با نظم و دقت کارمند ورزیده‌ای تعداد کشتار روزانه خود را ثابت نگاه می‌داشت، بنا به سابقه و به عقیده اشخاص وارد، این علامت خوبی بود. منحنی پیشرفت طاعون با صعود مداوم خود و بعد با یک خط مستقیم طولانی که طی می‌کرد، برای کسانی نظیر دکتر ریشار راحقی حیال می‌آورد. او می‌گفت: «این منحنی خوبی است. یک منحنی عالی است.» معتقد بود که بیماری به «پاگرد» خود رسیده است و بعد از این فقط رو به کاهش خواهد رفت. این فوهم را در سایه سرم تازه کاستل می‌داشت که واقعاً در چند مورد موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود. کاستل پیر چیزی خلاف نظر او نمی‌گفت اما عقیده داشت که عملاً هیچ چیزی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تاریخ اپیدمی‌های بزرگ آکنده از جهش‌های غیر منتظره است. استناداری که از مدتها پیش آرزو داشت تسکینی برای افکطر عامه فراهم کند و طاعون این فرصت را به دست نمی‌داد، می‌خواست پزشکان را گرد هم بیاورد تا از آنها گزارشی در این باره بخواهد که همانند خود دکتر ریشار را، درست بر روی «پاگرد بیماری»، طاعون در نبود.

تشکیلات دولتی در برابر این نمونه، که بی‌شک تکان‌دهنده بود ولی نا

اینهمه حاکی از هیچ چیز تازه‌ای نبود، با همان بی‌خبری که قبلاً محوشبینی را پذیرفته بود به پدپینی بازگشت. کاستل به این اکتفا می‌کرد که سرم خود را با همه دقتی که می‌توانست به خرج دهد تهیه کند. دیگر حتی یک بنای دولتی نبود که به بیمارستان و یا قرنطینه تبدیل نشده باشد، و اگر هنوز دست به ترکیب استاندارد تزرده بودند به این سبب بود که به مکانی برای گرد آمدن احتیاج داشتند. اما به طور کلی، و بر اثر ثبات لسیه که بیماری در این دوران پیدا کرده بود، تشکیلاتی که دکتر ریو داده بود به هیچوجه از طاعون عقب‌نماند.

پزشکان و دستیاران که کوشش جانکاهی به کار می‌بردند، دیگر مجبور نبودند که به کوشش‌های بزرگتری بیندیشند. فقط مجبور بودند این کاری را که شاید بتوان گفت فوق بشری بود ادامه دهند. اشکال ریوی عفونت که از مدتی پیش ظاهر شده بود، اکنون در چهار گوشه شهر در افزایش بود، گونی‌ها د حریق را که در سیله‌ها بود شعله‌ور می‌ساخت و دامن می‌زد. بیماران در میان استفراغ‌های خون با سرعت بیشتری از میان می‌رفتند. اکنون با این شکل تازه‌ای پدپی خطر واگیری بیشتر بود. در واقع، عقاید متخصصان پیوسته در این پاره متضاد بود. با وجود این اعضاء تشکیلات بهداشتی، برای اطمینان بیشتر هنوز از زیر نقاب ضد عفونی شده نفس می‌کشیدند. در نظر اول چنین جلوه می‌کرد که گونی بیماری وسعت خواهد یافت، اما چون موارد طاعون حیارکی کاهش می‌یافت، تعادل برقرار بود.

با وجود این بر اثر مشکلات تغذیه که به مرور زمان بیشتر می‌شد، عناوین تازه‌ای برای نگرانی پیدا شده بود. سودجویان پا به میدان گذاشته بودند و مواد غذایی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی‌شد به قیمت‌های سرسام‌آور عرضه می‌کردند. به این ترتیب خانواده‌های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار داشتند و حال آن که برای خانواده‌های ثروتمند همه چیز فراهم بود. طاعون، یا بی‌طرفی نافذی که در قلمرو خود مراعات می‌کرد، معمولاً می‌بایستی اصل تساوی را در هم‌شهریان ما تقویت کند، اما

برعکس بر اثر بازی عادی خود لخواهی‌ها، احساس بی‌عدالتی را در قلب انسان‌ها حادثتر می‌ساخت. البته تساوی بی‌مانندی در مرگ برقرار بود، اما هیچکسی آن را نمی‌خواست. بیچارگان که در این وضع از گرسنگی رنج می‌بردند، باز هم با حسرت بیشتری به شهرها و روستاهای مجاور می‌اندیشیدند که در آنها زندگی آزاد بود و نان گران نبود. اکنون که نمی‌توانستند غذای کافی برایشان فراهم کنند، این احساس غیرعاقلانه در آنان پیدا شده بود که باید به آنها اجازه خروج بدهند. شعاری دهان به دهان می‌گشت، گاهی آن را بر روی دیوارها می‌خواندند و قبلاً نیز چند بار بر سر راه استاندار فریاد زده بودند: «نان یا هوا!» این شعار طنزآمیز علامت تظاهراتی بود که به سرعت از آنها جلوگیری شد ولی جنبه خطرناک آنها بر هیچکس پوشیده نماند.

روزنامه‌ها در مقابل هر مبلغی که گرفته بودند، از دستورالعمل خوشبینی اطاعت می‌کردند. بنا بر نوشته‌های آنها، آنچه وضع حاضر را مشخص می‌ساخت «سرمشق هیجان‌انگیز آرامش و خوشسردی» بود که مردم می‌دادند. اما در شهری که درهایش را به روی خود بسته است و هیچ چیزی نمی‌تواند مخفی بماند، هیچکس درباره «سرمشقی» که جماعت می‌داد اشتباه نمی‌کرد. و برای تضاد صحیح درباره آرامش و خوشسردی مورد بحث، کافی بود که انسان به یک محیط قرنطینه و یا یکی از اردوگاه‌های تجرید که از طرف دولت تشکیل شده بود وارد شود. راوی که در مکان‌های دیگری انجام وظیفه می‌کرد ممکن است با این محیط آشنائی نداشته باشد. و به همین جهت در اینجا فقط قول تارو را نقل می‌کند.

تارو در یادداشت‌هایش ماجرای بازدیدی را ذکر می‌کند که به همراه رامبر از اردوگاهی که در ورزشگاه شهر تشکیل داده بودند انجام داده بود. ورزشگاه تقریباً دم دروازه‌های شهر قرار دارد و از یک طرف به کوچه‌ای که ترامواها از آن رد می‌شوند مربوط است و از طرف دیگر به زمین‌های بایر. این زمین‌ها تا انتهای قلاتی که شهر بر روی آن ساخته شده کشیده شده است. ورزشگاه طبق معمول، از دیوارهای بلند سیمانی احاطه شده است و با گذاشتن نگهبان دم چهار در ورودی آن توانسته بودند از فرار جلوگیری



کنند. ضمناً دیوارها مانع این می‌شدند که مردم پیروان با نجسس بی‌جای محود مزاحم تیره‌بختانی شوند که در قرنطینه بودند. در عوض، این گرفتاران قرنطینه، در طول روز بی‌آنکه ترامواها را ببینند صدای عبور آنها را می‌شنیدند و بر اثر مهمه بیشتری که همراه تراموا بود، به ساعات گشایش و تعطیل ادارات بی‌می‌بردند. به این ترتیب اینان که از زلگگی طرد شده بودند، می‌دانستند که زندگی در چند متری آنها جریان دارد و دیوارهای سیمانی دو دلیلی را از هم جدا می‌کند که به اندازه دو سیاره مختلف با هم بیگانه‌اند.

تارو و رامبر بعد از ظهر یکشنبه‌ای به طرف ورزشگاه روان شدند. گترالس، بازیکن فوتبال، هم که رامبر بازش یافته بود همراه آنها بود، گترالس بالاخره پذیرفته بود که بطور کشیک سرپرستی ورزشگاه را به عهده بگیرد. رامبر می‌بایستی او را به مدیر اردوگاه معرفی کند. در ساعتی که همدیگر را دیده بودند، گترالس به آنان گفته بود این ساعتی است که پیش از طاعون تغییر لباس می‌دادند تا مسابقه را آغاز کنند. اکنون که ورزشگاه‌ها اشغال شده بود دیگر این کار امکان نداشت و گترالس احساس می‌کرد که بیکار شده است و قیافه‌اش هم این حالت را نشان می‌داد. این یکی از دلایلی بود که گترالس به محاطر آنها این سرپرستی را پذیرفته بود نه شرطی که فقط در روزهای پایان هفته کشیک بدهد. آسمان نیمه باز بود و گترالس که صورتش را بالا برده بود با تأسف یادآوری کرد که این هوای نه بارانی و نه گرم، مناسب‌ترین هواها برای بازی است. تا آنجا که می‌توانست، بوی تن‌های روغن مالی شده را در رخت‌کن‌ها، ردیف‌های سرپوشیده اطراف میدان را که در زیر فشار اردحام مردم نزدیک بود درهم بشکند، مایوهای نه رنگ‌تند را در روی زمین قهوه‌ای، لیموئی را که در «هاف‌تایم» می‌مکند و یا لیمونادی را که با هزاران سوزن خنک‌کننده‌اش گلورانش می‌زند به یاد می‌آورد. ضمناً تارو یادداشت می‌کند که در سراسر مسیر، در میان کوچه‌های ویران محله‌های بیرون شهر، فوتبالیست مرتباً قلوه سنگ‌هایی را که در سر راهش قرار می‌گرفت با لگد می‌زد، می‌کوشید که آنها را مستقیماً به دریچه‌های

گنداب رو بفرستد و چون موفق می‌شد می‌گفت: «یک به هیچ...». وقتی که سیگارش را تمام می‌کرد نه سیگار را پیش رویش تف می‌کرد و می‌خواست آن را در هوا با پا بگیرد. نزدیک ورزشگاه، بچه‌ها که بازی می‌کردند، به طرف دسته‌ای که می‌گذشت توپ پرت کرده و گترالس از صف دیگران جدا شد تا آن را با دقت به محود آنها برگرداند.

بالاخره وارد ورزشگاه شدند. ردیف‌های سرپوشیده پر از آدم بود، اما زمین ورزش از صداها چادر قرمز پوشیده بود که از دور، در داخل آنها رختکوابها و پسته‌ها دیده می‌شد. ردیف‌های سرپوشیده را برای این نگهداشته بودند که گرفتاران بتوانند از آفتاب و باران به زیر آنها پناه ببرند. لفظ وقتی که محورشید غروب می‌کرد به چادرها باز می‌گشتند. در زیر ردیف‌های سرپوشیده دوش‌هائی وجود داشت که از آنها استفاده می‌شد و رخت‌کن‌های سابق بازیکنان به دفاتر و درمانگاه‌ها تبدیل شده بود. اغلب گرفتاران قرلطیه ردیف‌های سرپوشیده را اشغال کرده بودند و دیگران در اطراف زمین ورزش ول می‌گشتند. چند نفری دم در چادرهاشان چمباتمه زده بودند و نگاه محالی و بی‌حالت‌شان را روی همه چیز گردش می‌دادند. در ردیف‌های سرپوشیده اغلب مردم وارفته بودند و گوئی در حالت انتظار به سر می‌بردند.

تارو از رامبر پرسید:

— آنها در طول روز چه می‌کنند؟

هیچ.

تقریباً همه آنها بازوانشان آویزان و دست‌هاشان خالی بوده این جمع عظیم انسان‌ها به طور عجیبی خاموش بود.

رامبر گفت:

— در روزهای اول اینجا صدا به صدا نمی‌رسید. اما با گذشت روزها حرف‌زدن‌شان هم کمتر و کمتر شد.

اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، او روحیه آنان را خوب می‌فهمید و آنها را می‌دید که در آغاز، در چادرهاشان گرد آمده‌اند و سرگرم شنیدن

صدای مگس‌ها یا لچاراندن تن‌شان هستند و هر وقت که گوش شنوائی پیدا می‌کنند فریاد حشم و یا ترس پر می‌آورند. اما از وقتی که اردوگاه مالامال شده بود، دیگر گوش شنوا کمتر شده بود. دیگر یگانه کاری که می‌توانستند بکنند این بود که لجاموش پمانند و از هم حذر کنند. در واقع نوعی عدم اعتماد وجود داشت که از آسمان خاکستری ولی روشن بر روی اردوگاه سرخ می‌بارید.

آری، هم‌شان قیافه بی‌اعتماد داشتند. حالا که آنها را از دیگران جدا کرده بودند بی‌دلیل نبود و آنها قیافه کسانی را داشتند که دلپال این دلیل می‌گردند و می‌ترسند. هر یک از آنهاش که تارو نگاهشان می‌کرد، نگاه خالی داشتند و معلوم بود که هم‌شان را جدائی مطلق از آنچه زندگی‌شان را تشکیل می‌داد رنج می‌دهد. و چون نمی‌توانستند همیشه به مرگ ببیدیشند به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. آنها در تعطیل به سر می‌بردند. تارو چنین می‌نوشت: «اما بدتر از همه این است که لجاموش شده باشند و این را خودشان می‌دانند. کسانی که آنها را می‌شناختند لجاموش‌شان کرده‌اند و برآ به چیز دیگری فکر می‌کنند و این برای هر کسی مفهوم است. و کسانی هم که آنها را دوست دارند لجاموش‌شان کرده‌اند و برآ باید وقت‌شان را صرف اقدامات و راه‌یابی برای بیرون آوردن آنان بکنند. و به قدری غرق این اقدامات هستند که در نتیجه به خود آن کسی که باید بیرون بیاورند فکر نمی‌کنند. این هم طبیعی است. و در پایان همه این چیزها انسان می‌پند که در بدترین بدبختی‌ها نیز هیچکسی واقعاً نمی‌تواند به فکر کس دیگر باشد. و برآ واقعاً در فکر کسی بودن عبارت از این است که دقیقه به دقیقه در اندیشه او باشیم و هیچ چیزی نتواند ما را از این اندیشه منحرف سازد: نه توجه به خانه و زندگی، نه مگسی که می‌پرد، نه غذاها و نه خارش. اما همیشه مگس‌ها و خارش‌ها وجود دارد. این است که زیستن دشوار است و این اشخاص آن را خوب می‌دانند.»

مدیر که به طرف آنها بر می‌گشت گفت که شخصی به نام آقای اتون می‌خواهد آنها را ببیند. گترالس را به دفترش راهنمایی کرد و بعد آنها را به

گوشه‌ای از ردیف‌های سر پوشیده برد. در آنجا آقای اتون که دور از دیگران نشسته بود برای استقبال از آنها بلند شد. با همان وضع سابق لباس پوشیده بود و همانطور یقه آهاری به گردن داشت. لفظ تارو متوجه شد که دسته موهای او بر روی شقیقه‌ها بیش از پیش وز کرده است و یکی از بند کفش‌هایش باز است. قاضی حالت محسوسه‌ای داشت و حتی یکبار هم توی صورت مخاطبش نگاه نکرد. گفت که از ملاقات آنها خوشحال است و از آنها می‌خواهد که از دکتر ریو برای کارهایی که کرده است تشکر کنند.

دیگران سکوت کردند. قاضی پس از مدتی سکوت گفت:

— امیدوارم که ژاک خیلی رنج نبرده باشد.

نخستین بار بود که تارو اسم بچه‌اش را از دهان او می‌شنید و متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. آنتاب در افاق پائین می‌رفت و از میان دو ابر، اشعه آن بطور افقی وارد ردیف‌ها می‌شد و چهره آن سه را زرین می‌کرد. تارو گفت:

— نه، نه، واقعاً رنج نبرد.

وقتی که آنها رفتند قاضی همان طور به طرفی که اشعه آنتاب از آنجا می‌آمد چشم دوخته بود.

رفتند تا از گزالس که مشغول مطالعه یک تابلو کشیک بود جداحافظی کنند.

فوتبالیست در حالی که دست آنها را می‌فشرد گفت:

— افلا دوباره پایم به رخت‌کن‌ها رسید. همان است که سابقاً بود.

کمی بعد در حالی که مدیر تارو و رامبر را همراه خود از دفتر بیرون می‌برد، در ردیف‌های سر پوشیده و زور شدیدی شنیده شد. بعد بلندگوها که در روزهای خوش نتیجه مسابقه‌ها را اخیر می‌دادند و یا گروه‌ها را معرفی می‌کردند، یا صدای تو دماغی اعلام کردند که همه باید به چادرهاشان داخل شوند تا بتوال غذای شام را تقسیم کرد. یواش یواش مردم ردیف‌های سر پوشیده را ترک کردند و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشیدند به چادرها برگشتند. وقتی که همه شام مستقر شدند، دو چهارچرخه کوچک

برقی، از همان نوعی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شود، با پار  
دیگ‌های بزرگ از وسط چادرها رد شدند، مردم بازوهایشان را پیش  
می‌آوردند. دو چمچه بزرگ در دو دیگ فرو می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد و  
محتوی خود را در دو قاپلمه محالی می‌کرد. اتومبیل به راه می‌افتاد. همین کار  
در چادر بعدی از سر گرفته می‌شد. تارو به مدیر گفت:

-روش تان علمی است.

مدیر در حالی که دست‌آنها را می‌فشرد با رضایت جواب داد:

-پلی، علمی است.

شُوق فرا رسیده بود و آسمان باز شده بود. نور ملایم و خنکی اردوگاه  
را می‌پوشاند. در آرامش غروب صدای قاشق‌ها و بشقاب‌ها از همه طرف  
بلند شد. خفاش‌ها بر بالای چادرها چرمحیدند و به سرعت ناپدید شدند.  
یک تراموا در آن سوی دیوارها، بر روی دو راهی ریل صدا کرد. تارو در حالی  
که از در بیرون می‌آمد گفت:

-بیچاره قاضی، حفش بود کاری برای او بکنیم، اما چطور می‌توان به

یک قاضی کمک کرد؟

در شهر، اردو گاه‌های متعدد دیگری از این قبیل بودند که راوی به علت وسواس و نداشتن اطلاعات مستقیم نمی‌تواند چیزی درباره آنها بگوید. اما آنچه می‌تواند بگوید این است که وجود این اردو گاه‌ها، بوی آسانی که از آنها می‌آمد، با صدای قوی بلند گوها به هنگام غروب، راز دیوارها و ترس از این مکان‌های لعنتی، به شدت بر روحیه همشهریان ما سنگینی می‌کرد و بر پریشانی و تشویش همه می‌افزود. حوادث و اختلالات با مقامات بیشتر شد. با وجود این، در پایان نوامبر صبح‌ها بسیار سرد شد. باران‌های سیل آسا سنگفرش کوچه‌ها را با آب فراوان شست، آسمان را تمیژ کرد و آن را پاک و بی‌ابر بر فراز کوچه‌های براق باقی گذاشت. و هر صبح آفتاب بی‌قوتی نور درخشانش و یخ‌زده‌ای را بر روی شهر فرو می‌ریخت. برعکس، هر دو یک شب هوا دوباره معتدل می‌شد. تارو برای اینکه پیش دکتر ریو کمی درد دل کند، چنین لحظه‌ای را انتخاب کرد.

روزی حوالی ساعت ده شب، پس از یک روز دراز و جانفرسا، تارو ریو را که برای عیادت شیانه‌ای به خانه پیرمرد نفس‌تنگ می‌رفت همراهی کرد. آسمان پر بالای حانه‌های محله قدیمی برق خفیفی داشت. باد ملایمی بی‌صدا در چهارراه‌های تاریک می‌وزید. آن دو که از کوچه‌های محاموش فرار سیده بودند، با وراچی پیرمرد روبرو شدند. پیرمرد به آنها گلت که

خیلی‌ها موافق نیستند که لقمه چرب مال دیگران است؛ که کوزه آب بالاخره در آب می‌شکند و احتمالاً - در اینجا دست‌هایش را بهم مالید - زد و خورد هائی خواهد شد. دکتر به معاينه او پرداخت. در این مدت پیرمرد لایمقطع درباره حوادث اظهار عقیده می‌کرد.

بالای سرشان صدای راه رفتن شنیدند. پیرزن چون توجه تارو را دید، گفت که همسایه‌ها روی تراس هستند. ضمناً آنها اطلاع یافتند که آن بالا منظره زیبایی هست و تراس‌های محانه‌ها اغلب از یک طرف به هم مربوطند و زنان محله می‌توانند بی‌آنکه از محاله‌های خود خارج شوند با هم ملاقات کنند. پیرمرد گفت:

- آری، بروید بالا. آنجا هوا خوب است!

تراس را خالی یافتند و سه صندلی در آن بود. از یک سمت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تراس‌های محانه‌ها را می‌دیدند که به توده سنگی تیره‌ای منتهی شده بود و آنها پی بردند که این توده سنگی اولین تپه است. در سمت دیگر، از بالای چند کوچه و بندر نامرئی نگاه‌السان به آقی می‌افتاد که در آن آسمان و دریا با ضربان نامشخصی با هم در می‌آمیختند. در ورای مانعی که می‌دانستند صخره‌های ساحلی است، نوری که منبع آن مشخص نبود بطور منظمی ظاهر می‌شد و محو می‌گشت. فانوس دریائی تنگه بود که از پهنار به این طرف برای کشتی‌ها می‌چرخید تا راه‌شان را به سوی بنادر دیگر بر گرداند. در آسمان که باد آن را جلا داده و هراق کرده بود، ستاره‌های روشن می‌درخشیدند و روشنائی دوردست فانوس دریائی هر چند یکبار خاکستر زود گلری به روی آنها می‌پاشید. نسیم بوی ادویه و سنگ می‌آورد. سکوت مطلق برقرار بود.

ریو در حالی که می‌نشست گفت:

- هوای مطبوعی است. انگار طاهون هرگز اینجا بالا نیامده.

تارو پشت به او کرده بود و دریا را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- آری، هوای خوشی است.

آمد و در کنار دکتر نشست و او را به دقت نگاه کرد. سه بار نور فانوس

در آسمان ظاهر شد. صدای ریختن ظرف از اعماق کوچه تا به آنجا بالا آمد.  
دری در حاله بهم خورد. تارو بالحنی بسیار طبیعی گفت:  
-ریو شما هرگز نخواسته‌اید بدانید که من که هستم؟ شما احساس  
دوستی نسبت به من دارید؟

دکتر جواب داد:

-آری، من نسبت به شما احساس دوستی می‌کنم اما تاکنون وقت  
نداشته‌ایم.

-مخوب، همین به من اطمینان می‌دهد، می‌خواهید که این ساعت  
ساعت دوستی باشد؟

ریو به جای هر جوابی به او لبخند زد.

-خوب گوش کنید ...

چند کوچه آن طرف تر اتومبیلی مدت درازی روی سنگفرش خیس  
لغزید. اتومبیل دور شد و بعد دادوبیداد مبهمی که از دور می‌آمد دوباره  
سکوت را بر هم زد. بعد این سکوت با همه سنگینی آسمان و ستارگان بر  
روی آن دو افتاد. تارو از جا برخاست و روبروی ریو که همانطور در گودی  
صنللی فرو رفته بود، بر روی دیواره تراس نشست. اندام او به صورت هیکل  
درشتی دیده می‌شد که بر روی آسمان نقش شده بود. او مدت درازی حرف  
زد و باز نویسی گفته‌های او تقریباً چنین است:

«ریو، برای اینک مطلب را ساده کنم بهتر است بگویم که من پیش از  
اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بودم. لازم به گفتن  
نیست که من هم مثل همه مردم هستم. اما خیلی‌ها هستند که این را  
نمی‌دانند. یا خوش دارند که در همین وضع بمانند، و نیز کسانی که  
می‌دانند و می‌خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته‌ام که  
بیرون بیایم.

«وقتی که جوان بودم با ملهوم معصومیت خودم زندگی می‌کردم،  
یعنی بدون هیچ عقیده‌ای. من آدم خودخوری نیستم و زندگی را به صورت  
مواقفی آغاز کردم. در هر کاری موفق می‌شدم، از نظر درک و هوش خیالم



راحت بود، با زن‌ها هم به بهترین وضعی میانه‌ام خوب بود. و اگر ناراحتی به من روی می‌آورد به همان سادگی که آمده بود می‌گذشت. یک روز، به تفکر پرداختم. حالا ...

«باید به شما بگویم که من مثل شما فقیر نبودم. پدرم دادستان بود و این لحود موقعیتی است. با وجود این آدم عادی و متواضعی بود و هیچ ژست و قیافه دادستان نداشت. مادرم ساده‌لوح و بی‌اثر بود. او را همیشه دوست داشتم اما ترجیح می‌دهم که از او حرف نزنم. پدرم با محبت به من می‌پرداخت و حتی گمان می‌کنم که می‌کوشید الکاز مرا درک کند. خارج از خانه ماجراهائی داشت. حالا از این بابت مطمئنم، اما در عین حال به هیچوجه برای این مسئله از پدرم دلگیر نیستم. در تمام این مسائل همانطور که از شما انتظار می‌رفت رفتار می‌کرد و مایه ناراحتی هیچکس نمی‌شد. خلاصه اینکه آدم خاصی نبود و امروز که او مرده است، به این نتیجه می‌رسم که هر چند مثل مقدسین زندگی نکرد، آدم پدی هم نبود. حد وسط را نگه می‌داشت، همین! ... و نیپ آدمی بود که انسان نسبت به او احساس محبتی منطقی می‌کند، محبتی که همیشه ادامه می‌یابد.

با وجود این، او خصوصیتی داشت: راهنمای بزرگ مسافرت «Chaix» کتاب مورد علاقه‌اش بود. با وجود این هرگز مسافرت نکرد مگر در تعطیلات برای رفتن به برتانی که ملک کوچکی در آنجا داشت. اما هر لحظه آماده بود بطور دقیق ساعات ورود و خروج قطار پاریس - برلین، ساعات مختلف تعویض قطار برای رفتن از لیون به ورشو و لاصله دقیق بین هر کدام از پایتخت‌ها را که بخواهد به شما بگوید. آیا شما می‌توانید بگوئید که چگونه از «بریانسون»<sup>۱</sup> به «شامونی»<sup>۲</sup> می‌توان رفت؟ حتی اگر رئیس قطار هم بخواهد شرح بدهد گیج می‌شود. اما پدرم هیچ اشتباه نمی‌کرد. تقریباً هر شب برای تکمیل اطلاعاتش در این باره تمرین می‌کرد و به این کار خود می‌بالید. این کار او برای من هم مایه تفریح بود، اغلب سؤال‌هائی از او

1. Briançon

2. Chamonix

می‌کردم و بعد برای اینکه بدانم راست گفته است به کتاب راهنما مراجعه می‌کردم و از اینکه به او بگویم اشتباه نمی‌کند کیف می‌کردم. این تمرین‌های کوچک ما را خیلی به هم وابسته ساخت. زیرا من برای او شونده‌ای بودم که او به حسن نیتش معتقد بود. و اما من گمان می‌کردم این تفرقی که او در بحث قطارها دارد، به تفرق‌های دیگر نیز می‌ارزد.

«اما من سخن را به درازا می‌کشم و خطر این هست که به این مرد درستکار اهمیتی بیشتر از حد بدهم. بعد از همه این حرف‌ها، او در تصمیم من فقط تأثیر غیرمستقیم داشت و فقط فرصتی برای من فراهم آورد. وقتی که هفده ساله شدم، پدرم مرا دعوت کرد که به شنیدن ادعاینامه او بروم. پرونده مهمی در دادگاه چنانسی مطرح بود و مسلماً فکر کرده بود که آن روز به بهترین وجهی اظهار وجود خواهد کرد. همچنین فکر می‌کنم که این تشریفات را برای تأثیر در فکر جوانان مناسب دیده بود و می‌خواست به وسیله آن مرا به طرف شغلی که خودش انتخاب کرده بود براند. من پذیرفته بودم زیرا پدرم از این قبول من خوشحال می‌شد و نیز برای این که دلم می‌خواست او را در نقش دیگری به‌جز نقشی که در میان ما بازی می‌کند ببینم و صدایش را بشنوم. جز این به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. آنچه در دادگاه جریان می‌یافت، همیشه در نظر من، مثل رژه ۱۴ ژوئیه و یا مراسم تقسیم جوایز، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود. تصور بسیار مهمی از آن داشتم که مزاحم من نبود.

«و من از آن روز فقط یک تصویر در لظرم مانده است: تصویر مجرم! گمان می‌کنم که او واقعاً محرم بود ولی این مطلب مهم نیست. اما این مرد کوچک اندام موختانی و تقریباً سی ساله چنان به قبول همه چیز مصمم به نظر می‌رسید، چنان صمیمانه از آنچه کرده بود و از آنچه با او می‌خواستند بکنند وحشت‌زده بود که پس از چند لحظه چشمان من به جای همه چیز فقط به او دوخته شد. او حالت چغدی را داشت که از روشنائی تندی هراسیده باشد. گره کراواتش در زاویه یقه جا ننگرفته بود. تنها ناخن‌های یک دستش را می‌جوید. دست راست را ... محلاصه اصرار نمی‌کنم. فهمیدید که او زنده بود.

«اما من، در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که تا آن وقت، درباره او فقط با خیال راحت و به عنوان یکی از افراد طبقه «متهم» فکر کرده بودم. نمی‌گویم بگویم که در آن لحظه پدرم را فراموش کرده بودم، اما احساسی بر من فشار می‌آورد و هر گونه توجهی را بجز توجهی که به متهم داشتم از من سلب می‌کرد. تقریباً هیچ چیز نمی‌شستیدم، احساس می‌کردم که می‌خواهند این مرد زنده را بکشند و غریزه‌ای توانا مانند یک موج مرا به نوعی خیرگی، لچوجانه به کنار او می‌برد. و فقط وقتی که پدرم تقاضای مجازات می‌کرد، بیدار شدم.

«او که پارادای سرلخت تغییر یافته بود، دیگر نه بیکمرد بود و نه مشفق دهانش در جنب و جوش بود؛ جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی‌هایی از آن بیرون می‌ریخت و فهمیدم که او مرگ این مرد را به نام اجتماع می‌خواهد و حتی می‌خواهد که سر او را ببرند. آری، حقیقت داشت، او فقط می‌گفت: «این سر باید بیفتد.» اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و این یکی هم به حد اولی رسید، زیرا سری را که می‌خواست به دست آورد. با این تفاوت که این کار را خود او انجام نداد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا شیخه‌اش تعقیب کردم، نسبت به آن بدبخت چنان صمیمیت سرگیجه‌آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. در حالی که پدرم می‌بایستی بنا به قاعده، در آن مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را «آخرین لحظات محکوم» می‌نامند و در واقع باید شنیع‌ترین قتل نامید.

«از آن لحظه، راهنمای مسافرت (chaux) را با نهرت و کراهت نگاه کردم. از آن لحظه به بعد، با ترس و وحشت به عدالت و محکومیت به مرگ و به اعدام نگاه کردم. و با نوعی سرگیجه بی‌پدرم که طبیعتاً پدرم به دفعات در مراسم قتل شرکت کرده است و این در روزهایی بوده که او صبح زود از خواب بیدار می‌شده است. آری، پدرم در این مواقع ساعت شماطه‌اش را کوک می‌کرد. هرات نمی‌کردم در این باره با مادرم حرف بزنم، اما او را بیشتر زیر نظر می‌گرفتم و بی‌پدرم که دیگر رابطه‌ای بین آنها نیست و با قطع علاقه و تسلیم و رضایت می‌کند، و همانطور که گفتم، این فکر مرا کمک کرد

تا او را پپخشتم. بعدها فهمیدم که هیچ موردی برای بخشیدن وجود ندارد. زیرا مادرم تا پیش از ازدواج تهیدست بوده و فقر، تسلیم و رضا را به او یاد داده بود.

«بی شک منتظرید به شما بگویم که فوراً خانه را ترک گفتم و رفتم. نه، ماه‌ها و حتی قریب یک سال ماندم. اما دلم شکسته بود. یک شب پدرم ساعت شماطه‌دارش را محو است زیرا می‌بستی صبح زود بلند شود. من شب خوابم نبرد. فردای آن روز وقتی که پدرم بازگشت من رفته بودم. پلاناصله باید بگویم که پدرم به جستجوی من فرستاد، به دیدنش رفتم و بدون هیچگونه توضیحی با کمال آرامش به او گفتم که اگر مرا مجبور به بازگشت کند خودم را خواهم کشت. بالاخره قبول کرد زیرا طبع ملایمی داشت، درباره این که علاقه به تنها زیستن ابلهانه است (تصمیم مرا اینطور تعبیر کرد و من نخواستم بگویم که اشتباه می‌کند.) سخنرانی مفصلی کرده سفارش‌های متعدد به من کرد و اشک‌هایی را که صمیمانه در چشماش حلقه زده بود فرو محورد، بعدها، مدت‌های دراز پس از آن تاریخ، مرتباً برای ملاقات مادرم به خانه رفتم و در این اثناء پدرم را هم می‌دیدم. گمان می‌کنم که همین روابط برای او کفایت می‌کرد. و اما من خصوصتی نسبت به او نداشتم، فقط کمی اندوه در دلم بود. وقتی که او مرد، مادرم را پیش خودم آوردم و اگر او هم به نوبه خود نمی‌مرد، هنوز هم با من بود.

«من روی این سرآغاز خیلی تکیه کردم، زیرا در واقع سرآغاز همه چیز بود. حالا دیگر سعی‌متر پیش خواهم رفت. در هیجده سالگی وقتی که از زندگی راحت بیرون آمدم با فقر آشنا شدم. برای امرار معاش به حرله‌های متعدد دست زدم و موفقیت‌م هم بد نبود. اما آنچه بیشتر از همه فکر مرا متغول می‌کرد، محکومیت به مرگ بود. می‌خواستم با آن جعد حثانی حسابم را تسویه کنم. در نتیحه به اصطلاح وارد گود سیاست شدم. مطلب این بود که نمی‌خواستم طاعون‌زده باشم. فکر کردم جامعه‌ای است که بر روی محکومیت به مرگ لم داده است و اگر با آن پجنگم با قتل و جنایت جنگیده‌ام. من این نکته را باور کردم، دیگران هم به من گفتند و تا حد زیادی

درست بود. آنگاه در کنار کسانی قرار گرفتم که دوستشان داشتم و از دوست دانتس شان دست برداشتم. مدت‌ها با آنان باقی ماندم و در اروپا کشوری نیست که من در مہارہ ہایش شرکت نکرده باشم. بگذریم.

«البته می دانستم کہ ما ہم ہنہا بہ موقعیت، فرمان محکومیت صادر می کنیم. اما بہ من می گفتند کہ این چند مرگ، برای رسیدن بہ دنیائی کہ در آن دیگر کسی را نخواہد کشت ضروری است. این از لحاظی درست بود و بعد از ہمہ این حرف‌ها شاید من طوری ساختم شدہام کہ نمی توانم بہ این قبیل حقایق معتقد شوم. آنچه مسلم است، دچار تردید بودم. من بہ «جغد» فکر می کردم و این وضع نیز می توانست ادامہ داشته باشد. تا روزی کہ شاهد یک اعدام شدم (در مجارستان بودم) و همان سرگیجہ‌ای کہ بہ هنگام کودکی گرہام را گرفته بود، اکنون کہ مردی بودم جلو چشمانم را سیاه کرد.

«ہرگز تیرباران کسی را ندیدہ‌اید؟ مسلماً تہ، معمولاً این کار ہنہا بہ دعوت صورت می گیرد و حاضران قبلاً انتخاب شدہ‌اند. نتیجہ این کہ، اطلاع شما از این مراسم محدود بہ آن چیزی است کہ در تصویرها و در کتابها دیدہ‌اید دستمالی پر روی چشم، چوبہ اعدام و چند سربار در فاصلہ‌ای دور. اما تہ این طور نیست می دانید کہ برعکس، چوختہ تیرباران در یک سترویمی محکوم می ایستد؟ می دانید کہ اگر محکوم نتواند دو قدم بہ جلو بگردد سیہ‌اش بہ تفنگ‌ها می خورد؟ می دانید کہ تیراندازان از این فاصلہ کوتاہ نیرشان را در ناحیہ قلب متمرکز می کنند، و ہمہ آنها با گلولہ‌های درشتشان حفرہ‌ای در ہنجا باز می کنند کہ می توان مشت را در آن فرو برد. تہ، شما نمی دانید، چون اینها جزئیاتی است کہ ارزش حرف نمی زنند. خواب آدم‌ها، از زندگی برای طاهون زدگان مقدس تر است. باید مانع خوابیدن مردم درست و حسابی شد. این کار بی ذوقی است. و ہمہ می دانند کہ ذوق عبارت از مصر نبودن است. اما من از همان وقت بہ بعد دیگر خواب خوابیدم. طعم بد این حادثہ در دہانم باقی ماند و من از اصرار، یعنی از اندیتیدن دست برداشتم.

«آنگاہ پی ہردم کہ، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز،

طاعون زده بوده‌ام و با وجود این با همه صمیمی‌م گمان کرده‌ام که هر صد طاعون می‌جنگم. دانستم که بطور غیر مستقیم مرگ هزاران انسان را تأیید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سبب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لاقلاً هرگز به اختیار خود درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با ایلهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در لخطر است اندیشید و اغلب دلائل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم ببینم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند ... آنها هم در این مورد دلائل عالی دارند و اگر من دلائل جبری و ضروریاتی را که طاعون زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلائل طاعونیان بزرگ را رد کنم. من جواب می‌دادم که بهترین راه حق دادن به سرخ ردایان این است که اجازه محکوم ساحتی را منحصرأ در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که پیشتر بکشد. همه آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.

«در هر حال مسئله‌ای که من با آن روبرو بودم استدلال نبود. حقد حثایی بود، این ماجرای زشتی که در آن دهان‌های کثیف طاعونی، به مردی در زنجیر، اعلام می‌کردند که خواهد مرد و همه وسایل را فراهم می‌کردند تا او شب‌های دراز احتضار با چشم باز منتظر قتل خود باشد و سپس کشته شود. مسئله من مسئله «حفره در سینه» بود. و با خود می‌گفتم که فعلاً دست کم به سهم خودم، هرگز حتی یکبار، می‌شنوید، حتی یکبار به این قصاصی تضرآور حق نخواهم داد. بلی، من این کوری عنادآمیز را انتخاب کردم به انتظار این که روزی روشن‌تر باشیم.

«از آن پس دیگر تغییر نکرده‌ام. مدت درازی است که من شرم دارم، شرم از این که چه دورادور و چه با حسن نیت، من به سهم خودم قاتل بوده‌ام. به

مرور زمان فقط پی بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتن خودداری کنند زیرا جزو منطق زندگی آنهاست و ما نمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد. آری من به شرمندگی ادامه دادم. پی بردم که همه‌مان عرق طاعونیم و آرامشم را از دست دادم. امروزه به دنبال آن آرامش می‌گردم. می‌گویم که همه چیز را درک کنم و دشمن خونی کسی نباشم. فقط می‌دانم که برای طاعولی بودن، باید آنچه را که می‌بایست، انجام داد، و تنها همین است که می‌تواند امید آرامش و در صورت فقدان آن مرگی آرام بپوشد. همین است که می‌تواند انسان‌ها را تسکین دهد و اگر هم نتواند نجات بخشد، لاف‌های کمترین رنج ممکن را به آنها بدهد و حتی گاهی شفا بخش باشد. و به همین سبب من تصمیم گرفتم همه چیز را طرد کنم. همه آن چیزهایی را که از نزدیک و یا دور، به دلایل خوب یا بد، آدم می‌کشد و یا تصویب می‌کند که آدم بکشد.

ایاز به همین سبب است که این اپیدمی به من هیچ چیز یاد نمی‌دهد، چیز اینکه باید آن را دوش به دوش شما شکست داد. من به علم یقین می‌دانم (آری، ریو، می‌بینید که من درباره زندگی همه چیز را می‌دانم) که هر کسی طاعون را در درون خود دارد؛ زیرا هیچکس، نه، هیچکس در دنیا در برابر آن مصونیت ندارد. و انسان باید پیوسته مواظب خود باشد تا می‌آید در یک لحظه حواس پرتی یا تنفس به صورت دیگری، طاعون را به او منتقل کند. آنچه طبیعی است، میکروب است. و باقی، سلامت، کمال و پاکی نتیجه اراده است، و اراده‌ای که هرگز نباید متوقف شود. مرد شریف، یعنی آن که تقریباً هیچکس را آلوده نمی‌کند، کسی است که حواس پرتی او به کمترین حد ممکن است. و انسان برای این که هرگز حواسش پرت نباشد به اراده و توجه کامل احتیاج دارد. آری، ریو، طاعونی بودن بسیار خسته‌کننده است، اما باز هم خسته‌کننده‌تر است که انسان بخواهد طاعونی باشد. برای همین است که همه مردم خسته به نظر می‌رسند. زیرا امروزه همه مردم تا اندازه‌ای طاعونی هستند. و باز به همین سبب، چند نفری که می‌خواهند از طاعونی بودن رها شوند، با خستگی بی‌پایان آشنا هستند که هیچ چیزی بجز مرگ

آنها را از آن نجات نخواهد داد.

«از این به بعد، من می دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی خواهم و از لحظه ای که از کشتن منصرف شده ام خود را به عربتی نهائی محکوم کرده ام دیگرانند که تاریخ را به وجود حواهد آورد. همچنین می دانم که نمی توانم درباره این دیگران هم بر حسب ظاهر قضاوت کنم. انسان برای این که قاتل عاقلی باشد صفت خاصی دارد که من فاقد آن هستم؛ و این یرتری شمرده نمی شود. اما اکنون من می خواهم همین که هستم باشم و تواضع را یاد گرفته ام. فقط می گویم که در روی زمین پلاها و قربانی ها وجود دارد. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با پلا پرهیز کرد. شاید این به نظر شما آسان جلوه کند، و من نمی دانم که آسان است یا نه اما می دانم که درست است. من استدلال های فراوانی را شنیدم که نزدیک بوده است گیج کند و محیلی ها را گیج کرده و با آدمکشی موافق ساخته است. و فهمیده ام که همه پدیده های انسان ها ناشی از این است که به زبان صریح و روشن حرف نمی زنند. از این رو من تصمیم گرفته ام که صریح حرف بزنم و صریح رفتار کنم تا در راه درست بیایم. در نتیجه می گویم که پلاها و قربانی ها وجود دارد و لاغیر. اگر با گفتن این نکته خودم به صورت پلا در می آیم لااقل ارادی نیستم. من می گویم که قاتل معصومی باشم. ملاحظه می کنید که ادعای بزرگی نیست.

«البته می بایستی یک گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی، برای اینکه خسارات را محدود سازم، در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم می توانم تحقیق کنم که چگونه می توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

تارو وقتی که گفته هایش را تمام کرد پایش را تکان می داد و آهسته با یک پا روی تراس می کوبید. پس از کمی سکوت، دکتر کمی اندامش را راست کرد و پرسید که آیا تارو درباره راهی که باید برای رسیدن به آرامش در پیش گرفت عقیده ای دارد؟



- آری، محبت.

دو زنگ آمبولانس در دوردست طنین انداخت. صداها و فریادهائی که لحظه‌ای پیش مبهم بود، در انتهای شهر، در کنار تپه سنگی مجتمع شد. در عین حال صدائی به گوش می‌رسید که شبیه صدای انفجار بود. بعد، سکوت بازگشت. ریو دو چشمک فانوس دریائی را شمرد. نسیم گوئی نیروی بیشتر یافت و در همان لحظه بادی که از سمت دریا می‌آمد، پوی سک با خود آورد. اکنون دمیدن گنگ امواج بر صخره‌ها با کمال وطوح شنیده می‌شد.

تارو با سادگی گفت:

- رویهم رفته آنچه برای من چالب است این است که بدانم انسان چگونه مقدس می‌شود.

- ولی شما که به خدا اعتقاد ندارید.

- درست است. یگانه مسئله محققى که امروزه می‌شاسم این است که می‌توان مقدس پی خدا بود.

فاگهان از آن سمتی که صداها آمده بود روشنائی زیادی پیرون جهید و داد و فریاد مهمی با جریان باد تا به گوش آن دور رسید. روشنائی پلافاصله فرو خلعت و دورتر در لیه تراس‌ها فقط انعکاس سرخی باقی ماند. در یک وزش تند یاد آشکارا صدای فریاد آدم‌ها شنیده شد، بعد صدای یک شلیک و غوغای جمعیت. تارو پرحاسته بود و گوش می‌داد. دیگر چیزی شنیده نشد.

- باز هم دم دروازه‌ها رد و خورد کردند.

ریو گفت:

- حالا دیگر تمام شد.

تارو زیر لب گفت که هرگز تمام نشده است و باز هم قربانی هائی خواهد بود. زیرا نظم موجود آن را ایجاب می‌کند.

دکتر گفت:

- شاید، اما من بیشتر با شکست یا ننگان احساس همدردی می‌کنم تا

با مقدسین. گمان می‌کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی‌پسندم. آنچه  
برایم جالب است انسان بودن است.

-بلی. ما هر دو در جستجوی یک چیز هستیم، اما من ادعایم کمتر  
است.

ریو گمان برد که تارو شوخی می‌کند و او را نگاه کرد. اما در روشنی  
محلی که از آسمان می‌آمد، چهره‌های آندوه‌هاک و جدی دید. باد دوباره بر  
می‌مخاست و ریو روی پوست صورتش احساس کرد که این باد نیمگرم  
است. تارو تکانی به خود داد و گفت:

می‌دانید که در راه دوستی مان چکار باید یکنیم؟

ریو گفت:

-هر چه شما بخواهید.

-در دریا آب تنی کنیم. این حتی برای یک «قدیس» آینده، لذت  
شایسته‌ای است.

ریو لبخند می‌زد.

-با جوازهای عبورمان می‌توانیم روی اسکله برویم. بالاخره محلی  
احمقانه است که آدم فقط توی طاعون زندگی کند. البته انسان باید در راه  
قربانیان مبارزه کند. اما اگر هیچ چیز دیگری را دوست ندارد، دیگر مبارزه به  
چه درد می‌خورد؟

ریو گفت:

-آری، برویم.

لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیک برده‌های بندرگاه توقف کرد. ماه بالا آمده  
بود، آسمان شیری رنگ سایه‌های کمرنگ به همه جا می‌انداخت. پشت سر  
آنها شهر طبقه به طبقه بالا می‌رفت و نفس گرم و بیماری‌ار آن می‌آمد که آنان  
را به سوی دریا می‌راند. مدارک‌شان را به یک نگهبان نشان دادند و او مدت  
درازی در آنها دقیق شد. عبور کردند و از میال زمین خاک‌ریز پوشیده از  
بشکه‌ها و در میان بوی شراب و ماهی، راه اسکله را در پیش گرفتند. کمی  
پیش از رسیدن به آن، بوی ید و خزه از دریا چهر داد، سپس صدای آن را

شنیدند.

دریا در پای تخته سنگ‌های بزرگ اسکله آهسته صغیر می‌زد و وقتی که از روی آنها می‌گذشت در نظر آن دو مانند مخملی سطر و مانند حیوانی نرم و ملایم جلوه کرد. رو به دریا هر روی تخته سنگ‌ها شستند. آب با ملایمت بالا می‌آمد و باز پائین می‌رفت. این تپش آرام دریا انعکاس‌های براقی بر سطح آب به وجود می‌آورد و از میان می‌برد. در برابرشان، شب بی‌انتهای بود. ریو که در زیر انگشتانش چهره آبله‌دار صخره‌ها را احساس می‌کرد، از سعادت عجیبی سرشار بود. وقتی که به سوی تارو برگشت در چهره آرام و جدی دوست خود نیز همان سعادت را تشخیص داد که هیچ چیز، حتی آدمکشی را هم فراموش نمی‌کند.

لخت شدند. ریو اول در آب رفت. وقتی که بالا آمد آب که تخت برایش سرد بود به نظرش ولرم آمد. پس از چند حرکت پی‌برد که دریا در آن شب ولرم است. ولرمی دریاها پائیزی که گرمای ذخیره شده در زمین را در طول ماه‌های دراز پس می‌گیرد. منظم‌آشتا می‌کرد. حرکت پاهایش پشت سر او جوششی از کف باقی می‌گذاشت، آب در طول بازوهایش سرازیر می‌شد و به پاهایش می‌رسید. صدای افتادن جسم سنگینی به او نشان داد که تارو در آب پریده است. ریو به پشت برگشت و رو به آسمان که از ماه و ستارگان آکنده بود، بی‌حرکت ماند، مدت درازی نفس کشید، بعد با وضوح بیشتری صدای ضربانی را که به آب می‌خورد و سکوت و خلوت شب بطور عجیبی مشخص بود شنید. تارو نزدیک می‌شد، به رودی صدای نفس‌های او به گوش رسید. ریو برگشت، هم طراز دوستش قرار گرفت و با همان سرعت به شنا پرداخت. تارو با قدرتی بیشتر از او پیش می‌رفت و ریو مجبور شد که هر سرعت خود بیفزاید. چند دقیقه، یا یک آهنگ و یک سرعت، تنها، دور از همه و آزاد از شهر و از طاعون، پیش رفتند. اول ریو توقف کرد و به آرامی برگشتند، مگر وقتی که وارد یک جریان تند و سرد شدند. هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند، در حالی که از این پدیده غیر منتظره دریا شلاق محورده بودند حرکت‌شان را سریعتر کردند.

وقتی لباس هاشان را پوشیدند بی آنکه کلمه‌ای سخن بگویند بازگشتند. اما هر دو یک احساس واحد داشتند و خاطره این شب پرایشان شیرین بود. وقتی که نگهبان طاعون را از دور دیدند، ریو می دانست که تارو هم مثل او با خود می گوید که بیماری آنها را فراموش کرده بود و این لحظه‌ها مطبوع بود و اکنون باید از سر گرفت.

پلی، لازم بود از سر بگیرند و طاعون هیچکس را برای مدت دراز فراموش نمی‌کرد. در اثنای ماه دسامبر طاعون در سیئه‌های همشهریان ما شعله کشید. کوره چسب سوزی را روشن نگه داشت، اردوگاه‌ها را از هیاکلی یا دست‌های نحالی انباشت و با همان رفتار جسورانه و نامنظمش، از پیشرفت باز نایستاد. مقامات دولتی امید داشتند که روزهای سرد از این پیشرفت جلوگیری کند، با وجود این طاعون بی‌آنکه حمی به ابرو بیاورد از خلال اولین سرماها فصل می‌گذشت. می‌بایستی باز هم منتظر بود. اما از شدت انتظار دیگر نمی‌توان منتظر بود و سراسر شهر ما بی‌آنکه امیدی به آینده داشته باشد زندگی می‌کرد.

و اما دکتر ... لحظه زودگلر آرامش و دوستی که نصیبش شده بود فردائی نداشت. بار هم بیمارستان نازه‌ای افتتاح کرده بودند و ریو دیگر نه جز بیماران با هیچکس دیگر سروکار نداشت. با وجود این متوجه شد که در این مرحله از اپیدمی، در حالی که طاعون، بیش از پیش، صورت ریه‌ای به خود می‌گیرد، گوئی بیماران به نحوی دکتر را یاری می‌کنند. به جای اینکه خود را تسلیم عجز و جنون‌های آغاز بیماری کنند، چنین به نظر می‌رسید که دید درستی از منافع خود دارند و به خودشان رفتاری را تحمیل می‌کنند که به نفعشان است. لاینقطع آب می‌خواستند و همه خودشان را گرم نگه

می‌داشتند. هر چند که میوان محستگی دکتر فرقی نکرده بود، در چنین فرصتهائی کمتر احساس تنهائی می‌کرد.

او محرم دسامبر، از آقای اتون باز پرس که هنوز در اردوگاه بود نامه‌ای به دست دکتر رسید. باز پرس در این نامه می‌گفت که دوران فرلطفینه او به سر رسیده است، مقامات دولتی تاریخ ورود او را به اردوگاه پیدا نمی‌کنند و اشتباهاً او را پیش از حد در اردوگاه نگه داشته‌اند. زنش که مدتی است بیرون آمده، به استانداری اعتراض کرده، اما اعتنائی به او نکرده‌اند و گفته‌اند که به هیچوجه اشتباهی در میان نیست. ریو به رامبر گفت که دخالت کند و چند روز بعد، آقای اتون را دید که به سرعش آمده است. واقعاً اشتباهی در میان بود و ریو از این بابت کمی محشمگین شد. اما آقای اتون که لاغر شده بود، دست ضعیف خود را بلند کرد و در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد گفت که هر کسی ممکن است اشتباه کند. دکتر فقط فکر کرد که چیزی در او عوض شده است. گفت:

- می‌خواهید چکار کنید آقای قاضی؟ پرونده‌ها تان منتظر شماست.

قاضی گفت:

- نه، می‌خواستم مرخصی بگیرم.

- لازم است. شما باید استراحت کنید.

- نه به این منظور. می‌خواستم به اردوگاه برگردم.

ریو تعجب کرد:

- ولی شما نازه از آنجا بیرون می‌آئید!

- من نتوانستم منظورم را حالی کنم. به من گفتند که از کارمندان ادارات

داوطلبانی در این اردوگاه هست.

قاضی چشمهای گردش را کمی برگردانده بود و می‌کوشید دسته‌ای

از موهای وز کرده‌اش را با دست پخواباند.

- می‌دانید! فرصتی نخواهم داشت. و بعد، هر چند که گلهش بی‌معنی

است، جدائی پسر کم‌را کمتر احساس خواهم کرد.

ریو او را نگاه می‌کرد. ممکن نبود که در این چشم‌های محشن و

بی احساس ناگهان ملایمتی جا گرفته باشد. اما این چشم‌ها را گوش مہی گرفته بود و آن چلای فلزی خود را از دست داده بودند،  
ریو گفت:

«البته، حالا که شما مایلید من ترتیبش را می‌دهم.

دکتر ترتیب کار را داد و زندگی شهر طاعون زده تا نوئل به همان ترتیب ادامه یافت. تارو آرامش مؤثر هوش را همراه خود به همه جا می‌برد. رامبر پیتس دکتر اعتراف کرد که در سایه دو جوان نگهبان مکاتیب مغنی با زنش یر قرار کرده است. گاه و بیگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. به ریو پیشنهاد کرد که از روش او استفاده کند و دکتر هم پذیرفت. برای نخستین بار پس از ماه‌های طولانی نامه‌ای نوشت، اما با اشکالات فراوان. او زبان خاصی داشت که اکنون فراموش کرده بود. نامه رفت. و رسیدن جواب خیلی طول کشید. کتار به سهم خودش محوشبخت بود و معاملات کوچک او را ثروتمند می‌کرد. و اما گران... روزهای عید برای او موفقیتی در بر نداشت.

نوئل آن سال به جای آنکه جشن اجیل باشد بیشتر جشن دوزخ بود. دکانی‌های خالی و محروم از روشنایی، شکلات‌های تفلهی یا جعبه‌های خالی در ویترین‌ها، ترامواهای آکنده از چهره‌های در هم رفته، هیچکدام اینها نوئل‌های گذشته را به یاد نمی‌آورد. در این عیدی که سابقاً همه مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می‌آمدند، هیچ امکاتی نبود، مگر برای چند هوشی مغفرد و شرم‌آور که پولداران در ته پستوهای کتیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می‌کردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال خیر باشد آکنده از لاله‌ها بود. در شهر اندوه‌بار و بلژده چند کودک، بی‌خس از آنچه تهدیدشان می‌کند، می‌دویدند. اما هیچکس جرأت نمی‌کرد و خود خدای سالهای پیش را که یخشنده هدایا بود، مانند رنج انسانی سالخورده و نظیر امیدهای جوان‌تر و تازه بود به آنان اعلام کند. دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود. مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی‌گذارد انسان‌ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجتی برای زیستن.

گران پیر سر وعده‌ای که داشت حاضر نشده بود، ریو که نگران بود، صبح زود به خانه او رفته و پیدایش نکرده بود. همه از این مسئله محیردار شده بودند. حوالی ساعت یازده رامبر به بیمارستان آمد و به دکتر خیر داد که گران را از دور دیده است که با چهره‌ای آشفته در کوچه ول می‌گشت. بعد او را گم کرده است. دکتر و تارو با اتومبیل به جستجوی او رفتند.

ظهر، در هوای یخزده، ریو از اتومبیل پیاده شده بود و از دور گران را نگاه می‌کرد که تقریباً به یک ویتترین چسبیده بود. این ویتترین پر از اسباب بازی‌هایی بود که آنها را ناشیانه از چوپ ساخته بودند. روی صورت کارمند پیر، اشک‌ها لاینقطع فرو می‌ریخت. و این اشک‌ها ریو را آشفته می‌کرد زیرا معنی آنها را می‌فهمید و گلویش فشرده می‌شد. او نامزدی این بدبخت را در برابر یک دکه بازیچه‌های نونل و ژن را که به سوی او خم شده و گفته بود راضی است به محاطر می‌آورد. شکی نبود که از اعماق سال‌های دراز، حتی در دل این وحشت و جنون، صدای شیرین ژن به گوش گران می‌رسید. ریو می‌دانست این پیرمردی که گریه می‌کند اکنون در چه نگری است و خود او هم مثل گران فکر می‌کرد که این دنیای بی‌عشق به معرکه دنیای مرده‌ای است و پیوسته ساعتی فرا می‌رسد که انسان از زندان‌ها و کار و تلاش نخسته می‌شود و چهره عزیز و قلبی را که از مهربانی شکفته باشد می‌خواهد. اما گران او را در آئینه ویتترین دید. بی‌آنکه از گریستن باز ایستد هر گشت و به ویتترین تکیه داد و آمدن او را نگریست. می‌گفت:

— آه! دکتر، آه! دکتر.

دکتر برای همدردی با او سر تکا داد و از این که کلمه‌ای بگوید عاجز بود. این بیچارگی، بیچارگی خود او بود و آنچه در این لحظه قلب او را می‌فترد خشم بی‌پایانی بود که در برابر رنج مشترک همه انسان‌ها به آدمی دست می‌دهد. گفت:

— بلی، گران.

— می‌خواستم اینقدر وقت داشته باشم که نامه‌ای برای او بنویسم. تا او بداند ... و بتواند بدون پشیمانی خوشبخت باشد ...



ریو با نوعی شدت، گران را پیش راند. پیرمرد در حالی که خود را تقریباً رها کرده بود که دکتر کشان کشان پهرده، پالکت ادامه می داد:

- خیلی وقت است که این وضع ادامه دارد. آدم آرزو دارد که خودش را رها کند. مجبور است. آه! دکتر! اینطور راحتم. اما همیشه برای اینکه فقط حالت عادی داشته باشم به نیروی زیادی احتیاج دارم. و حالا، باز هم بیشتر. در حالی که همه اعضا پدشش می لرزید و از چشمانش آتش می بارید ایستاد. ریو دست او را گرفت. از تب می سوخت.

- باید به مخانه بر گردید.

اما گران از دست او گریخت و چند قدم دوید، بعد توقف کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به جلو و عقب تلوتلو خورد. دور خود چرخید و روی زمین بیخزده غلطید. چهره اش از اشکی که هنوز روان بود آلوده شده بود. رهگذران ناگهان ایستادند و از دور نگاه می کردند اما جرئت نداشتند جلوتر بیایند. ریو مجبور شد که پیرمرد را در بازوانش بگیرد.

اکنون گران در رختخوابش دچار محققان بود: بیماری به ریه حمله کرده بود. ریو در اندیشه بود. کارمند شهرداری خانواده نداشت. انتقال او به بیمارستان چه حاصلی داشت؟ خود او به تنهایی و با کمک تارو، می توانست از او مواظبت کند ...

گران پا چهره کبود و چشم های خاموش، در گودی پالش فرو رفته بود. به آتش کمی که تارو با شکسته های یک صندوق در بخاری روشن می کرد، خیره شده بود. می گفت: «حالم بد است.» و به همراه هر حرفی که می زد، خشخش عجیبی نیز از اعماق ریه های سوزانش در می آمد. ریو به او توصیه کرد که خاموش باشد و گفت که می رود و بر می گردد. لبخند غریبی در لیان بیمار پیدا شد و همراه آن ملاطفتی در چهره او ظاهر گشت. به زحمت چشمکی زد و گفت: «دکتر، اگر من جان سالم بدر بردم، کلاهتان را پر دارید و تعظیم کنید!» اما پلافاصله بعد از این حرف بحال شد.

چند ساعت بعد ریو و تارو وقتی که به سراع بیمار آمدند او را دیدند که در رختخوابش نیم خیز شده است. و ریو به دیدن پیشرفت بیماری که او را

آتش می‌زد دچار وحشت شد. اما گران روشن‌بین‌تر به نظر می‌رسید و یلافاصله، با صدائی که بطور غریبی تو خالی بود، از آنها محواست نا نوشته‌ای را که در یک کتو گذاشته بود برایش بیاورند. تارو اوراق را به دست او داد. گران آنها را بی‌آنکه نگاه کند به سینه فشرد، بعد به دکتر داد و اشاره کرد که بخواند. نوشته کوتاهی بود تقریباً در پنج‌صفا صفا. دکتر آن را ورق زد و متوجه شد که در همه این اوراق تنها یک جمله تکرار شده، دستکاری شده، زیباتر و یا خرابتر شده است. پشت سر هم ماه مه، زن سوارکار، و خیابان‌های جنگل به هم در افتاده و به صورت‌های مختلف در کنار هم فرار گرفته بودند. نوشته، همچنین، دارای توضیحاتی بود که گاهی بیش از اندازه دراز بود، و باز هم صورت‌های مختلف داشت. اما در پایان آخرین صفا، دستی ماهر، با مرکبی که هنوز تازه بود، فقط نوشته بود: «ژن بسیار عزیزم، امروز نوتل است...» و بالای آن، با لخط بسیار خوش و با کمال دقت، آخرین صورت جمله دیده می‌شد. گران گفت: «بخوانید.» و دکتر خواند:

«در یک صبح زیبای مه، ژن سوارکار محوش اادمی، بر پشت یک مادبان مجلل کهر، از میان گلها، خیابان‌های جنگل را طی می‌کرد...»

پیرمرد با صدائی ته‌زده گفت:

«این است؟»

ریو او را نگاه نکرد. گران در حالی که دچار هیجان شده بود گفت:

«آه! می‌دانم. زها، زیبا... این آن کلمه‌ای نیست که من می‌خواستم»

ریو دست او را که روی لحاف بود گرفته

«ول کنید دکتر... وقتش را ندارم...»

سینه‌اش با زحمت بالا و پائین می‌رفت. و ناگهان فریاد زد:

«بسوزانیدش!...»

دکتر تردید داشت، اما گران فرمان خود را با چنان لحن وحشتناک و با چنان رنجی در صدا تکرار کرد که ریو اوراق را در آتشی که رو به خاموشی می‌رفت افکند، اطاق ناگهان روشن گشت. و گرمای کم دوامی احساس شد. وقتی که دکتر به طرف بیمار برگشت، پیرمرد پشت به آنها کرده بود و

صورتش تقریباً به دیوار مالیده می‌شد. تارو چنان که گوئی با این صحنه بیگانه است از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. پس از تزریق سرم، ریو به دوستش گفت که گران شب را به سر نخواهد آورد و تارو پیشنهاد کرد که آنجا بماند. دکتر پذیرفت.

سراسر شب، این فکر که گران در حال مرگ است او را رها نکرد. اما فردا صبح، ریو گران را در حالی دید که توی رختخوابش لاشسته است و پا تارو حرف می‌زند. تب از میان رفته بود. فقط آثار ضعف عمومی باقی بود. کارمند شهرداری می‌گفت:

— آه! دکتر، من استپاه کردم. اما دوباره خواهم نوشت. همه‌اش را به خاطر دارم. نخواهید دید.

ریو به تارو گفت:

— فعلاً منتظر باشیم.

اما ظهر هم هیچ چیز تغییر نکرده بود. در پایان روز می‌شد گفت که گران نجات یافته است. ریو از این رستاخیز هیچ چیزی نمی‌فهمید.

با وجود این، تقریباً در همان اوان، بیماری را پیش ریو آوردند که دکتر به دیدن وضع او از نجاتش نومید شد و به محض رسیدنش به بیمارستان گفت که او را از دیگران جدا کنند. دختر جوان هدیان می‌گفت و همه عوارض طاعون ریوی در او بروز کرده بود. اما صبح روز بعد تب پائین آمده بود. دکتر در این مورد هم مانند وضع گران، تصور کرد که تحفیف بامدادی است و تجربه او را عادت داده بود که این تحفیف بیماری را نشانه خطرناکی بشمارد. با این همه، هنگام ظهر تب بالا رفت. در آغاز شب چند عشر بالا رفت و صبح فردا دیگر اثری از تب نبود. دختر جوان با این که ضعیف شده بود، در رختخوابش به راحتی نفس می‌کشید. ریو به تارو گفت که بیمار به رغم همه قواعد و اصول، نجات یافته است. اما در عرض هفته، چهار مورد مشابه در سرویش دکتر ریو پیش آمد.

در پایان همان هفته، پیرمرد آسمی، در حالی که آثار هیجان شدیدی در او دیده می‌شد، دکتر و تارو را پذیرفت. می‌گفت:

- درست شد، باز هم دارند بیرون می آیند.

- کی؟

- موش ها!

از ماه آوریل به این طرف هیچ موش مرده ای پیدا نشده بود. تارو به ریو

گفت:

- یعنی از نو شروع می شود؟

پیرمرد دست هایش را بهم می مالید:

- کاش می دیدید چطور می دولت! کیف دارد!

او دو موش زنده را دیده بود که از در کوچه وارد خانه اش شده بودند.

همسایه ها پرای او لحیر آورده بودند که در محانه آنها هم موش ها ظاهر

شده اند. در بعضی قفسه ها سر و صدائی که از ماه ها پیش فراموش شده بود،

از نو شنیده می شد. ریو منتظر آمار کلی شد که در آغاز هر هفته انتشار

می یافت. آمار عقب نشینی بیماری را نشان می داد.

پنج

هر چند که این عقب‌نشینی ناگهانی بیماری غیرمنتظره بود، ولی همشهریان ما در محوشحالی شتاب نکردند. ماه‌هایی که پشت سر گذاشته بودید، با این که آرزوی آزادی را در آنها تشدید کرده بود، در عین حال آنان را با حزم و احتیاط آشنا ساخته بود و عادت‌شان داده بود که چندان امیدی به پایان فریب‌الوقوع بیماری نداشته باشند. با این همه این پدیده تازه دهان به دهان می‌گشت و در اعماق قلب‌ها امید بزرگی را که بر زبان می‌آمد جان می‌بخشید. همه مسائل دیگر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت، به قربانیان تاره طاعون در کنار این حادثه خارق‌العاده اهمیتی نمی‌دادند. هر چند مردم امید آشکاری به دوران سلامت نداشتند ولی با این همه در محققاً منتظر آن بودند و یکی از شاه‌های آن‌ها بود که همشهریان ما ال‌همان لحظه، از ته دل ولی در عین حال با بی‌اعتنائی، شروع کردند به گفتگو درباره‌ایسکه پس از طاعون چگونه به زندگی سر و سامان خواهد داد.

همه مردم هم‌عقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست خواهد آمد، و ویران‌ساختن بسیار آسان‌تر از تجدید ساست. فقط امیدوار بودند که مسئله تغذیه ممکن است به خودی خود کمی تسهیل شود و به این ترتیب مردم از مزاحم‌ترین گرفتاری‌ها آسوده گردید. اما عملاً، در زیر پرده این اظهار عقیده‌های آرامش‌بخش، امید بیجائی به طور ناگهانی و

با چنان شدنی لگام می گسیخت که همشهریان ما گاهی متوجه آن می شدند و با عجله به همدیگر می گفتند که در هر حال، نباید در ظرف یکی دو روز امید لجات داشت.

و در واقع، طاعون در طرف یکی دو روز متوقف نشد. اما ظاهراً سریعتر از آنچه به طور منطقی امید می رفت، رو به ضعف رفت. در اثنای اولین روزهای ژانویه، سرما با سماجی بی سابقه مستقر شد و گوئی بر فراز شهر متبلور گشت. و با وجود این، آسمان هرگز این همه آبی نبود. روزهای متمادی، لمعان تغییر ناپذیر و منجمد آن، شهر ما را در نور مداومی غرق کرد. در این عوای صاف، طاعون در طرف سه هفته و با سقوطهای پیاپی، گوئی در اجساد که روز به روز به تعداد کمتری ردیف می کرد، به تحلیل می رفت. تقریباً همه نیروئی را که در طول ماهها گردآورده بود، در زمان کوتاهی از دست می داد. از دست دادن صیدهای منتخبی نظیر گران یا دختر جوان سرویس ریو، طغیان کردنش در بعضی از محله‌ها به مدت دو یا سه روز و در همان حال ناپدید شدنش در محله‌های دیگر، افزودن بر قربانیان دوشنبه و در عوض از دست دادن همه قربانی‌ها در چهارشنبه، و به این ترتیب از نفس افتادن و یا شتاب کردنش نشان می داد که طاعون بر اثر خشم و حسنگی از هم می پاشد و در عین حال که تسلط بر حویشتن را از دست می دهد، تأثیر ریاضی و قاطع آن نیز که نماینده قدرتش بود از میان می رود. سرم «کاستل» موفقیت‌مآلی پیاپی به دست می آورد که تا آن زمان نصیبش نشده بود. هر یک از اقدامات پرشکان که قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداده بود، ناگهان تأثیر قاطع می بخشید. به نظر می رسید که طاعون محاصره شده و ضعف ناگهانی آن، به سلاحهائی که تا آن روز در برابرش ناتوان بودند نیرو بخشیده است. فقط هر چند گاه یکبار، بیماری قد علم می کرد و با نوعی جهش کورکورانه، سه چهار مریض را که امید بهودی‌شان می رفت، با خود می برد. آنان بدشاس‌های دوران طاعون بودند که بیماری در عین امید جانشان را می گرفت. اتون باز پرس دچار همین وضع شد و جسد او را از اردوگاه قرنطینه بیرون بردند. تارو درباره او گفت که شانس نداشت و معلوم

نشد که به مرگ او فکر می‌کرد و یا به زنگ گیش.

اما به طور کلی، عفوئت در همهٔ جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کرد، و اعلامیه‌های استالاری که نخست امیدی مبهم و مخفی تلقین کرده بود، بالاخره این ایمان را در دل‌های مردم ایحاد کرد که پیروزی به دست آمده است و بیماری مواضع خود را ترک می‌کند. در حقیقت دادن نام پیروزی به این وضع دشوار بود. فقط مجبور بودند تصدیق کنند که بیماری همانگونه که آمده بود، بی کار محود می‌رود. روشی که برای مبارزه با آن به کار می‌رفت، تغییر نکرده بود، فقط همان روش‌هایی که دیروز بی‌اثر بود، امروز نتیجه می‌داد. فقط چنین به نظر می‌آمد که بیماری به خودی خود خسته شده است و یا پس از رسیدن به همهٔ هدف‌هایی که داشته است کنار می‌رود. یا به عبارت دیگر هشی که داشت به پایان رسیده است.

با وجود این می‌شد گفت که در شهر هیچ چیزی تغییر نکرده بود. کوچه‌ها که پیوسته در ساعات روز خلوت بود باز هم شب‌ها از همان جمعیت آکنده می‌شد، با این تفاوت که پست‌رسان پالتو و شال‌گردن داشتند. سیماها و کافه‌ها همانطور پر و خالی می‌شد، اما اگر مردم را از نزدیک نگاه می‌کردی می‌دید که قیال‌ها بازتر شده است و گاه و بیگاه لبخند می‌زنند. و این فرصتی بود برای بی بردن به این نکته که تا آل وقت هیچکس در کوچه‌ها نمی‌خندید. در واقع، در پردهٔ ماتی که از ماه‌ها پیش به دور شهر کشیده شده بود، اکنون شکافی باز شده بود، و هر دوشنبه، به شیلدن انهار رادبو، هر کسی می‌توانست بی‌بورد که این شکاف پررگتر می‌شود و بالاخره او خواهد توانست نفس بکشد. باز هم این تسکین، نوعی تسکین مثنی بود و با صراحت بیان نمی‌شد. فقط اگر قیلا گفته می‌شد که قطاری حرکت کرده یا یک کشتی رسیده، یا به اتومبیل‌ها اجازه داده شده است که رفت و آمد کنند، کسی باور نمی‌کرد، ولی اعلان این مسائل در بیمهٔ ژانویه هیچگونه تعجبی ایجاد نکرد. بی‌شک این امکانات کم بود. اما همین تغییر کوچک نشان‌دهندهٔ پیشرفت‌های عظیمی بود که هم‌شهریان ما به سوی امید و آرزو کرده بودند. از سوزی دیگر می‌توان گفت از لحظه‌ای که کوچکترین امیدها



برای مردم شهر امکان پذیر شد، حکومت مستقر طاعون پایان یافت. در سراسر ماه ژانویه، همشهریان ما به صورت های متضاد رفتار کردند. گاه دچار هیجان عموشحالی بودند و گاه غرق در اندوه و افسردگی، بدینسان حتی در لحظاتی که آمارهای طاعون مناسب ترین وضع را نشان می داد باز هم عده ای دست به فرار می زدند. این وضع، مقامات دولتی و حتی خود نگهبانان را هم به حیرت انداخت. زیرا اغلب این فرارها به نتیجه رسید. اما، در حقیقت، کسانی که در این لحظات فرار می کردند، از احساسات طبیعی عمویش تبعیت می کردند، در درون بعضی از آنها، بر طاعون، چنان بدبینی عمیقی ریشه کرده بود که نمی توانستند عمو را از آن نجات دهند. امید در دل آنها جایگاهی پیدا نمی کرد. حتی وقتی که دوران طاعون پایان یافته بود، آنان بر حسب معیارهای عمو زندگی می کردند. آنها از کاروان حوادث عقب مانده بودند. بر عکس، عده دیگری، بخصوص کسانی که تا آن زمان از موجودات محبوب شان جدا مانده بودند، پس از این دوران دراز اتروا و بومیدی، با ورزش نسیم امید چنان آتش بی صبری در درویشان زبانه کشیده بود، که هر گونه قدرت تسلط بر خویشان را از کف داده بودند. از تصور این که در چنان فاصله نزدیکی از هدف، ممکن است بمیرند و موجودی را که دوست داشتند ببینند و عذاب های طولانی شان بی اجر همانند، نوعی وحشت بر آنان مسلط می شد. آنچه را که ترس و نومیدی نتوانسته بود در هم بشکند و طول ماهها یا سماجی نامفهوم، به رغم زندان و عربیت پایدار نگه داشته بودند، اولین نشانه امید درهم ریخت. دیوانه وار شتاب کردند تا از طاعون پیش بپشتند. زیرا دیگر قدرت این را نداشتند که تا آخرین لحظه پا به پای آن پیش بروند.

از سوی دیگر، در همان زمان، نشانه های خوشیبتی به خودی عمو ظاهر شد، به طوری که قیمت ها به طور محسوسی سقوط کرد. از نظر اقتصادی این جهش هیچ دلیلی نداشت. مشکلات موجود به حال خود باقی بود، از تشریفات لرنطیه در دروازه ها کاسته نشده بود، و تدارک احتیاجات به این زودی ها سر و سامان نمی گرفت. پس این نوعی پدیده معنوی بود که

عقب‌نشینی طاعون در همه جا منعکس ساخته بود. در عین خوشبینی به سراغ کسانی می‌رفت که قبلاً به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کردند و بیماری مجبورشان کرده بود از هم جدا شوند. دو صومعه شهر از نو تشکیل شد و زندگی مشترک از سر گرفته شد. این وضع در مورد نظامیان نیز تکرار شد. آنان را دوباره در سربازخانه‌هایی که آزاد شده بود گرد آوردند و زندگی عادی پادگانی از سر گرفته شد. این حوادث کوچک علائم بزرگی بود.

مردم تا روز ۲۵ ژانویه در این هیجان مخفی به سر بردند. در آن هفته، آمارها به قدری پائین آمد که پس از مشورت کمیسیون پزشکی، استانداری اعلام کرد که اپیدمی را می‌توان متوقف شمرد، البته اعلامیه اضافه می‌کرد که برای مراعات جنبه احتیاط - که طبعاً مورد تأیید اهالی نیز خواهد بود - دروازه‌های شهر برای مدت دو هفته دیگر بسته خواهد ماند و مقررات بهداشتی برای مدت یک ماه دیگر نیز عمل خواهد شد. در اثنای این مدت با کمترین نشانه‌ای که حاکی از بازگشت بیماری باشد، «باید Statu quo مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد.» با وجود این همه کس این ضمانت‌ها را مواد تشریفاتی تلقی کردند و غروب ۲۵ ژانویه، جنب و جوش پر نشاطی شهر را مملو ساخت. استاندار برای اینکه در شادمانی عموم شرکت کند، دستور داد که روشنایی دوران سلامت را به شهر باز دهند. در زیر آسمان سرد و صاف، همشهریان ما به صورت گروه‌های پرسرو صدا و محندان، در کوچه‌های روشن و پر نور بیرون ریختند.

البته در اغلب محله‌ها پنجره‌ها بسته ماند و خانواده‌هایی این شب زنده‌داری را که دیگران از فریادهای شادی آکنده بودند، با سکوت گذراندند. با این همه، برای اغلب این موجودات ماتم زده نیز آرامش عمیقی وجود داشت، خواه به این سبب که ترس حاصله از قربانی شدن افراد دیگر خانواده تسکین یافته بود و خواه به این علت که دیگر احساس خطری نسبت به نفس خویش نمی‌کردند. اما خانواده‌هایی که پیش از همه با این شادی عمومی بیگانه شمرده می‌شدند، آنهایی بودند که در همین لحظه نیز، در بیمارستان، بیماری در چنگ طاعون داشتند و در فرتپینه‌ها و خانه‌های خودشان انتظار

می کشیدند که طاعون، همانطور که دست از دیگران برداشته بود، گریبان آنان را نیز رها کند. البته این خانواده‌ها هم امیدی داشتند، اما این امید را محتاطانه در دل نگه می‌داشتند و نمی‌خواستند پیش از این که واقعاً حق داشته باشند از آن استفاده کنند. و این انتظار، این شب زنده‌داری خاموش در نیمه راه احتضار و شادی و در میان جشن عمومی، پرای آنها دردناک‌تر جلوه می‌کرد.

اما این استثناءها چیزی از محسوددی دیگران نمی‌کاست. بی‌شک، طاعون هنوز پایان نیافته بود و به زودی این را به ثبوت می‌رساند. با این همه، از همان دم در همه دلها، چند هفته پیش از وقت، قطارها روی محط‌های بی‌پایان به راه می‌افتاد و کشتی‌ها دریاها را درخشان می‌نوریدند. البته فردا درون‌ها آرام‌تر می‌شد و تردیدها دوباره به چای محود پر می‌گشت. اما فعلاً سراسر شهر در جنب‌وجوش بود، جایگاه‌های مسدود، تاریک و بی‌جنبشی را که ریشه‌های سنگی محویش را در آنها افکنده بود ترک می‌گفت، و با محموله‌ای از زنده‌ماندگان به راه می‌افتاد. آن شب تارو و ریو، رامبر و دیگران در میان جمعیت راه می‌رفتند و احساس می‌کردند که پایشان به زمین نمی‌خورد. ریو و تارو مدت‌ها پس از این که «بولوارها» را ترک گفته بودند، حتی در لحظه‌ای که در کوچه‌های خلوت، از پرابر پنجره‌های بسته می‌گذشتند، صدای این شور و شادی را می‌شنیدند که دنبالشان می‌کرد. و به سبب حسنگی‌شان، نمی‌توانستند این رنجی را که در پشت پنجره‌ها ادامه داشت، از شادی و سروری که کمی دورتر، کوچه‌ها را آلباشه بود جدا کنند. نجاتی که نزدیک می‌شد چهره‌ای داشت آمیخته از خنده‌ها و اشک‌ها.

در لحظه‌ای که همه‌ها قویتر و شادتر شد، تارو ایستاد. روی سنگفرش تیره، هیکلی به نرمی می‌دوید. یک گربه بود، اولین گربه‌ای که از بهار به اینور دیده می‌شد. لحظه‌ای در وسط کوچه بی‌حرکت ایستاد، تردید کرد، پنجه‌اش را بلند کرد و به سرعت پشت گوش راستش برد، دوباره با همان نرمی به دویدن پرداخت و در دل شب تابدید شد. تارو لبخند زد. حتماً پیرمرد کوچک ایدام هم خوشحال می‌شد.

اما در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید طاعون دور می‌شود تا به کنامی که بی‌صدا از آن پیرون آمده بود باز گردد، دست کم در شهر کسی بود که این عجزیمت او را دچار اندوه و وحشت می‌کرد. و اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، آن شخص کنار بود.

حقیقت را بخواهید، این یادداشت‌ها، از وقتی که ارقام طاعون شروع به پائین آمدن می‌کند، صورت عجیب و غریبی به خود می‌گیرد. شاید بر اثر خستگی است که خط آن به شدت نامنوع می‌شود و اغلب از شاخه‌ها به شاخ دیگر می‌پرد. گذشته از آن، و برای نخستین بار، این یادداشت‌ها، چینه مشاهده بی‌طرفانه را از دست می‌دهد و ملاحظات شخصی را جایگزین آن می‌سازد. بدینسان در میان سطور درازی که به حالت کنار اختصاص دارد، گزارش کوتاهی در مورد پیرمرد گریه دوست دیده می‌شود اگر به نوشته‌های تارو توجه کنیم، طاعون در عقیده‌ای که او پیش از بیماری نسبت به این شخص داشت تغییری نداده بود. او پس از طاعون نیز می‌خواست مانند سابق به این پیرمرد توجه کند و اگر با وجود خوشبینی که داشت به این کار موفق نشد، گناه آن یا تارو نبود. زیرا تارو کوشیده بود که او را ببیند. چند روز پس از آن شب ۲۵ ژانویه، در گوشه کوچکی باریک به انتظار ایستاده بود. گریه‌ها سر موعد در آنجا بودند و خود را در گوشه‌های آفتابی گرم

می کردند. اما در ساعت همیشگی پنجره‌ها با سماحت بسته ماند، در عرض روزهای بعد نیز تارو هرگز باز شدن آنها را ندید و با کنجکاوی به این نتیجه رسید که پیرمرد کوچک اندام آزرده شده و یا مرده است. اگر آزرده بود پس طبعاً فکر می کرد که حق با خودش بوده و طاعون با او ستم کرده است، ولی اگر مرده بود، می بایستی درباره او لیز مالند پیرمرد آسمی، از خود پرسید که آیا او در شمار قدیسان بوده است؟ تارو گمان نمی کرد چنین باشد اما عقیده داشت که در این پیرمرد «نشانه» ای از تقدس بود. در یادداشت‌ها چنین دیده می شد؛ «شاید فقط می توان تا تردیکی های تقدس رسید. در این صورت می بایستی به نحوی شیطانی توابع آمیز و محیر هواها ته اکتفاء کرد.»

در یادداشت‌ها، لابلای ملاحظات مربوط به کنار، اشارات مختلف و اغلب پراکنده ای دیده می شود. بعضی از آنها مربوط به گراف است که دوران نقاهت را به سر می برد و چنان که گوئی هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده باشد دوباره به کار پرداخته بود. قسمت‌های دیگری هم به مادر دکتر ریو اختصاص دارد. چند گفتگو که با استفاده از زندگی مشترک بین آنها و تارو جریان یافته بود، لبخند او، و اظهار عقیده‌های او درباره طاعون به دقت نگاشته شده است. تارو بخصوص درباره محو و بی اثر بودن مادام ریو اصرار کرده است، درباره طرز صحبت او که همه چیز را با جمله‌های ساده بیان می کرد، درباره علاقه‌ای که به پنجره خاصی داشت - پنجره‌ای که به کوچه آرام باز می شد - و به هنگام عروپ پست آن پنجره می نشست با اقامی نسبتاً راست، با دست‌های راحت و رها شده و نگاه‌های موشکاف، تا وقتی که شلق اطاق را فرا گیرد و در نور تیره‌ای که رفته رفته سیاه تر می شد از او هیکل سیاهی بسازد و این هیکل بی حرکت را رفته رفته در خود حل کند؛ درباره حرکت سبک و نرم او از اطاقی به اطاق دیگر؛ درباره نحوش قلبی اش که هرگز در برابر تارو اثری از آن نشان نداده بود اما تارو جلوه آن را در همه حرکات و حرف‌های او می دید؛ بالاخره درباره اینکه به نظر تارو او همه چیز را می دانست بی آنکه به چیزی فکر کند، و با این همه سکوت و ابهام، می توانست مافوق هر پرتوی حتی پرتو طاعون فرار گیرد. از این به بعد

دستخط ریو به طور عجیبی پیچ و خم‌دار بود. سطوری که پس از آن می‌آمد به شدت ناخوانا بود، برای این که نشانه تازه‌ای از این پیچ و خم به دست داده شود، آخرین کلمات آن، اولین کلماتی بود که چننه شخصی داشت: «مادر من هم اینطور بود. در او همین هی اثر هودن را دوست داشتم و به او بود که پیوسته می‌خواستم برسم. هشت سال است که نمی‌توانم بگویم او مرده است. فقط کمی بیشتر از همیشه محو شده است، و وقتی برگشتم او دیگر نبود.»

اما باید به کنار بازگشت. از وقتی که آمارها پائین می‌آمد، کنار به پهنه‌های مختلف ملاقات‌های متعدد با ریو کرده بود. اما در واقع، هر بار پیشگویی‌ای درباره سیر اپیدمی از ریو می‌خواست. می‌پرسید: «فکر می‌کنید که همینطور ناگهانی و بی‌خبر متوقف شود؟» در این باره بدبین بود یا بهتر است بگوئیم که اینطور ادعا می‌کرد. اما سؤال‌های مکرری که مطرح می‌کرد نشان می‌داد که در این باره عقیده محکمی ندارد. در نیمه ژانویه ریو با خوشبینی زیاد پاسخ داده بود و هر بار پاسخ‌های او به جای اینکه کنار را شاد کند، بر حسب روزهای مختلف عکس‌العمل‌های متفاوتی از بد هلقی گرفته تا نومییدی، تولید کرده بود. بالاخره ناچار دکتر به او گفته بود که با وجود نشانه‌های مناسبی که آمارها به دست می‌دهد، بهتر است که از حالا فریاد پیروزی بر نیاوریم.

و کنار اظهار عقیده کرده بود:

- به عبارت دیگر، چه کسی می‌داند؟ شاید در یکی از روزها اپیدمی از نو شروع شود؟

- بلی، همانطور که ممکن است کار درمان سرعت بیشتری بگیرد، عکس آن هم امکان دارد.

این تردیدی که برای همه ناراحت کننده بود، آشکارا کنار را تسکین می‌داد، و در حضور تارو با کامیکاران محله خود گفتگویی را آغاز کرده بود که ضمن آن می‌کوشید عقیده ریو را به آنها بقبولاند. و طبعاً در این کار خود نیز موفق می‌شد، زیرا پس از هیجان اولین پیروزی‌ها، شک و تردیدی به

درون عده‌ای بازگشته بود و این شک و تردید، پس از پایان شادی‌های حاصله از اعلامیه استانداری تیر باقی بود. کنار به دیدن این نگرانی اطمینان خاطر می‌یافت. همان‌طور که در موارد دیگر، دچار نومیدی می‌شد و به تارو می‌گفت: «آری، بالانجره دروازه‌ها را باز خواهند کرد. و خواهید دید که همه از دور من پراکنده خواهند شد!»

تا ۲۵ ژانویه همه متوجه بی‌ثباتی روحیه او شدند. چندین روز طولانی، پس از تلاش زیاد برای جلب نظر مردم محله و آشنایان خود، بی‌مقدمه با آنان قطع رابطه می‌کرد. دست کم در ظاهر از مردم کناره‌گیری می‌کرد و روز به روز بیشتر به زندگی گوشه‌گیری و عزلت پناه می‌برد. دیگر او را نه در رستوران می‌دیدند و نه در تئاتر و نه در کافه‌هایی که مورد علاقه‌اش بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید که زندگی منظم و تیره‌ای را هم که پیش از طاعون داشت از سر نگرفته است. او به کلی در آپارتمان مترویی شده بود و غذاهایش را هم از یک رستوران مجاور برای او می‌بردند. فقط به هنگام غروب به طور پنهانی خارج می‌شد، مایحتاجی می‌خرید و به سرعت از مغازه‌ها بیرون می‌آمد و خود را در کوچه‌های خلوت می‌انداخت. در این مواقع اگر تارو هم او را ملاقات می‌کرد، بجز چند جواب کوتاه از او نمی‌شنید. بعد بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد او را می‌دیدند که اجتماعی شده است، عقیده هر کسی را می‌پرسد و دوباره سب‌ها با خوشرویی وارد موج جمعیت می‌شود.

روزی که اعلامیه استانداری صادر شد، کنار به کلی از میان مردم غایب شد، دو روز بعد تارو او را دید که در کوچه‌ها سرگردان است. کنار از او خواستن کرد که تا محله‌های بیرون شهر وی را همراهی کند. تارو که بخصوص از کار آن روز احساس حسرت می‌کرد تردید نشان داد. اما کنار اصرار کرد. سخت هیچان‌زده به نظر می‌رسید. به صورتی غیرعادی سر و دست تکا می‌داد و تند و بلند حرف می‌زد. از تارو پرسید که آیا تصور می‌کند اعلامیه استانداری واقعاً دلیل پایان طاعون باشد؟ طبعاً تارو معتقد بود که یک اعلامیه اداری به خودی خود برای پایان دادن به بلائی کافی

نیست. اما منطقی می‌توان تصور کرد که اپیدمی در حال پایان یافتن است؛ مگر اینکه وضع غیرمنتظری پیش بیاید.

کتار گفت:

-بلی، اگر وضع غیرمنتظر پیش نیاید. و همیشه حوادث غیر منتظر وجود دارد.

تارو تذکر داد که استانداری به نحوی همین وضع غیر منتظر را هم پیش بینی کرده و دو هفته برای باز شدن دروازه‌ها وقت گذاشته است.

کتار که همان‌طور گرفته و هیجان‌زده بود گفت:

-کار خوبی کرده است. چون با این وضعی که وجود دارد، ممکن است ادعایش به کلی بیهوده از آب در بیاید.

تارو معتقد بود که هر چیزی ممکن است، اما فکر می‌کرد که با وجود این بهتر است انتظار باز شدن دروازه‌ها و بازگشت به زندگی طبیعی را داشت.

کتار گفت:

-در هر حال باید پذیرفت. اما منظور شما از بازگشت به زندگی طبیعی چیست؟

تارو لبخند زنان گفت:

-فیلم‌های تازه در سینماها.

اما کتار لبخند نمی‌زد. می‌خواست بداند آیا می‌توان تصور کرد که طاعون هیچ چیزی را در شهر تغییر ندهد و همه چیز مثل سابق، یعنی چنان که گوشتی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است، از سر گرفته شود. تارو معتقد بود که طاعون شهر را هم تغییر می‌دهد و هم تغییر نمی‌دهد و طبعاً بزرگترین آرزوی همتهریان ما این است و این محو خواهد بود که بی هیچ تغییری زندگی کنند. با وجود این، از جهتی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و از جهت دیگر نمی‌توان، ولو با اراده قاطع، همه چیز را فراموش کرد و طاعون دست کم آثاری خواهد گذاشت. کتار صریحاً گفت که به «دل» کاری ندارد و مسئله «دل» بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ای است که برای او مطرح است. آنچه برای او



اهمیت دارد این است که بداند آیا تشکیلات دولتی عوض نخواهد شد و آیا همه سالارانها مانند گذشته کار خواهند کرد؟ و تارو مجبور شد بگوید که در این باره هیچ چیزی نمی داند. به نظر او می شد گفت که همه این سالارانها که در اثنای اپیدمی در هم ریخته اند، برای اینکه کارشان را از سر بگیرند، کمی دچار زحمت خواهند شد. همچنین می شد تصور کرد که مسائل تازه متعددی مطرح خواهد شد و این مسائل، دست کم، تجدید سالاران تشکیلات قدیمی را ایجاب خواهد کرد.

کتار گفت:

- آه! ممکن است، در واقع همه کسی باید همه چیز را از سر بگیرد.

آن دو با هم نزدیک خانه کتار رسیده بودند. او هیچان زده بود و به خود فشار می آورد که خوشبین باشد. شهر را در نظر مجسم می کرد که همه چیز خود را از سر گرفته است. پر گذشته خود محط باطل کشیده و از صفر آغاز کرده است.

دم در بودند و دست هم را می فشردند. کتار، که پیش از پیش هیچان زده بود، می گفت:

- شما حق دارید. بسیار خوب خواهد بود که از صفر شروع کنند.

اما از تاریکی راهرو، دو مرد بیرون آمدند. تارو به زحمت توانست صدای کتار را بشنود که می پرسید این موجودات اینجا چه کار دارند، موجودات که سر و وضع کارمندان آراسته ای را داشتند، اگر کتار پرسیدند که آیا اسمش کتار است؟ و او که با تعجب فریاد خفه ای کشیده بود، قبل از اینکه تارو و دیگران فرصت کوچکترین حرکتی را داشته باشند، برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. وقتی حیرت اولیه زایل گشت تارو از آن دو مرد پرسید که چه می خواستند. آنها با ملاحظه کاری و در عین حال با لحن مؤدبانه ای گفتند که اطلاعاتی می خواستند و با متانت رو به سمتی که کتار در پیش گرفته بود روان شدند.

تارو به محض ورود به خانه این صحنه را در یادداشت های خود نقل می کند و بلافاصله (لحظ او گواه این است) به هستگی خود اشاره می کند. و

نیز می‌افزاید که هنوز کارهای بسیار در پیش دارد. اما کار داشتن دلیل این نیست که آماده نباشد و از خود می‌پرسد که آیا واقعاً آماده است. در پایان پاسخ می‌دهد که پیوسته ساعتی از روز و یا شب وجود دارد که در آن انسان ترسو و پزدل است و او فقط از این ساعت می‌ترسد. و در اینجا است که یادداشتهای تارو به پایان می‌رسد.

دو روز بعد، چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها، دکتر ریو وارد خانه خود شد و نمی‌دانست که آیا تلگرامی که انتظارش را دارد رسیده یا نه؟ هر چند که کار آن روز پیشتر از دوران طاعون حسته‌کشنده بود، انتظار نجات نهائی همه خستگی او را از میان برده بود. اکنون امیدوار بود و از این امید شادمان بود. پیوسته نمی‌توان به اراده خود فرمان داد و محکم بر جای ایستاد. و سعادت‌ی است که بالاخره اسان این تارهای نیرو را که برای نبرد در هم پافته شده است، با فرح و اسباط از هم بگشاید. اگر تلگرامی هم که انتظارش را داشت بچهر خوش می‌آورد، ویو می‌توانست زندگی را از سر بگیرد. او عقیده داشت که همه باید از سر بگیرند.

از برابر اطاقک سرایدار گذشت. سرایدار تازه به درجه تکیه کرده بود و به او لپخند می‌زد. و ریو وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، چهره او را که بر اثر خستگی‌ها و محرومیت‌ها پرینده‌رنگ بود پیش چشم داشت.

آری، به محض اینکه «دهنیات» پایان می‌یافت، او زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفت، و با کمی شانس... اما در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد، با مادرش روبرو شد که به او گفت آقای تارو حالش خوب نیست. صبح برخاسته بود اما نتوانسته بود بیرون برود و دوباره خوابیده بود. مادام ریو تگران بود. پسرش گفت:

- شاید هم چیز مهمی نباشد.

تارو در رختخواب دراز کشیده بود، سر سنگینش بالش را گود می‌کرد، سینه پهن او از زیر لحاف ضخیم مشخص بود. تب داشت و سرش درد می‌کرد. به ریو گفت عوارض مبهمی در خود می‌بیند که ممکن است عوارض طاعون باشد.

ریو پس از معاینه او گفت:

- نه، هموز هیچ چیز مشخص نیست.

اما تارو عطش شدیدی داشت. در کریدور، دکتر به مادرش گفت که ممکن است شروع طاعون باشد. مادام ریو گفت:

- اوه! ممکن نیست، آن هم حالا!

و بلافاصله گفت:

- برنار، او را پیش خودمان نگه داریم.

ریو به فکر فرو رفته بود. گفت:

- من حق این کار را ندارم. اما دروازه‌ها په زودی باز می‌شود. گمان

می‌کنم که اگر تو اینجا نبودی، من می‌توانستم برای اولین بار این حق را برای خودم بگیرم.

مادرش گفت:

- برنار، دو تاشی او را پیش خودمان نگه داریم. می‌دانی که من تازه واکسن

زده‌ام.

دکتر گفت که تارو هم واکسن زده بود، اما شاید بر اثر نخستگی آخرین

تزریق سرم را انجام داده و احتیاطات چندی را فراموش کرده است.

ریو به طرف مطبخ می‌رفت. وقتی که به اطاق بازگشت تارو دید که او

آپول‌های بزرگ سرم همراه آورده است. گفت:

- آه، پس خودش است!

- نه، ولی باید احتیاط کرد.

تارو به چای هر پاسخی بازوی خود را پیش آورد و تزریق طولانی را که

خودش بارها برای بیماران انجام داده بود، تحمل کرد. ریو گفت:

-امشب خواهیم دید.

و به صورت تارو نگاه کرد.

-برای سوا کردن من تصمیمی نمی‌گیری ریو؟

-هیچ مسلم نیست که شما طاعون داشته باشید

تارو به لرحمت لبخند زد و گفت:

-برای اولین بار است که می‌بینم سرم تزریق می‌شود، بی آنکه بلافاصله

دستور تجرید داده شود.

ریو سرش را بر گرداند و گفت:

-من و مادرم از تو مواظبت خواهیم کرد. اینجا برایتان بهتر خواهد بود.

تارو خاموش ماند و ریو که آمپول‌ها را سر جای خود می‌گذاشت قبل

از اینکه برگردد صبر کرد که او حرف بزند. بالاخره به طرف تختخواب رفت.

بیمار او را نگاه می‌کرد. چهره‌اش هسته بود اما چشمان خاکستری رنگش

آرام بود. ریو به او لبخند زد:

-اگر می‌توانید بخواهید. من فوراً بر می‌گردم.

وقتی که دم در رسید شنید که تارو صدایش می‌کند. به طرف او

برگشت. اما گویی تارو کشاکشی در درون محود داشت و نمی‌دالست آنچه را

که می‌خواهد بگوید چگونه بیان کند. بالاخره گفت:

-ریو، باید همه چیز را به من بگوئید. احتیاج دارم که بدانم.

-به شما قول می‌دهم.

تارو چهره‌ورزیده‌اش را کمی درهم کشید و لبخندی زد و گفت:

-متشکرم. قصد مردن ندارم و مبارزه خواهم کرد. اما اگر بازی را پامخته

باشم می‌خواهم که محبوب تمام کنم.

ریو لحم شد و شانه‌ او را فشرد و گفت:

-نه، برای رسیدن به تقدس باید زنده بود، مبارزه کنید.

در عرض روز، سرما که بسیار شدید بود کمی از شدت خود کاست

اما بعد از ظهر جای خود را به رگیار و تگرگ تندی داد. هنگام غروب، آسمان

کمی باز شد و سرما گزنده‌تر شد. ریو در آغاز شب به خاله برگشت، بی آن

که پالتواش را در آورد وارد اطاق دوستش شد، مادرش بافتنی می‌یافت. تارو  
گوئی از جای خود تکان نخورده بود، اما لب‌هایش که پر اثر تب سفید شده  
بود از تبردی که در درون او جریان داشت حکایت می‌کرد. دکتر پرسید:  
- خوب؟ چطورید؟

تارو شانه‌های پهنش را که از رختخواب بیرون افتاده بود کمی تکان داد  
و گفت:

- هیچ، دارم می‌بازم.

دکتر به روی او خم شد. غده‌ها در زیر پوست سوزان تشکیل شده بود  
و سیته‌اش گوئی صداهاى یک کارگاه آهنگری زیرزمینی را در خود داشته  
تارو به طور عجیبی عوارض هر دو نوع بیماری را نشان می‌داد، ریو وقتی که  
اندام خود را راست می‌کرد گفت که هنوز وقت کافی نبوده است که سرم همه  
اثر خود را نشان دهد. تارو لحواست چند کلمه بگوید اما موجی از تب گلوی  
او را فشرده و کلمات را در خود غرق کرد.

پس از شام ریو و مادرش برگشتند و در کنار بیمار نشستند. شب‌های  
او با مبارزه آغاز می‌شد و ریو می‌دانست که این نبرد سخت با فرشته طاعون  
تا بامداد ادامه خواهد یافت.

قویترین سلاح تارو، شانه‌های محکم و سیته پهن او نبود، بلکه این  
محولی بود که کمی پیش ریو زیر سوزن جاری ساخته بود، و در این حوق،  
چیزی که درونی‌تر از روح بود و هیچ دانشی نمی‌توانست آن را کشف کند. و  
ریو می‌بایستی فقط مبارزه دوست خود را تماشا کند. چندین ماه شکست  
پیاپی به او آموخته بود که میزان تأثیر آنچه را که می‌بایست انجام دهد،  
دمل‌هائی را که می‌بایست ایجاد کند، داروهای مقوی را که می‌بایست  
تزیق کند، قبلاً پیش‌بسی کند. در واقع یگانه وظیفه او فرصت دادن به آن  
تصادفی بود که در اغلب موارد روی نمی‌داد. و می‌بایستی این تصادف روی  
بدهد. زیرا ریو خود را با چهره‌ای از طاعون روبرو می‌دید که مپهوشش  
می‌کرد. یک بار دیگر طاعون روش‌هائی را که بر همدش به کار می‌رفت  
منحرف می‌کرد. اگر مکان‌هائی که مستقر شده بود ناپدید می‌شد و در

جاهانی طاهر می‌گشت که انتظارش را نداشتند. یکبار دیگر می‌کوشید که به حیرت اندازد.

تارو پی‌حرکت مپارره می‌کرد. سراسر شپ، در برابر جهش‌های بیماری کوچکترین هیجانی نشان‌نداد فقط با همه‌هیکل درشت حویش و با صبر و شکیبائی مبارزه را ادامه داد. اما حتی یکبار میز زبان باز نکرد تا با آن لحم مخصوص محود بگوید که تفریح و سرگرمی برایتس پایان یافته است. ریو فقط مراحل نبرد را در چشمان دوستش مشاهده می‌کرد که به نوبت باز یا بسته بود. پلک‌ها بر روی هم فشرده یا از هم فاصله گرفته بود و نگاه بر روی چیزی ثابت مانده و یا به دکتر و مادرش دوخته شده بود. هر بار که نگاه دکتر با این نگاه تلاقی می‌کرد، تارو یا کوشش زیادی لبخند می‌زد.

در این میان، صدای پاهای سریعی را از کوچه شنیدند. عابریق از جلو غرش دوردستی فرار می‌کردند که کم‌کم نزدیک شد و کوچه را از ریزش خود آکند: باران از نو شروع شده بود، و کمی بعد ها تگرگی در آمیخت که روی کف کوچه صدا می‌کرد. در برابر پنجره‌ها پرده‌های بزرگ موج زدند. در نیمه تاریکی اطاق، ریو که لحظه‌ای بر اثر یاران حواستس پرت شده بود دوباره تارو را که صورتش با نور چراغ خوابی روشن بود نگاه می‌کرد. مادرش یافتنی می‌یافت و گاهگاه سر بر می‌داشت و به دقت بیمار را نگاه می‌کرد. اکنون دکتر همه کارهائی را که باید انجام می‌داد کرده بود، پس از باران، سکوت در اطاق عمیق‌تر شد. دکتر که بر اثر سی خوابی متشیج بود، احساس می‌کرد که در مرزهای سکوت، آن صفیر ملایم و منظم را می‌شنود که در سراسر اپیدمی همراهش بوده است. به مادرش اشاره‌ای کرد که پرود و بخوابد. مادام ریو با حرکت سر رد کرد و چشمانش برق زد. بعد در کمال دلت با نوک میل‌های یافتدگی، دانه‌ای را که از آن اطمینان نداشت امتحان کرد. ریو پرحاست تا به بیمار آب بدهد و برگشت و نشست.

رهگذران، با استفاده از آرام شدن باران، به سرعت از پیاده‌رو می‌گذشتند. صدای قدم‌هاشان کمتر می‌شد و دور می‌گشت. دکتر برای نخستین بار پی‌پرد که این شپ، پر از عابران دیر وقت و خالی از زنگ‌های

آبولاس، شبیه تس‌های دوران گذشته است. شهی بود نجات یافته از طاعون. و گوئی بیماری که به زور سرما و روشنائی و ازدحام مردم رانده شده بود، از اعماق تاریک شهر فرار کرده و به این اطاق گرم پناه آورده بود تا آخرین هجوم خود را به تن می حرکت تارو بیاورد. دیگر حرمن کوب پلا در آسمان شهر نمی چرخید، اما آهسته در هوای سنگین اطاق صفیر می زد. صدای آن بود که ریو از ساعت‌ها پیش می شنید. می بایستی صبر کنند تا در آنجا هم این صفیر خاموش شود. تا در آنجا هم طاعون اعتراف به شکست کند.

کمی پیش از سپیده دم، ریو به طرف مادرش خم شد و گفت:  
- تو باید بخوابی تا بتوانی ساعت هشت جای مرا بگیری. پیش از خوابیدن، قطره در دماغت بریز.

مادام ریو پرخاست. باگشتی اش را جمع کرد و به طرف رختخواب رفت. تارو از مدتی پیش چشمه‌هایش را باز نمی کرد. عرق، موهای او را روی پیشانی محکمش حلقه کرده بود. مادام ریو آه کشید و بیمار چشمانش را باز کرد. چهره مهربان را دید که روی صورتش خم شده است و لبخند مصرانه دوباره ظاهر شد. اما چشم‌ها هلافاصله بسته شد. ریو وقتی که تنها ماتد روی صندلی راحتی که مادرش ترک کرده بود جای گرفت. کوچه ساکت بود و اکنون سکوت مطلق برقرار بود. سرمای صبحگاهی رفته رفته در اطاق احساس می شد.

دکتر چرتش برد، اما اولین کالسکه بامدادی او را از این چرت بیرون کشید. تنش لرزید و تارو را نگاه کرد. پی برد که وقفه‌ای روی داده و بیمار هم خوابش برده است. چرخ‌های چوبی و آهنی کالسکه‌اسی هنوز در دوردست می چرخید. وقتی که دکتر به طرف تختخواب پیش رفت، تارو با چشمان بی حالتش او را نگاه می کرد، گوئی هنوز، با چشمان باز در خواب بود. ریو پرسید:

- بخوابید. نه؟

- آری.



-بهبتر نفس می کشید؟

-کمی. این می تواند مفهومی داشته باشد؟

ریو ساکت ماند، و پس از لحظه ای گفت:

-نه، تارو، این هیچ مفهومی ندارد. شما هم مثل من از تخفیف بامدادی

خبر دارید.

تارو تصدیق کرد و گفت:

-متشکرم. همیشه به من جواب درست بدهید.

ریو در پای تخت خواب نشسته بود. در کنار خودش، پاهای تارو را،

کشیده و سفت، مانند پاهای مرده ای احساس می کرد. تارو محکمتر نفس

می کشید. نفس نفس زنان گفت:

-تب دوباره شروع می شود. نه، ریو؟

-آری، اما ظهر. آن وقت می توانیم نظری بدهیم.

تارو چشمهایش را بست، گوئی می خواست نیروهای خود را جمع

کند. حالت خستگی و بیزاری در قیافه اش خوانده می شد. در انتظار تبی بود

که از هم اکنون در گوشه ای از اعماق درونش به جتب و جوش افتاده بود.

وقتی که چشم ها را باز کرد نگاهش کدر شده بود. وقتی این نگاه روشن شد

که ریو را دید به طرف او خم شده است. دکتر می گفت:

-بخورید.

تارو آب خورد و سرش را روی بالش رها کرد. گفت: «طولانی است»

ریو بازوی او را گرفت اما تارو که نگاههایش را برگردانده بود دیگر

عکس العملی به خرج نمی داد. و ناگهان تب، چنانکه گوئی سدی را در

درون شکسته باشد، آشکارا تا پیشانی او حمله آورد. وقتی که نگاه تارو به

طرف دکتر بازگشت، ریو با چهره عصی اش کوشید که به او دل و جرأت

بدهد. لپخندی که تارو کوشید بزند، از نگاههای پهم فشرده و لب هائی که با

کفی سفید رنگ اندوده شده بود فراتر ترفت. اما در چهره منجمدش،

چشم ها بار هم با همه برق حرأت درخشیدند.

ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به دفتر کارش رفت تا به

بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند. همچنین تصمیم گرفت عیادت‌هایش را به وقت دیگری بگذارد. لحظه‌ای روی نیمکت مطبخ دراز کشید. اما تقریباً بلافاصله برخاست و به اطاق بال‌گشت، تارو سرش را به طرف مادام ریو برگردانده بود و این ائدام کوچک را که در کنار او روی یک صندلی نشسته و دست‌ها را روی ران‌ها به هم آورده بود نگاه می‌کرد. او با چنان دقتی پیرزن را نگاه می‌کرد که مادام ریو انگشت خود را به روی لب‌ها گذاشت و برخاست و چراغ بالای سر او را خاموش کرد. اما در پشت پرده‌ها، روز به سرعت روشن می‌شد و کمی بعد، وقتی که محطوط چهره بیمار از میان تاریکی مشخص شد، مادام ریو دید که تارو باز هم همانطور نگاهش می‌کند. به طرف او خم شد، بالشش را درست کرد و وقتی که به جای خود بر می‌گشت لحظه‌ای دست خود را روی موهای خیس و درهم ریخته‌اش گذاشت. در آن لحظه صدای گنگی را شنید که گوئی از ته چاه در می‌آمد و از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که حالا راحت‌تر است. وقتی که دوباره به جای خود نشست، تارو چشماش را بسته بود و چهره ناتوانش، با وجود دهان قفل شده، گوئی از تو لبخند می‌زد.

هنگام ظهر، تب به اوچ خود رسیده بود. نوعی سرقه داخلی ائدام بیمار را تکان می‌داد. اکنون تارو خون بالا می‌آورد. خیارک‌ها دیگر باد نمی‌کرد و سفت و سخت، مانند مهره‌هایی که در گودی مفاصل پیچ شود به جای خود باقی بود. و ریو شکافتن آنها را غیر ممکن شمرد. در فواصل تب و سرفه، تارو باز هم دورادور، دوستانش را نگاه می‌کرد. اما کمی بعد، دیگر چشمانش کمتر باز می‌شد و برقی که چهره درهم ریخته‌اش را روشن می‌کرد لحظه به لحظه جلای خود را از دست می‌داد. طوفانی که جسم او را با جهش‌های تشنج‌آلود تکان می‌داد، دورادور برقی در این چهره پدید می‌آورد و تارو به تدریج در زرفکای این طوفان فرو می‌رفت. ریو دیگر در برابر خود فقط ماسک بی‌حالتی را داشت که لبخند از آن رخت پر بسته بود. این هیکل انسانی که آن همه به وی نزدیک بود اکنون با ضربه نیزه سوراخ شده، با رنجی فوق بشری گذاخته گشته و با همه بادهای حشمگین آسمان درهم پیچیده بود و اکنون

در برابر چشمان او به اعماق آب‌های طاعون فرو می‌رفت و ریو برای نبرد با این طغیان هیچ قدرتی نداشت. مجبور بود با دست خالی و قلب شکسته، بی سلاح و بی یاور بر ساحل بایستد و شاهد این مصیبت باشد. و عاقبت اشک‌های ناتوانی بر چهره ریو ریخت و نگذاشت او ببیند که تارو ناگهان به سوی دیوار برگشت و پاناله‌ای تو خالی جان داد؛ چنان که گوئی در گوشه‌ای از وجود او سیم حساسی پاره شده باشد.

شهی که به دنبال آن آمد دیگر شب تبرد نبود، بلکه شب سکوت بود. در این اطاق بریده از دل‌یا بر فراز این جسد که اکنون لیاسی به تن داشت، ریو گسترش آن آرامش حیرت‌آور را احساس کرد که چندین شب پیش، در روی تراس بر فراز طاعون و په دنبال حمله به دروازه‌ها بر قرار شده بود. از هم اکنون، به همان سکوتی می‌اندیشید که در بستر خالی مردگان احساس می‌شد. همه جا همان وقفه، همان فاصله باشکوه و همان آرامشی بود که به دنبال نبردها می‌آمد. و این سکوت، سکوت شکست بود. اما این سکوتی که اکنون دوست او را در بر گرفته بود، متراکم‌تر بود. و با سکوت کوچه‌ها و شهر ازاد شده از طاعون چنان تطبیقی داشت که ریو احساس کرد این بار شکست نهائی است، همان سکوتی که جنگ‌ها را پایان می‌دهد و از صلح و آرامش عذاب‌ناپذیری می‌سازد. دکتر نمی‌دانست که آیا تارو به هنگام مرگ به آرامش دست یافته است یا نه؟ اما دست کم در این لحظه می‌دانست که دیگر برای خود او آرامشی امکان نخواهد داشت، همان طور که برای مادر جدا شده از فرزندان یا برای مردی که دوستش را کفن می‌کند آرامشی وجود ندارد.

در بیرون همان شب سرد بود و ستارگان بیخ زده در آسمان روشن و منجمد. در اطاق نیمه تاریک، سنگینی سرما بر روی شیشه‌ها و نفس رنگ باخته یک شب قطبی احساس می‌شد. در کنار تخت‌خواب، مادام ریو با همان حالت خودمائی‌اش بسته بود و طرف راست را چراغ خواب روشن کرده بود. در وسط اطاق، دور از روشنائی، ریو در صندلی راحتی منتظر بود. فکر زتش هر لحظه به مغز وی می‌رسید ولی او خود را از این فکر رها می‌کرد.

در آغاز شب، صدای قدم‌های عابران را در شب بیخ زده به وضوح شنیده بود. مادام ریو پرسیده بود:

- ترتیب همه کار را دادی؟

- آری، تلفن کردم.

و آنگاه شب زنده‌داری خاموش خود را از سر گرفته بود. مادام ریو گاهگاه پسرش را نگاه می‌کرد. هر وقت که نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کرد، ریو به او لبخند می‌زد. صداهای آشنا در شب به دنبال هم شنیده می‌شد. با این که هنوز رسماً اجازه داده نشده بود، اتومبیل‌ها دوباره به راه افتاده بودند، آنها به سرعت بر روی سنگفرش می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. صداهای نواها، سازها، پای اسپ، جیرجیر پیچیدن دو تراموا، همه‌نامه‌های نامشخص، و باز هم نفس‌های شب.

- برنار؟

- بلی.

- نخست نیستی؟

- نه.

می‌دانست که مادرش چه فکر می‌کند و می‌دانست که مادرش در این لحظه او را دوست می‌دارد. اما در عین حال می‌دانست که دوست داشتن یک موجود چیزی مهمی نیست و یا دست کم عشق هرگز آنقدر قوی نیست که بیان خاص خودش را پیدا کند. بدینسان او و مادرش پیوسته همدیگر را در میان سکوت دوست داشتند. و بالاخره مادر - و یا پسر - به نوبه خود خواهد مرد بی آنکه در سراسر زندگی‌شان توانسته باشند، بیان برجسته‌ای از محبت بخود بکنند. به همین ترتیب او در کنار تارو زندگی کرده بود آن روز تارو مرده بود بی آنکه دوستی‌شان واقعاً مجال زیستن پیدا کند، تارو همانطور که خودش می‌گفت بازی را باخته بود. اما آیا چه بردی نصیب ریو شده بود؟ برد او در این میان فقط این بود که طاعون را بشناسد و به یاد بیاورد؛ دوستی را بشناسد و به یاد بیاورد، محبت را بشناسد و روزی مجبور باشد که به یاد بیاورد. تمام آنچه انسان می‌توانست در بازی طاعون و زندگی بهر دست، عبارت از

معرفت و حاطره بود. و شاید آنچه تارو «بردن باری» می نامید همین بود.  
 باز هم اتومبیلی گلشت و «مادام ریو» کمی روی صندلیش تکان  
 خورد. ریو به او لبخند زد. مادرش به او گفت که خسته نیست و بلافاصله  
 افزود:

- تو باید بروی آنجا در کوهستان استراحت کنی.  
 - حتماً مامان.

آری، آنجا استراحت می کرد. چرا نکند؟ این کار در عین حال برای او  
 بهانه‌ای می شد برای یادبود. اما اگر بردن بازی فقط همین بود، زیستن، تنها  
 با آنچه انسان می داند و آنچه به یاد می آورد و محروم از آنچه آرزو دارد، چه  
 دشوار بود. بی شک تارو نیز همیطور زیسته بود و می دانست که زندگی  
 بدون آرزوها چقدر عقیم است. آرامش بی امید و آرزو وجود ندارد و تارو که  
 حق محکوم کردن هیچکس را به انسان نمی داد و با این همه می دانست که  
 هیچکس نمی تواند از محکوم ساختن خودداری کند و قربانیان نیز گاهی  
 خود را در مقام جلاد می بینند... آری تارو در چنگ آشفستگی و تضاد زندگی  
 کرده بود و هرگز امید و آرزو را به خود ندیده بود. آیا به همین سبب بود که  
 به فکر «تقدس» افتاده و آرامش درون را در خدمت به مردم جسته بود؟ در  
 حقیقت ریو هیچ نمی دانست و این نکته از نظر او چندان اهمیتی نداشت.  
 یگانه تصویرهایی که از تارو در معز او می ماند تصویر مردی بود که فرمان  
 اتومبیل او را محکم در دست می گرفت تا آن را براند و تصویر این تن درشتی  
 که اکنون بی حرکت دراز کشیده بود. گرمای زندگی و تصویر مرگ... این  
 بود معرفت.

بی شک به همین سبب بود که دکتر ریو صبح آن روز با کمال آرامش  
 خمر مرگ زنش را دریافت کرده در دفتر کارش بود. مادرش تقریباً دوان دوان  
 آمده بود تا تلگرامی را به او بدهد، بعد برای اینکه انعامی به نامرسان بدهد  
 بیرون رفته بود. وقتی که بازگشت، پسرش تلگرام گشوده را در دست گرفته  
 بود. مادرش او را نگاه کرد، اما ریو مصراکه، صبح ریهائی را که روی بندرگاه  
 بالا می آمد از پنجره نگاه می کرد. مادام ریو گفت:

- پرنار.

دکتر با گیجی او را نگاه کرد.

مادام ریو پرسید:

- در تلگرام مخبری بود؟

ریو تصدیق کرد:

- آری بود. امروز یک هفته است.

مادام ریو سرش را به طرف پنجره برگرداند. دکتر خاموش بود. بعد به مادرش گفت که گریه نکند و گفت که انتظار چنین خبری را داشت اما با وجود این دشوار بود. فقط، به هنگام گفتن این حرف، می دانست که رنج او غیر منتظر نیست. از ماهها پیش، و از دو روز پیش، همین رنج بود که ادامه داشت.

عاقبت، دروازه‌های شهر در سپیده دم یکی از بامداد ن زیبای فوریه، همراه با تبریک مردم، روزنامه‌ها، رادیو و اعلامیه‌های استانداری پلژ شد. اکنون به عهده‌راوی است که وقایع نگار ساعت‌های بعد از افتتاح دروازه‌ها باشد. با اینکه خود او از کسانی بود که آزاد نبودند با همه وجودشان در این شادی شرکت کنند.

چشم‌های بزرگ پرای روز و برای شب ترتیب داده شده بود. قطارها در ایستگاه‌های راه‌آهن دود و دم به راه انداختند و در همان حال کشتی‌ها که از دریاهای دوردست آمده بودند، در بندرگاه‌ها پهلوی گرفتند تا با روش‌های مخصوص نشان دهند که آن روز، برای کسانی که از جدائی می‌نالیدند روز بزرگ وصال است.

در این چا به سادگی می‌توان آن احساس جدائی را که مدت‌ها در دل همشهریان ما جای گرفته بود، تصور کرد و دانست که به چه صورتی در آمده بود. قطارهایی که در سراسر روز وارد شهر ما شدند عیناً مانند - قطارهایی که از شهر خارج شدند آکنده از مسافر بودند. هر کسی در اثنای آن پانزده روز انتظار برای محود بلیط قطار خریده بود و همه از این می‌ترسیدند که مبادا تصمیم استانداری در آخرین لحظه لغو شود. عده‌ای از مسافران آن که به شهر نزدیک می‌شدند، کاملاً از هراس‌های خویش نجات نیافته بودند، زیرا اگر

هم به طور کلی از سرتوشت گردیکان خود با خهر بودند، از سرتوشت دیگران و خود شهر محیری نداشتند و در خیال، چهره وحشتناکی برای آن ساخته بودند. اما این نکته فقط درباره کسانی صدق می‌کرد که در طول آن مدت در آتش شور و سودا سوخته بودند.

سودازدگان، در واقع، تسلیم فکر ثابت خویش بودند. تنها یک چیز برای آنان تغییر کرده بود: زمان ... که در سراسر ماه‌های غربت‌شان خواسته بودند آن را جلوتر برانند تا زودتر بگذرد. باز هم وقتی که منظره شهر ما را از دور می‌دیدند، با شور و شوق می‌خواستند که بر سرعت آن بیفزایند. اما به محض اینکه قطار آغاز به توقف کرد آرزو کردند که زمان دیرتر بگذرد. احساس تاشخص و در عین حال تند و تیز همه این ماه‌هایی که برای عشق‌شان از دست رفته بود، ادعای مبهم نوعی پاداش را در آنان به وجود می‌آورد که بر اثر آن، زمان سرور و شادی دوبار کندتر از زمان انتظار بگذرد. آنان که در یک اطاق یا بر روی اسکله منتظرشان بودند، نظیر رامبر که زرش به محض خهر شدن، از هفته‌ها پیش مقدمات رسیدن به او را فراهم کرده بود - دچار همان بی‌صبری و همان آشفتگی بودند. زیرا این عشق یا این محبت را ماه‌های طاعون به صورت «ذهنی» در آورده بود، و رامبر با تنی لرزان منتظر بود این احساس ذهنی را با موجودی مادی که تکیه‌گاه آن شمرده می‌شد روبرو کند.

آرزو داشت دوباره به همان کسی مبدل شود که در آغاز اپیدمی آماده بود به یک حمله از شهر فرار کند و نه دیدن کسی بشتابد که دوستش داشت. اما می‌دانست که چنین تحولی ممکن نیست. می‌دانست که طاعون در او نوعی گیجی به وجود آورده است که با همه نیروی خویش می‌کوشد آن را انکار کند و با وجود این مانند اضطراب گنگی در درونش ادامه می‌یابد. از جهتی این احساس را داشت که طاعون بسیار ناگهانی پایان یافته و او حضور ذهن لازم را نداشته است. سعادت با آخرین سرعت پیش می‌آمد و حادثه‌ای که روی داده بود سرعتش از انتظار بیشتر بود. رامبر بی‌می‌برد که همه چیز به یکباره به او پس داده خواهد شد و شادی التهایی است که لذت بردن از آن



ممکن نیست.

وانگهی، همه کس، با آگاهی کمتر یا بیشتر، نظیر او بودند و در اینجا باید از همه صحبت کرد. در این سکوی راه آهن که رندگی شخصی آنان آغار می شد، هنوز هم با مبادله چشمک ها و لبخندها، اشتراک وضع خویش را با دیگران احساس می کردند. اما احساس غریبت شان، به محض دیدن اولین دود و دم قطار ناگهان در زیر رگبار شادی سهم و گیج کشنده ای خاموش شد. وقتی که قطار ایستاد، جدائی های دور و درازی که اغلب بر روی همین سکوی راه آهن آغاز شده بود، در یک ثانیه پایان یافت. در همان لحظه ای که باروها با حرصی پر از شور و شادی به دور تنی حلقه شد که شکل جسمانی آن را فراموش کرده بودند. خود را هر وقت نگاه کردن به این موجودی را که به سوی او می دوید و خود را به سینه او می فترد پیدا نکرد وقتی او را در میان بازوانش گرفته بود و سری را که فقط موهای آشتای آن را می توانست ببیند به سینه می فشرد، اشک هائی را که نمی دانست زائیده شادی حاضر است یا رنج نهفته آل مدت طولانی، رها کرد تا بریزد. دست کم مطمئن بود که این اشک ها نخواهد گذاشت او بداند این چهره ای که در گودی شاه اش پنهان شده است چهره رؤیاهای دور و دراز اوست یا چهره یک پیگانه. بعدها می توانست پی ببرد که آیا سوءظن او حقیقت داشت یا نه؟ فعلا می حواسش مایه همه رفتار کند. مانند همه کسانی که در اطرافش بودند و گونی فکر می کردند که ممکن است طاعون بیاید و برود بی آنکه دل های مردم را تعبیر دهد.

در حالی که همدیگر را تنگ در بازوان می فشردند به خاتمه اشان رفتند. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی دیدند، ظاهراً هر طاعون پیروز شده بودند، همه پدبختی ها را فراموش کرده بودند و نیز به یاد کسانی نبودند که بار با همان قطار آمده و هیچکس را نیافته بودند و آماده بودند که در خاتمه اشان با تأیید آن ترسی روبرو شوند که قبلا سکوت طولانی در دل هاشان به وجود آورده بود.

برای اینان که هیچ همراهی بجز ریح تازه نفس شان نداشتند، برای

عده‌ای دیگر که در این لحظه خود را تسلیم محاطه موجود از دست رفته‌ای می‌کردند، وضعی کاملاً دگرگونه وجود داشت و احساس جدائی در آنان به اوج خود رسیده بود. برای اینان، یعنی مادران، شوهران و عاشقانی که همه نشاط زندگی شان را همراه موجودی که اکنون در گودالی ناشناس ناپدید شده و یا به صورت مثنی محاکستر در آمده بود از دست داده بودند، همیشه طاعون بود.

اما چه کسی به این تنهایی‌ها فکر می‌کرد؟ به هنگام ظهر آفتاب بر نفس‌های سرما که از بامداد در هوا می‌جنگید غلبه کرده بود و امواج مداوم نور ثابت خود را بر روی شهر می‌ریخت، روز متوقف شده بود. توپ‌های استحکامات، بر فراز تپه‌ها، لاینقطع در آسمان یکنواخت فریادند. تمام مردم شهر بیرون می‌ریختند تا این لحظه فشرده را که در آن دوران رنج‌ها پایان می‌گرفت و دوران فراموشی هنوز نرسیده بود جشن بگیرند.

در همه میدان‌ها می‌رقصیدند. روز به روز عبور و مرور به طور قابل ملاحظه‌ای در افزایش بود و اتومبیل‌ها که فراوان شده بودند، به رحمت در کوچه‌های شلوغ پیش می‌رفتند. ناقوس‌های شهر سراسر بعد از ظهر را می‌نواختند و با طنین‌هاشان آسمان آبی و طلایی را آکنده می‌ساختند. در کلیساها دعای شکران خوانده می‌شد، اما در همان حال مراکز محوش‌گذرانی هم از جمعیت مالا مال بود، کافه‌ها، بی‌آنکه در غم آینده باشند، آخرین مشروبات خود را پخش می‌کردند. جلو پیشخوان آنها جمع مردمی که ظاهر هیجان‌زده‌ای داشتند، به همدیگر فشار می‌آوردند. و در میان آنان جفت‌هائی دست در آغوش هم داشتند و از این که مردم شاهد حرکاتشان باشند پروا نداشتند. همه فریاد می‌زدند یا می‌خندیدند. آن نیروی حیاتی را که در طرف چند ماه ذخیره کرده و روح خود را بر آن نگاهبان گذاشته بودند، در این روزی که گوئی روز زنده ماندن‌شان بود، به مصرف می‌رساندند. فردا خود زندگی با همه احتیاط‌کاری‌هایش آغاز می‌شد. فعلاً مردمی که از طبقات گوناگون بودند، در کنار هم می‌نشستند و برادرانه رفتار می‌کردند، مساواتی را که حضور مرگ نتوانسته بود عملی سازد، شادی و

سرور لجات، دست کم برای چند ساعت برقرار کرده بود.

اما همه چیز در این جشنال مهتدل خلاصه نمی شد. آنان که در پایان روز در کنار رامبر کوجهها را پر کرده بودند، اغلب، شیرین ترین محوشبختی ها را در زیر نقاب ظاهری آرام مخفی داشتند چفت ها و خالواده های متعدد، فقط ظاهر گردش کشتگان ساکتی را داشتند. در واقع اغلب آنها به بازدید مکان هائی می رفتند که در آن مکان ها رنج برده بودند. و کارشان این بود که علائم آشکار و یا مخفی طاعون و آثاری را که از خود به جای گذاشته بود، به از راه رسیدگان نشان دهند. در بعضی موارد به این اکتفاء می کردند که نقش راهنمای طاعون دیده و نقش کسی را بآری کنند که شاهد حوادث فراوان بوده است و بی آن که خاطره ترس و وحشت را تجدید کنند از خطر حرف می زدند. این محوشی ها بی آزار بود. اما در موارد دیگر این شرح به صورت لرزاننده ای در می آمد، مثلاً عاشقی که خود را تسلیم دلهره شیرین خاطرات کرده بود، می توانست به همراهش بگوید: «در این مکان و در چنین زمانی تو را آرزو کردم و تو نبودی.» این سیاحان شور و عشق در آن لحظه می توانستند وضع خودشان را تشخیص دهند: آنان در میان اقیانوس هیاهو که احاطه شان کرده بود، جزیره های کوچکی از زمزمه و راز گوئی بودند آنان به مراتب بهتر از ارکسترهای چهارراهها از نجات واقعی خهر می دادند. زیرا این جفت های شیفته، تنگ در کنار هم، و حریص گفتگو، در میان هیاهو با همه پیروزی و اقراط سعادت، تأکید می کردند که طاعون پایان یافته و دوران وحشت به سر آمده است. آنان با خیال راحت و به رهم همه پدیهیات، آشنائی ما را با آن دنیای دیوانه واری که در آن مرگ انسان مانند مرگ مگس ها عادی بود، با آن وحشیگری مسلم و آن هذیان حساب شده، با آن گرفتاری و زندانی که خود را در تجاوز به همه چیز آزاد می شمرد و با آن یوی مرگ که اگر کسی را نمی کشت مبهوتش می ساخت انکار می کردند. و بالاخره انکار می کردند که ما همان مردم بهت زده ای باشیم که همه روزه گروهی از افرادش در کام کوره ای به دود چرب بدل شوند و دیگران پای در زنجیر تاتوالی و ترس به انتظار نوبت خود باشند.

دکتر ریو که در پایان روز، برای رسیدن به محله‌های بیرون شهر، در میان صدای تاقوس‌ها، توب‌ها و موریک و فریادهای گوشخراش، تنها راه می‌رفت، این منظره‌ها توجهش را جلب می‌کرد. حرّقه او ادامه داشت، زیرا برای بیماران تعطیل وجود ندارد. در سور ریها و لطیفی که بر روی شهر می‌تابید، پوهای قدیمی گوشت کباب‌شده و متروپ رازیانه پیر می‌خواست. در اطراف او چهره‌های خوشحال به سوی آسمان بر می‌گشت. مردان و زنان با چهره آتشین و با همه هیجان و فریاد هوس به گردن هم می‌آویختند. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این بازوان که به هم حلقه می‌شدند، در حقیقت، می‌گفتند که طاعون عبارت از غربت و جدائی، به مفهوم عمیق کلمه، بود.

برای نخستین بار ریو می‌توانست به این حالت آشنائی که از مدت‌ها پیش در همه چهره‌های رهگذران می‌دید تامی بدهد، اکنون برای او کافی بود که به دوروبر خود نگاه کند. همه این اشخاص که همراه با بدبختی و محرومیت‌ها به پایان طاعون رسیده بودند، لباس نقشی را که سابقاً، از مدت‌ها پیش، به عهده داشتند بر تن کرده بودند و سر و وضع مهاجرانی را داشتند که لحست چهره‌هاشان و اکنون لباس‌هاشان حکایت از دوری و کشور دوردست‌شان می‌کرد. از لحظه‌ای که طاعون دروازه‌های شهر را بسته بود، آنها فقط در جدائی زیسته بودند و از آن گرمای انسانی که سبب فراموشی همه چیز می‌شود محروم مانده بودند در هر گوشه‌ای از شهر، مردان و زنان به درجات مختلف در حسرت وصالی به سر برده بودند که برای همه آنها از یک نوع نبود ولی برای همه آنان به یک اندازه محال بود. اغلب آنان با همه نیروشان در حسرت موجود غایبی، گرمای اندامی و یا در حسرت مهربانی یا عادت فریاد زده بودند. عده‌ای بی‌آنکه خود بدانند به سبب محرومیت از دوستی مردم و به این سبب که نمی‌توانند با وسائل عادی دوستی، یعنی نامه و قطار و کشتی به آنان برسند، رنج می‌بردند. عده دیگری که بسیار کم بودند، شاید مانند تارو در آرزوی وصال چیزی به سر برده بودند که نمی‌توانستند تشریحش کنند، اما در نظرشان یگانه غنای

لخواستنی جلوه می‌کرد. و چون نام دیگری برایش پیدا نمی‌کردند، آن را «آرامش» می‌نامیدند.

ریو همانطور راه می‌رفت. هر چه بیشتر می‌رفت ازدحام در اطراف او بیشتر می‌شد، هیاهو بالا می‌گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که محلات پیرون شهر هر لحظه عقبتر می‌رود. به تدریج، در آن جسم عظیمی که روزه می‌کشید تحلیل می‌رفت. اکنون فریاد این جسم عظیم را بهتر می‌فهمید زیرا دست کم برای یک سهم، فریاد خود او نیز بود. آری، همه پا هم، در جسم و روحشان، از تعطیلی دشوار، از غربتی لاعلاج و از عطشی اقیانوس‌نما رنج برده بودند. در میان پشته‌ها از کشته‌ها، رنگ‌های آمبولانس، تهدیدهای آن چیزی که ناچار سرنوشتش می‌نامیدند، پایکوهی مصرانه ترس و عصیان وحشتناک قلب‌شان، پیوسته همه‌های بزرگ در گوششان بود و این موجودات وحشت‌زده را آگاه می‌کرد که باید میهن واقعی‌شان را پیدا کنند. برای همه آنان، میهن واقعی در ورای دیوارهای این شهر دم کرده قرار داشت: در حارستان‌های عطرآگین روی تپه‌ها، در دریا، در سرزمین‌های آزاد و در گراسنگی عشق. آنان می‌خواستند به سوی آن، به سوی حوشبختی بر گردند و از همه چیز دیگر پا بیزاری رو گردان شوند.

و اما درباره مفهوم این غربت و این آرزوی وصال، ریو چیزی نمی‌دانست. او که همانطور راه می‌رفت و از همه سو فشرده می‌شد و صدایش می‌زدند، کم‌کم به کوچه‌های خلوت‌تر می‌رسید و با خود می‌گفت مهم نیست که این چیزها مفهومی داشته باشد یا نه، بلکه فقط باید دید که آیا پاسخگوی امیدهای مردم بوده است یا نه؟

اکنون خود او می‌دانست که چه پاسخی داده شده است، و آن پاسخ را در اولین کوچه‌های محلات پیرون شهر که تقریباً هالی بود بهتر می‌یافت، آنان که به کم قناعت کرده و فقط خواسته بودند به خانه عشق‌شان برگردند، اغلب پاداش یافته بودند. هر چند که بعضی از آنها هم همانطور تنها در شهر راه می‌رفتند و کسی را که در انتظارش بودند نیافته بودند. و باز خوشبخت بودند کسانی که دو بار جدا نشده بودند، مانند بعضی‌ها که

پیش از طاعون نتوانسته بودند یا اولین کوشش، آشیان عشق خود را بنا کنند و در طول سالها کورکورانه به دنبال توالق دشواری بودند که عشاق از هم بریده را به همدیگر می پیوندند. آنان مانند ریو این سهکباری را داشتند که همه چیز را به عهده زمان بگذارند و برای همیشه جدا شده بودند. اما دیگران، مانند رامبر بدون تردید، موجود غائبی را که گمان می کردند از دست داده اند، بازیافته بودند. آن روز صبح ریو به هنگام جدا شدن از او گفته بود: «جرات داشته باشید. حالا است که باید حق داشته.» آنها دست کم برای مدتی خوشبخت می شدند. اکنون می دانستند اگر چیزی هست که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت بشری است.

برعکس برای همه آنان که به چیزی فوق بشری رو کرده بودند که حتی تصورش را هم نداشتند، پاسخی نبود. تارو شاید به آن آرامش دشواری که منظورش بود رسیده بود. اما آن را فقط در مرگ یافته بود و در ساعتی دیگر به کارش نمی آمد. دیگران، برعکس، به آرزوی خویش رسیده بودند، زیرا فقط چیزی را خواسته بودند که در خودشان بود و ریو آنان را دم در خانه هاشان می دید که در روشنائی دم غروب، با همه نیروی خویش دست در کمر هم انداخته و با شور و شوق همدیگر را نگاه می کنند. و ریو در لحظه ای که به کوچه گران و کتار می پیچید، با خود می گفت اشتباه نکرده ایم اگر پگوئیم که شادی، دست کم گاهگاه، کسانی را که به بشر و عشق محقر و شدید او اکتفا کرده اند، پاداش می دهد.

این وقایع به پایان می‌رسد. وقت آن است که دکتر برنار ریبو اعتراف کند که نویسنده آن است. اما پیش از نگاشتن آهرین حوادث آن، دست کم می‌خواهد دهالت خود را در این کار توجیه کند و بگوید که اصرار داشته است لحن شاهد بی‌طرفی را داشته باشد. در سراسر مدت طاعون، حرقة او ایجاب می‌کرد که یا اغلب همشهریان خویش تماس بگیرد و از احساسات آنها مخبردار شود. پس برای نقل آنچه دیده و شنیده بود، موقعیت خوبی داشت. اما مخواست است که این کار را با مخویشتن داری مطلوبی انجام دهد. به طور کلی کوشیده است چیزی بیش از آنچه خود دیده است نقل نکند، به همدردان دوران طاعونش افکاری را که مجبور نبودند داشته باشند نسبت نهد و فقط از متونی که تصادف و یا پدپختی در اختیارش گذاشته بود استفاده کند.

او که در مورد نوعی جتایت برای ادای شهادت اخطار شده، همانطور که شایسته شاهد با حسن نیتی است جانب احتیاط لمخاصی را نگه داشته است. اما در عین حال بنا به قانون هر قلب شریف، به طور قاطع جانب فریبانی را گرفته و مخواست است در یگانه واقعیت‌هایی که بین شان مشترک بود، یعنی عشق، رنج و غریت، به انسان‌ها و به همشهریانش ملحق شود. بدینسان حتی یکی از دلهره‌های همشهریانش نیست که او در آن شریک نباشد و هیچ

وضعی نیست که وضع او هم لمرده شود.

برای اینکه شاهد صادقی باشد مجبور بود که بخصوص صحنه‌ها و اسناد و شایعات را نقل کند. اما درباره آنچه شخصاً برای گفتن داشت و درباره انتظار محویشتن و رنج‌هایش می‌بایستی سکوت کند. اگر از آنها استفاده کرده است، فقط برای فهمیدن و یا فهماندن همشهریانش و یا برای دادن شکلی تا حد امکان صریح به آن چیزی بوده است که آنها به طور مهمی احساس می‌کردند. حقیقت را بخواهید این کوشش مصلحتی برای خود او چندان گران تمام نشده است. وقتی می‌دید و سوسه شده است که راز درون خود را با هزاران صدای طاعون زدگان در آمیزد، خودداری کرده و با خود گفته است که حتی یکی از عذاب‌های او نیست که در عین حال مال دیگران نداشت و در دنیائی که درد و رنج‌ها اغلب فردی است این خود امتیازی شمرده می‌شود. به طور قطع او می‌بایستی به نام همه حرف بزند.

اما، دست کم، یکی از همشهریان ما هست که دکتر ریو نمی‌توانست به نام او حرف بزند. و آن کسی است که تار و روری درباره‌اش به ریو گفته بود: «بگانه گناه واقعی او این است که در دل، آنچه را که بچه‌ها و انسان‌ها را می‌کشد پذیرفته است؛ در باقی موارد، درد او را می‌فهمم. اما در مورد این یکی، مجبورم که او را ببخشم.» شایسته است این وقایع، با ماحرای او پایان گیرد که قلبی نادان یا بهتر بگوئیم تنها داشت.

وقتی که دکتر ریو از کوچه‌های دراز و پر سروصدای آکنده از جشن و سرور بیرون آمد، در لحظه‌ای که به کوچه گران و کنار می‌پیچید به سدی از پاسبانان برخورد و توقف کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. مهمه دوردست جشن، این محله را سیار ساکت جلوه می‌داد و اسان تصور می‌کرد که این کرچه‌ها، در عین خاموشی حلوت بیر هست. ریو کارتر را در آورد. پاسبان گفت:

«خیر ممکن است دکتر. دیوانه‌ای هست که به روی مردم تیراندازی می‌کند. اما اینجا پمانید، ممکن است به درد بخورید.

در این لحظه ریو، گران را دید که به سوی او می‌آید. گران هم هیچ



چیزی نمی دانست. مانع عبور او شده بودند و متوجه بود که تیرها از محانه او شلیک می شود. از دور، نمای خاتمه را که آخرین اشعه یی حرارت خورشید پلاتیش کرده بود می دیدند. پر گرد محانه، فضای محالی وسیعی جدا شده بود که تا پیاده رو مقابل می رسید. وسط کوچه به وضوح یک کلاه و تکه پارچه کثیفی دیده می شد. ریو و گران از دور می توانستند صف دیگری از پاسبان ها را در آن سر کوچه، موازی با همین صلی که مانع پیشروی آنها شده بود ببینند. و پشت سر این صف ساکنان محله با عجله در رفت و آمد بودند. وقتی خوب نگاه کردند پاسبان های دیگری را هم دیدند که طپانچه به دست و رو په خانه، دم در بناها چمباتمه زده اند. تمام پنجره های آن محانه بسته بود. با وجود این در طبقه دوم، یک پنجره نیمه باز به نظر می رسید. سکوت مطلق در کوچه برقرار بود. فقط صدای موسیقی که از مرکز شهر می آمد، گاهگاه به گوش می رسید.

در این لحظه، از پناهی مقابل دو تیر طپانچه شلیک شد و قطعات شیشه از پنجره شکسته به اطراف پرید. بعد دوباره سکوت برقرار شد. از دور، و پس از سروصداهای آن روز، این صحنه به نظر ریو باور نکردنی می آمد. ناگهان گران که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- این پنجره کنار است. ولی کنار که غیبش رده است.

ریو از پاسبان پرسید:

- چرا تیراندازی می کنند؟

- سرش را گرم می کنند. منتظرند که یک اتومبیل با وسائل لازم برسد. چون به روی هر کس که بخواهد به در ساختمان نزدیک شود تیراندازی می کند. یک پاسبان تیر خورده است.

- چرا تیراندازی کرد؟

- معلوم نیست. مردم در کوچه تعریح می کردند. وقتی اولین تیر طپانچه شلیک شد چیزی نفهمیدند. با گلوله دوم داد و فریاد بلند شد و یک نفر زخمی شد و همه فرار کردند. حتماً دیوانه است!

در سکوتی که بازگشته بود، دقیقه ها به کتدی می گذشت. ناگهان

دیدند که از آن سر کوچه سگی ظاهر شد. اولین سگی بود که ریو پس از مدت‌ها می‌دید، «پانیول»<sup>۱</sup> کثیفی بود که حتماً تا آن رور صاحبانش در خانه محفی کرده بودند. در طول دیوارها پیش می‌آمد. وقتی که نزدیک در رسید، تردید کرد، روی پاهای عقب نشست و سرش را برگرداند که کک‌هایش را تمیز کند. پاسبان‌ها با سوت‌های متعدد صدایش کردند. سرش را بلند کرد، بعد تصمیم گرفت که با تاتی وسط کوچه برود و کلاه را بپوشد. در همان لحظه گلوله‌ای از طبقه دوم شلیک شد و سگ مانند کلوچه‌ای روی زمین غلطید و پاهایش را به شدت تکان داد و بالاخره به پهلو افتاد و با تشنج‌های طولانی تکان خورد. در پاسخ، بلچ یا شش گلوله از درهای روبرو شلیک شد و پنجره را ریزش کرد و به زمین ریخت. سکوت دوباره برقرار شد. آفتاب کمی برگشته بود و سایه به پنجره کنار نزدیک می‌شد. صدای ترمز اتومبیل در کوچه، پشت سر دکتر شنیده شد. پاسبان گفت:

— رسیدند.

پلیس‌ها در حالی که مقادیری طناب، یک نردبان و دو بسته دراز پیچیده به برزنت در پشت‌شان حمل می‌کردند از اتومبیل پائین می‌ریختند. به کوچه‌ای که روبروی خانه کنار ردیف بتاها را دور می‌زد داخل شدند. لحظه‌ای بعد حرکاتی دم در این خانه‌ها مشهود شد. سپس متظر شدند. سگ دیگر تکان نمی‌خورد اما اکنون در برکه تیره‌ای عوطه‌ور بود.

ناگهان از پنجره خانه‌هایی که پاسبان‌ها اشغال کرده بودند، شلیک مسلسل دستی آغاز شد. در طول تیراندازی، پنجره‌ای که هدفشان بود حرد و خاکشیر شده و سطح تاریکی را ظاهر ساخت که ریو و گران از جانی که ایستاده بودند چیزی در آن تشخیص نمی‌دادند. وقتی که تیراندازی متوقف شد، دومین مسلسل از زاویه دیگری و از یک خانه دورتر شروع به شلیک کرد، گلوله‌ها بدون شک وارد چهارچوب پنجره می‌شد، زیرا یکی از آنها تکه آجری را شکست و پرتاب کرد. در همان لحظه سه پاسبان دوان دوان از کوچه گذشتند و به سرعت از در ورودی داخل شدند. بلافاصله سه پاسبان دیگر

۱. Epagnoul نوعی سگ اسپانیایی با موهای بلند و گوش‌های آویزان.

آنها را تعقیب کردند و تیراندازی مسلسل قطع شد. باز هم همه منتظر شدند. دو صدای انفجار دور، از داخل ساختمان په گوش رسید، بعد سروصدائی بلند شد و دیدند که مردی کوچک اندام و بی کت را، در حالی که لایق قطع فریاد می زد، به جای اینکه با خود بکشد، تقریباً روی دست، از لحانه خارج کردند. گوئی بر اثر معجزه‌ای همه پنجره‌های بسته کوچه باز شد و اشخاص کنجکاو سر از آنها بیرون آوردند، در همان حال جمعی از مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و پشت صف پاسبان‌ها دویدند. لحظه‌ای مرد کوچک اندام را در وسط کوچه دیدند که پالاحره پاهایش به زمین رسیده بود و پاسبان‌ها دست‌های او را از پشت گرفته بودند. فریاد می زد. پاسبانی به او نزدیک شد. با تابی و مهارت و با همه تیروی بازواتش، دو مشت به صورت او زد. گران با لکنت زبان گفت:

- کتار است. دیوانه شده!

کتار به زمین افتاده بود. باز هم پاسبان به این توده‌ی حرکتی که به روی زمین افتاده بود لگد محکمی زد. بعد دسته‌ای از پاسبان‌ها و مردم به طرف دکتر و دوست سالخورده‌اش به حرکت درآمد. پاسبان گفت:

- نایستید!

وقتی که این گروه از برابر ریزو گذشت، او چشمانش را پرگرداند. گران و دکتر در پایان شفق به راه افتادند. چنان که گوئی این حادثه کرحتی محل را از میان برده بود، کوچه‌ها دوباره از همه‌ی جمعیت پر شاطی آکنده می شد. دم در خانه، گران از دکتر خداحالظی کرد. می رفت که کار کند. اما در لحظه‌ای که از پله‌ها بالا می رفت به دکتر گفت که به ژن نامه نوشته است و حالا راضی است. ضمناً جمله‌اش را از سر گرفته است. گفت:

«همه صفت‌ها را حذف کردم.»

و با لیحد شیطنت آمیری کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. اما ریزو در فکر کتار بود و صدای حقه‌ی مشت‌ها که صورت او را له کرده بود دکتر را که به سوی خانه پیرمرد آسمی روان بود دنبال می کرد. شاید آندیشیدن به انسان گناهکاری از آندیشیدن به یک انسان مرده دشوارتر بود.

وقتی که ریبو به خانه بیمار پیر رسید، شب همه آسمان را در بر گرفته بود. از داخل اطاق مهمه دوردست آزادی به گوش می‌وسید و پیرمرد با همان نشاط همیشگی نخودهایش را از یک دیزی به دیزی دیگر می‌ریخت، می‌گفت:

-حق دارند خوش باشند. برای ساختن یک دنیا همه چی لازم است. راستی دکتر، همکاران چه شد؟

صدای انفجار به گوششان می‌رسید. اما اینها انفجارهای بی‌خطری بود: بچه‌ها ترقه در می‌کردند. دکتر در حالی که به سینه بیمار گوشی گذاشته بود گفت:

-مرد.

پیرمرد که کمی جاخورده بود گفت:

-آه!

دکتر افزود:

-از طاعون.

پیرمرد پس از لحظه‌ای گفت:

-بلی، خوب‌ها می‌روند. زندگی همین است. اما او مردی بود که می‌دانست چه می‌خواهد.

دکتر در حالی که گوشی را به جای خود می‌گذاشت گفت:

-مظلورتان از این حرف چیست؟

-هیچ. او حرف بیهوده نمی‌زد. خلاصه من از او حوشم می‌آمد، دنیا

همین است. دیگران می‌گویند: «طاعون است، ما در دوره طاعون بودیم.»

حتی اگر بحالت نکشند ادعای مدال هم می‌کنند. اما طاعون یعنی چه؟ زندگی است. همین.

-مرتباً بخور بدهید.

-اوه! نترسید. من به این زودی‌ها نمی‌میرم و مرگ همه‌شان را به چشم

می‌بینم. من می‌دانم چطور زندگی کنم.

فریادهای شادی از دور به او جواب داد. دکتر وسط اطاق توقف کرد:

- پرایتان اشکال ندارد که من روی تراس بروم؟  
 - چه اشکالی دارد. می‌خواهید آنها را از بالا ببینید. ها؟ خواهش می‌کنم بفرمائید. اما آنها همیشه همانند که بودند.  
 ریو به طرف پلکان به راه افتاد.  
 - راستی دکتر، درست است که می‌خواهند بنای یادبود برای مردگان طاعون درست کنند؟  
 - روزنامه‌ها اینطور می‌گویند. یک لوح سنگی، یا یک کتیبه.  
 - مطمئن بودم. چند سخنرانی هم می‌کنند.  
 پیرمرد خنده محفله‌ای می‌کرد:  
 - از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «مردگان ما ...» و بعد هم می‌روند شکمی از عزادار آرنند.  
 ریو قدم در پلکان گذاشته بود. آسمان عظیم سرد بر فراز محانه‌ها می‌درخشید و، نزدیک تپه‌ها، ستاره‌ها مانند سنگ آتش‌زنده سخت جلوه می‌کرد. این شب با شبی که او و تارو برای فراموش کردن طاعون به روی این تراس آمده بودند چندان فرقی نداشت. اما امتب دریا در پای صخره‌ها پر هیاهو تر از آن شب بود. هوا ثابت و سبک بود و خالی از نفس‌های شوری که باد نیمگرم پائیز با محود می‌آورد. با وجود این، همه‌ی شهر همراه با صدای موج به پای تراس‌ها می‌خورد. اما این شب نجات بود، نه شب عصیان. از دور، سیاهی سرخ فامی محل پولوارها و میدان‌های چراغانی شده را نشان می‌داد. در شبی که اکتون آزاد شده بود، هوس پند از پای برداشته بود و غرش آن بود که تا به گوش ریو می‌رسید.  
 از بتدرگاه تاریک، اولین فشفشه‌های آتش‌پازی جشن بالا رفت. شهر با فریادی دراز و گنگ از آنها استقبال کرد. کنار، تارو، مردان و زنانی که ریو دوستشان داشته و از دست داده بود، مرده یا مجرم، فراموش شده بودند. پیرمرد حق داشت. انسان‌ها همیشه همان بودند، اما لیرو و معصومیت آنان مطرح بود و در اینجا بود که ریو، در ورای هر درد و رنجی احساس می‌کرد که به آنها ملحق می‌شود. در میان فریادهائی که با افزایش تعداد لشفشه‌های

رنگارنگ در آسمان پر شدت و مدت آنها افزوده می‌شد و با طپس‌های دراز تا پای تراس می‌رسید، دکتر ریو تصمیم گرفت سرگذشتی را که در اینجا پایان می‌گیرد بنویسد، تا از آن کسانی نباشد که سکوت می‌کنند، تا به نفع طاعون‌زدگان شهادت دهد، تا دست کم از ظلم و خشونت‌هایی که با آنان شده است یادبودی باقی بگذارد، و لفظ بگوید که آنچه در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها پیش از تحقیق کردنی‌هاست.

اما با وجود این می‌دانست که این سرگذشت نمی‌تواند سرگذشت پیروزی نهائی باشد، فقط می‌تواند نشان‌دهنده آن کاری باشد که او مجبور شده بود انجام دهد و بی‌شک بایستی باز هم همه انسان‌ها که نمی‌توانند قدیس باشند و از پذیرفتن بلیه امتناع دارند و می‌کوشند در شمار پزشکان در آیند، به رغم از هم گسیختگی خویشتن، بر طرد وحشت و سلاح محسنتگی ناپدید آن انجام دهند.

ریو فریادهای شادی را که از شهر بر می‌خاست می‌شنید و به یاد می‌آورد که این شادی بی‌بسته در معرض تهدید است. زیرا می‌دانست که این مردم شادان نمی‌دانند، اما در کتابها می‌توان دید که باسیل طاعون هرگز نمی‌میرد و از میان نمی‌رود، و می‌تواند ده‌ها سال در میان اثاث محله و ملامه‌ها بخواهد، توی اتاق‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، دستمال‌ها و کاعد پاره‌ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی و تعلیم انسان‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند.

پایان